

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228088

UNIVERSAL
LIBRARY

Call No.

Accession No.

Author میر حسین اعلیٰ

Title دیوان میر حسین اعلیٰ

This book should be returned on or before the date las



کتابخانه ملی و اسناد ملی

تکمه، بیهار

تهران - بازار بین الحرمین شماره ۸۹ تلفن ۵۳۹۷۶۸

دیوان پروین اعتصامی

مجموعه مخطوطات

چاپ اول: بهار ۱۳۶۳

چاپ دوم: تابستان ۱۳۶۳

تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه

چاپ: در ایران علمی

حق چاپ محفوظ است

فهرست

صفحه	عنوان
۱۲	پروین ستاره‌ای فروزان در آسمان ادب ایران
۱۸	قطعه نهال طبع
۱۹	قطعه در تعزیت پدر
۲۰	قطعه سنگگ مزار
۲۱	قصائد
۲۲	ای دل عبت مخور غم دنیا را
۲۵	کارمده نفس تبه کار را
۲۶	رها نیت باید رها کن جهان را
۲۷	یکی پرسید از سقراط، کز مردن چه خواندستی؟
۳۲	ای کنده سیل فتنه ز بنیادت
۳۳	ای دل فلک سفله کجمدار است
۳۹	آهوی روزگار، نه آهو است، از در است
۴۰	ای عجب! این راه نه راه خداست
۴۵	گویند عارفان هنر و علم، کیمیاست
۵۰	شالوده کاخ جهان بر آبست
۵۱	آنکس که چو سیمرغ بی نشان است
۵۵	اگرچه در ره هستی هزار دشواریست

صفحه	عنوان
۵۸	عاقل از کار بزرگی طلبید
۵۹	ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
۶۲	دل اگر توشه و توانی داشت
۶۴	فلک ای دوست، ز بس بی حد و بی مر گردد
۶۸	سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
۷۱	شروع فل گر خدمت جان کنند
۷۲	ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود
۷۵	دانی که راسخ در صفت پاکی
۷۶	هفته ها کردیم ماه و سالها کردیم بار
۷۸	کارها بود در این کارگاه اخضر
۸۲	ای سیه مار جهان را شده افسونگر
۸۸	ای شده شیفته گیتی و دورانش
۹۵	ای بی خبر زمزل و پیش آهنگ
۹۶	در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی وبام
۹۸	نخواست هیچ خردمند وام از ایام
۱۰۱	نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
۱۰۵	تا به بازار جهان سوداگریم
۱۰۶	بدمنشانند زیر گنبد گردان
۱۰۷	حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
۱۱۲	دزد تو شد این زمانه ریم
۱۱۲	دگر باره شد از تاراج بهمن
۱۱۶	پرده کس نشد این پرده میناگون
۱۱۸	گرت ای دوست بود دیده روشن بین
۱۲۰	تو بلند آوازه بودی، ای روان
۱۲۱	گردون نرهد ز تند رفتاری
۱۲۲	سود خود را چه شماری که زیانکاری
۱۲۲	ای شده سوخته آتش نفسانی

صفحه

عنوان

۱۳۰	اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی
۱۳۵	بسوزاندر این تیه، ایدل نهانی
۱۳۸	همی با عقل در چون و چرائی
۱۴۰	مثنویات، تمثیلات و مقطعات
۱۴۱	آتش دل
۱۴۳	آرزوها (۱)
۱۴۲	آرزوها (۲)
۱۴۵	آرزوها (۳)
۱۴۵	آرزوها (۴)
۱۴۶	آرزوها (۵)
۱۴۷	آرزوی پرواز
۱۴۹	آرزوی مادر
۱۵۰	آسایش بزرگان
۱۵۰	آشیان ویران
۱۵۲	آئین آینه
۱۵۳	احسان بی ثمر
۱۵۴	ارزش گوهر
۱۵۶	از يك غزل
۱۵۷	اشك یتیم
۱۵۸	امروز و فردا
۱۵۸	امید و نومیدی
۱۶۰	اندوه فقر
۱۶۴	ای رنجبر
۱۶۳	ای گربه
۱۶۴	ای مرغک
۱۶۶	باد بروت
۱۶۸	بازی زندگی

صفحه	عنوان
۱۶۹	بام شکسته
۱۶۹	بلبل و مور
۱۷۳	برف و بوستان
۱۷۵	برگ گریزان
۱۷۷	بنفشه
۱۷۸	بهای جوانی
۱۸۰	بهای نیکی
۱۸۱	بی آرزو
۱۸۲	بی پدر
۱۸۳	پایمال آذ
۱۸۵	پایه و دیوار
۱۸۶	پیام گل
۱۸۷	پیک پیری
۱۸۸	پیوند نور
۱۹۰	تاراج روزگار
۱۹۲	توانا و ناتوان
۱۹۳	توشه پژمردگی
۱۹۳	تهیدست
۱۹۵	تیر و کمان
۱۹۷	تیره بخت
۱۹۸	تیمار خوار
۲۰۰	جامه عرفان
۲۰۱	جان و تن
۲۰۳	جمال حق
۲۰۵	جولای خدا
۲۰۹	چند پنله
۲۱۰	حله یث مهر

صفحه

عنوان

۲۱۲	حقیقت مجاز
۲۱۲	خاطر خشنود
۲۱۲	خوان کرم
۲۱۶	خون دل
۲۱۷	درخت بی بر
۲۱۹	دریای نور
۲۲۱	دزدخانه
۲۲۲	دزد وقاضی
۲۲۴	دکان ریا
۲۲۶	دو محضر
۲۲۹	دو همدرد
۲۳۰	دو همراه
۲۳۲	دیدن و نادیدن
۲۳۳	دیده و دل
۲۳۵	دیوانه و زنجیر
۲۳۷	ذره
۲۳۹	ذره و خفاش
۲۴۰	راه دل
۲۴۱	رفوی وقت
۲۴۳	رنج نخست
۲۴۴	رو بآه نفس
۲۴۵	روح آزاد
۲۴۷	روح آزاده
۲۴۹	روش آفرینش
۲۵۰	زاهد خودبین
۲۵۲	زن در ایران
۲۵۴	ضیاء و سیاه

صفحه	عنوان
۲۵۵	سختی و سختیها
۲۵۶	سر نوشت
۲۶۰	سرود خار کن
۲۶۲	سرو سنگ
۲۶۲	سمی و عمل
۲۶۵	سفر اشک
۲۶۶	سیه روزی
۲۶۸	شاهد و شمع
۲۶۹	شب
۲۷۱	شبا ویز
۲۷۳	شرط نیکنامی
۲۷۳	شکایت پرزن
۲۷۵	شکسته
۲۷۶	شکنج روح
۲۷۸	شوق برابری
۲۷۹	صاعقه ما، ستم اغنیاست
۲۸۲	صاف و درد
۲۸۲	صید پریشان
۲۸۵	طفل یتیم
۲۸۷	طوطی و شکر
۲۸۹	عشق حق
۲۹۰	عمر گل
۲۹۱	عهد خونین
۲۹۳	عیبجو
۲۹۵	غرو و زیکبختان
۲۹۷	فرشته انس
۳۰۱	فریاد حسرت

صفحه	عنوان
۳۰۳	فریب آشتی
۳۰۴	فلسفه
۳۰۵	قائد تقدیر
۳۰۸	قدرهستی
۳۰۹	قلب مجروح
۳۱۰	کار آگاه
۳۱۲	کارگاه حریر
۳۱۳	کاروان چمن
۳۱۴	کارهای ما
۳۱۶	کرباس و الماس
۳۱۷	کعبه دل
۳۲۰	کمان قضا
۳۲۲	کوته نظر
۳۲۲	کودک آرزومند
۳۲۷	کوه و کاه
۳۲۶	کیفر بی هنر
۳۳۰	گذشته بی حاصل
۳۳۱	گرگ و سگ
۳۳۲	گرگ و شبان
۳۳۴	گره گشای
۳۳۷	گریه بی سود
۳۳۷	گفتار و کردار
۳۴۲	گل بی عیب
۳۴۳	گل پژمرده
۳۴۵	گل پنهان
۳۴۶	گل خودرو
۳۴۷	گیا، سرخ

صفحه	عنوان
۳۵۰	گل وخار
۳۵۳	گل وخاک
۳۵۲	گل وشبنم
۳۵۶	گله بیجا
۳۵۷	گنج ایمن
۳۵۹	گنج درویش
۳۶۳	گوهر اشک
۳۶۲	گوهر وسنگ
۳۶۷	لطف حق
۳۷۰	مادر دوراندیش
۳۷۳	مرغ زیرک
۳۷۴	مست وهشیار
۳۷۵	معمار نادان
۳۷۷	مناظره
۳۷۹	مورومار
۳۸۲	نا آزموده
۳۸۴	نا اهل
۳۸۶	نا توان
۳۸۷	نامه به نوشیروان
۳۸۹	نشان آزادگی
۳۹۰	نغمه خوشه چین
۳۹۲	نغمه رفوگر
۳۹۴	نغمه صبح
۳۹۷	نکته ای چند
۳۹۸	نکوهش بیجا
۳۹۸	نکوهش بی خبران
۴۰۱	نکوهش نکوهیده

صفحه	عنوان
۲۰۱	نوروز
۴۰۲	نهال آرزو
۴۰۳	نیکبختی دل
۴۰۴	هرچه بادا باد
۴۰۵	همنشین تاهموا
۴۰۷	یادیاران
۴۱۱	مقطعات
۴۱۴	در تمزیت پدر
۴۱۶	برای سنگ مزار

پروین

ستاره‌ای فروزان در آسمان ادب ایران

پروین اعتصامی، شاعره نامدار معاصر ایران، از گویندگان قدر اول زبان فارسی است که با همه‌ی زن بودن، باتواناترین گویندگان مرد ایران، برابری کرده و به گواهی اساتید و سخن‌شناسان، معاصر گوی سبقت را از آنان در ربود و اعجاب و شگفتی از باب ذوق و ادبیان روزگار ما را برانگیخت.

در جامعه ما با همه اهمیت نظام فکری اسلام به تعلیم و تربیت عموم و لازم شمردن پرورش فکری و تقویت استعداد های زن و مرد، باز برای جنس زن به علت تزیینات نظام مردسالاری امکان تحصیل و پرورش توانائی های ذوق کم بوده و زنان نتوانسته‌اند آنچنان که درخور قابلیت های نهفته آنان است پیشرفت نموده، نام آور گردند. روی همین اصل تعداد گویندگان و علماء زن ایران، در برابر خیل عظیم مردان که در این راه گام نهاده‌اند؛ بس ناچیز مینماید و پروین در این حد خود منحصر به فرد است.

رمز توفیق این ارزشمند زن فرهنگ و ادب فارسی، علاوه بر استعداد ذاتی، معجزه تربیت و توجه پدر نامور اوست که علیرغم محرومیت زن ایرانی از امکانات تحصیل و فقدان مدارس دخترانه، خود به تربیت او همت گماشت و

۱- ملك الشعرای بهار، در این باره، در مقدمه دیوان پروین میگوید:

«در ایران که کان سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند ده مایه حیرت‌اند، جای تعجب نیست اما تاکنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانایی و طی مقدمات تتبع و تحقیق اشعاری چنین غن و نیکو بسراید از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایسته هنراران تمجید و تحسین است.»

دختر بالاستعداد و با سرمایه معنوی خود را به مقامی که درخور او بود رسانید. پدر پروین میرزا یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) پسر میرزا ابراهیم خان مستوفی مقلب به اعتصام الملك از اهالی آشتیان بود که در جوانی به سمت استیفای آذربایجان به تبریز رفت و تا پایان عمر در همان شهر زیست.

یوسف اعتصام الملك در ۱۲۹۱ هـ ق در تبریز به دنیا آمد. ادب عرب و فقه و اصول و منطق و کلام و حکمت قدیم و زبانهای ترکی و فرانسه را در تبریز آموخت و در لغت عرب احاطه کامل یافت. هنوز بیست سال از عمرش نرفته بود که کتاب [قلاندا لادب فی شرح اطواق الذهب] را که رساله ای بود در شرح یکصد مقام از مقامات محمود بن عمر الزمخشری (۴۶۷-۵۳۸ هـ ق) در نصایح و حکم و مواعظ و مکارم اخلاق بد زبان عربی نوشت که بزودی جزء کتابهای درسی مصریان قرار گرفت. چندی بعد کتاب [ثبوت الهند یا المرأة الصابره]^۱ او نیز مورد تحسین ادبای ساحل نیل قرار گرفت و تقریظها بر آن نوشتند.

کتاب [تربیت نسوان] او که ترجمه [تحریر المرأة] قاسم امین مصری^۲ بود بسال ۱۳۱۸ هـ ق انتشار یافت که در آن روزگار تعصب عام و بیخبری عموم از اهمیت پرورش بانوان، در جامعه ایرانی رخ می نمود.

اعتصام الملك از پیشقدمان راستین تجدد ادبی در ایران و به حق از پیشوایان تحول نشر فارسی^۳ است. چه او با ترجمه شاهکارهای نویسندگان بزرگ جهان، در پرورش استعدادهای جوانان، نقشی بسزا داشت. او علاوه بر ترجمه بیش از ۱۷ جلد کتاب^۴ در بهار سال ۱۳۲۸ هـ ق مجموعه ادبی نفیس و پرارزشی بنام [بهادر] منتشر کرد که طی انتشار ۲۴ شماره در دو نوبت توانست مطالب سودمند علمی- ادبی- اخلاقی- تاریخی- اقتصادی و فنون متنوعه را به طرزی نیکو و روشی مطلوب به انظار ارباب دانش عرضه کرده، در تعمیم معارف تأثیر شایانی داشته باشد.

- ۱- (ثبوت الهند) یا (المرأة الصابره)، طبع مطبعه (الهلال) در مصر به سال ۱۳۱۸ هجری. ۳۲- از سهبا تا نهما، یحیی آردین پور، جلد دوم، تهران ۱۳۵۰، صفحه ۱۱۳. ۴- فهرست ترجمه های یوسف اعتصام الملك به شرح زیر است، خدعه و عشق اثر شیلر تیره بختان و یکتوره و گو

پروین اعتصامی در روز ۲۵ اسفند سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز تولد یافت و از ابتدا زیر نظر پدر دانشمند و سخندان خود که با انتشار کتاب (تربیت نسوان) اعتقاد و آگاهی خود را به لزوم تربیت دختران و رموز و دقائق این فن شریف نشان داده بود، به رشد پرداخت.

در کودکی با پدر به تهران آمد. ادبیات فارسی و عربی را نزد وی فرا گرفت و از محضر ارباب فضل و دانش که در خانه پدرش گرد میآمدند بهره ها یافت و همواره آنان را از قریحه سرشار و استعداد خارق العاده خویش دچار حیرت میساخت. در هشت سالگی به شعر گفتن پرداخت و مخصوصاً با به نظم کشیدن قطعات زیر، و لطیف که پدرش از کتب خارجی (فرنگی- ترکی و عربی) ترجمه میکرد طبع آزمائی می نمود و به پرورش ذوق می پرداخت.

در تیر ماه سال ۱۳۰۳ شمسی برابر بهامه ۱۹۲۴ میلادی دوره مدرسه دخترانه امریکایی را که به سرپرستی خانم میس شولر در ایران اداره میشد با موفقیت به پایان برد و در جشن فراغت از تحصیل خطابه ای با عنوان زن و تاریخ ایراد کرد.

او در این خطابه ۲ اذلم مرد به شریک زندگی خویش که سهم غم و شادی اوست سخن گفت و نیز از روزگار تاریک زنان مشرق که آکنده از رنج و مشقت و سرشار از اسارت و ذلت بود یاد کرد و سپس بیداری ملل آسیائی را از خواب یأس و حرمان مایه امید شمرده، تربیت و تعلیم حقیقی زن و مرد را

—

سینه غواصه از زولورن	ترجمه شرح حال تولستوی
هانری چهارم	معاشقه ناپلئون اول
ستوط ناپلئون سوم	عشق و جوانی
هانری هشتم و ملکه ششم	کنت دومونتگمری
کلنل ژیرار	طبيب فقرا
تولپ نواز (لاله سیاه)	روکامبول
مادر روکامبول	ترجمه سیاحتنامه فیثاغورس

- ۱- تاریخچه زندگی پروین اعتصامی، نوشته ابوالفتح اعتصامی، تهران، ۱۳۵۲.
- صفحه ۷، (مجموعه مقالات و قطعات و اشعار) ۲- از خطابه پروین در جشن پایان تحصیلات مدرسه دخترانه امریکایی (مجموعه مقالات و قطعات و اشعار)

داروی بیماری مزمن شرق دانست و اظهار امیدواری کرد که ایرانی ضعف و ملالت را از خود دور کرده؛ تندوچالاک از پرتگاهها عبور نماید و با اثر بیت‌نسوان اصلاحات مهمه اجتماعی انجام گیرد.

خانم میس‌شولر، رئیس مدرسه امریکائی دختران خاطرات خود را از تحصیل و تدریس پروین در آن مدرسه چنین بیان میکند.

پروین، اگرچه در همان اوان دخول در مدرسه امریکائی نیز معلومات فراوان داشت، اما تواضع ذاتیش به حدی بود که به‌فرا گرفتن هر مطلب و موضوع تازه‌ای که در دسترس خود می‌یافت شوق وافر اظهار می‌نمود. پروین اصولاً به‌همه امور عالم اظهار علاقه میکرد و سعی داشت بر همه چیز واقف گردد.

از صفات برجسته این دختر هنرمند، چیزی که بیش از همه جلب توجه میکرد صداقت و صراحت او بود. هرگز نیز به‌کسی بیش از آنچه واقعاً او را دوست میداشت دعوی دوستی نمی‌نمود و هیچگاه خویش را صاحب افکار و عقایدی که نداشت قلمداد نمیکرد.

خانم سرور مه‌کامه محصل از دوستان نزدیک پروین که گویا بیش از دوازده سال با هم مراوده و مکاتبه داشتند او را با لطیف، پاک‌عقیده، پاک‌دامن، خوش‌شو، خوش‌رفتار، در مقام دوستی متواضع و در طریق حقیقت و محبت بایدار توصیف میکند.

پروین در تمام سفرهایی که پدرش در داخل و خارج ایران می‌نمود شرکت میکرد و با سیر و سیاحت به‌گسترش دید و اطلاعات و کسب تجارب تازه می‌پرداخت.

این شاعر آزاده، پیشنهاد ورود به‌دربار را با بلند نظری نپذیرفت و مدال وزارت معارف ایران را رد کرد.

پروین در نوزده تیرماه ۱۳۱۳ با پسرعموی خود ازدواج کرد و چهار ماه پس از عقد ازدواج به‌کرمانشاه به‌خانه‌شوهر رفت.

شوهر پروین از افسران شهربانی و هنگام وصلت با او رئیس شهربانی در کرمانشاه بود. اخلاق نظامی او با روح لطیف و آزاده پروین به‌شدت متضاد بود. او که در خانه‌ای سرشار از مظاهر معنوی و ادبی و به‌دور از هر گونه آلودگی پرورش یافته بود پس از ازدواج ناگهان به‌خانه‌ای وارد شد که یک‌دم از بساط

عیش و نوش خالی نبود و طبیعی است همگامی این دو طبع مخالف نمیتوانست دیری بپاید. و سرانجام این ازدواج ناهمگون به جدایی کشید و پروین پس از دو ماه و نیم اقامت در خانه شوهر با گذشتن از کابین تفریق نمود.

پروین پس از جدائی، برای مدتی کوتاه، سیمای متین و موقر خویش را باغباری از گرفتگی پوشاند. اما این تغییر حال را فقط اطرافیان پروین که همواره با او بودند میتوانستند درک کنند. با این همه، او تلخی شکست را با خونسردی و متانت شگفت آوری تحمل کرد و تا پایان عمر از آن سخنی بر زبان نیاورد و شکایتی ننمود.

طلوع کوکب درخشان طبع پروین در آسمان ادب فارسی غیر منتظره و شگفت انگیز بود، بطوریکه تا مدت ها بین نویسندگان و ادب دوستان بر سر اصالت شخصیت او و امکان ظهور چنین بزرگ شاعره ای بحث درگیر بود و برای نکه او زن یامرد است نیز سخنها میرفت. مرگش پیش رس و بی انتظار بود چه شاعره نامدار روز سوم فروردین سال ۱۳۲۰ در ۳۵ سالگی، بی هیچ سابقه کسالت در بستر بیماری افتاد و پس از سیزده روز در شانزدهم همان ماه بدرود زندگی گفت و در مقبره خانوادگی خویش واقع در صحن جدید، در حرم متبرک حضرت معصومه (س) در کنار پدرش که در سال ۱۳۱۶ و سه سال پیش از او وفات یافته بود به خاک سپرده شد.

پروین برای سنگ مزار خود نیز قطعه اندوهباری سروده که هم اکنون بر لوح نماینده مرقدش حک شده است.

افول ستاره فروزان آسمان ادب، که در عمر کوتاه خود میرفت تا قله دیگری بر کنار صخره های عظیم کوهسار ادب فارسی بیافریند، از باب فضل و سخن شناسان را سخت متأثر ساخت.

در تهران و ولایات، ادبا و شعرا از زن و مرد اشعار و مقالاتی درجراید نشر و مجالس یادبودی برای او برپا کردند.

مجموعه سخنرانیها و اشعار و نیز نظریات آشنایان و بزرگان ادب درباره پروین به همت برادر گرانقدرش در مجموعه زیبایی چاپ و به پیوست دیوان منتشر شده است که در تهیه این شرح حال از مقالات اساتید فن در کتب مختلف و نیز مجموعه یاد شده استفاده گردیده است.

در سال ۱۳۱۴ چاپ اول دیوان پروین اعتصامی، شاعره توانای ایران، به همت پدر ادیب و گرانمایه اش انتشار یافت و دنیای فارسی زبان از ظهور بلبل داستانسرای دیگری در گلزار پر طراوت و صفای ادب فارسی آگاهی یافت و از غنچه معطر ذوق و طبع او محفوظ شد.

چاپ اول دیوان که آراسته به دیباچه پرمغز شاعر و استاد سخن شناس ملک الشعرای بهار، و حاوی نتیجه بررسی و تحقیق او در تعیین ارزش ادبی و ویژگیهای سخن سخنگوی بزرگ بود شامل بیش از یکصد و پنجاه قصیده و مثنوی در زمان شاعر و با قطعه ای در مقدمه از خود او تنظیم شده بود. پروین با اعتقاد راسخ به تأثیر پدر بزرگوار و پرمایه اش در پرورش چنین سراینده بزرگ، دیوان خود را به او تقدیم میکند و در قطعه یاد شده با کمال افتادگی و تواضع هدیه سخن خود را که در برابر سخن بزرگان، صفر میداند بدست زمانه می سپارد تا این زرگر نقاد هو شیار آن را چگونه ارزیابی و نگهداری کند.

چاپ دیوان حاضر در چهل و نهمین سال فوت شاعر و بیاد هفتاد و پنجمین سالگرد تولد او منتشر میگردد. امید است انتشار این کتاب تذکری باشد برای تجدید خاطره آن شاعره بزرگ و یادی از ارزش هنر آن گرانمایه در خاک خفته.

شیراز: منوچهر مظفریان

۱۳۶۱/۱۲/۱

بیاف نظم که در گنج د بهاری بود نهال طبع را نیز برگ د بهاری بود
 چکاره دکنی من به منفر میمانست که در برابر اعداد مد شاری بود
 امید هست که کار آگهانش پذیرفته به کارگاه آمد هر چه بود کاری بود
 غبار لثوق من از نور خورشید پرچم پس بر است که بر عرصه اش بخاری بود
 من این و دیم بهت زمانه میسر زمانه زد گرد نهاد به شاری بود
 سیاه کرد مس در در بکوره وقت نگاه داشت به جازم عیاری بود
 چه باغبان نگرانیده باغبان وجود به بوته آمد که در آن گل بنود غاری بود
 بنود مد خور ارباب فخر گفته من درین صحیفه ناچیز یاد گاری بود

پروین اعتصامی

تهران - تیر ۱۳۰۵ - ۱۳۱۴

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت چه رنجه رگوار خود سروده ام

چه ر آن تیره که بر خاک تو ز دخت ابر
 و صفت نام نهادند و بر گریخت دادند
 نه گردون ادب بود در خاک نشین
 از نه استن من ز دقتها آگم بود
 آنکه در زیر زمین قادر و دانست
 بر خاک تو رفتم خط پاکت خواندم
 رفتم و روز مایه ترا ز لب کردم
 بیواشتک و غم و حسرت همه همان شدند
 صفو در زلف اظفار همان میدارم
 و هر بسیار چه سر بگریان دیده است
 عضو جمعیت حق گشت و دیگر کز نری
 گل و در بیان که این چیست بنمودند
 من که قد را گهر پاک تو میدارم
 من که آب تو ز سر حشمت دل میدارم
 من کی مرغ غزل خوان تو بودم و خاد
 گنج خود خواندم و نفرت و گدازشتم
 میته ابر بود که شد باعث ویرانی
 درک گرگ تو شد از یکت گشت نام
 خاک زندان تو گشت ارم زندانی من
 چه تو را بر دیکه می بر ناما نام
 کاش میخورد غم بر سر ناما نام
 آه ازین خط که نوشته به پیش نام
 با تو در ظلمت ارم نور نام
 قد مرا بخت کن از مهر به مه نام
 تا خوانند درین صفو پریش نام
 چه توانست کمر شکر بگریان نام
 غم تنها و مهور و حیران نام
 که شکر حق ارم غم کلمات نام
 ز چه صفو شد از رگ کلمات نام
 آب و رنگت چه شد از دل نام
 که در گوش نهادی به زانو نام
 از عجب بعد تو با کیت ناما نام !

۲۰۹ - این قطعه را با سنگ نزار خودم سرودم

انقره میخ ادب پروین است	اینکه خاک بیشتر بالین است
هر چه خوله کنش شیرین است	گرچه جز غمی از آیم نه
سائز فاقه دایسی است	صاحب آینه گفتار امروز
دل بی دوست دلی میگیر است	دوستان به که زور یاد کنند
سنگ بر سینه بی سنگین است	خاک در دیده بر جان فرست
هر که را چشم حقیقت بین است	بیند این ستر و عبرت گیرد
آخرین منزل هستی این است	هر که با شرف و دریا پرس
چون برین قطعه رسد میکن است	آدم هر چه تو اگر باش
چاره یکتا و ادب بیکین است	انه را بخاک قفا حده کند
درد مار سم و ره دیرین است	زادن و کشی و پنهان کردن
خاطر را بسبب بیکین است	خرم آن کر که در این جزایگاه

قصائد

ای دل عبت مخور غم دنیا را

ای دل، عبت ^۱ مخور غم دنیا را	فکرت ^۲ مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی	چون گلشن است مرغ شکیبا ^۳ را
بشکاف خاک را و بین آنگه	بی مهری زمانه رسوا را
این دشت، خوابگاه شهیدانست	فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن	مشار جُدی ^۴ و عقرب ^۵ و جوزا ^۶ را
دور است کاروان سحر زینجا	شمعی بیاید این شب یلدا ^۷ را
در پرده، صد هزار سیه کاریست	این تند سیر ^۸ گنبد خضرا ^۹ را
پیوند او مجوی که گم کرد است	نوشیروان ^{۱۰} و هرمز ^{۱۱} و دارا ^{۱۲} را

۱- بیهوده، بی سبب، بی نتیجه ۲- فکر، تصور، تفکر، خیال

۳- بردبار، صبور ۴- نام یکی از ستارگان نیمکره شمالی

۵- نام برج هشتم از بروج دوازده گانه فلکی ۶- دوپیکر، نام برج

سوم از دوازده برج فلکی ۷- بلندترین شب زمستان، شب چله زمستان

۸- کنایه از آسمان است ۹- از سلاطین ایران، بیستمین پادشاه ساسانی،

پسر قباد که اعراب او را کسری و رومیان خسرو خوانده اند، او بزرگترین پادشاه

ساسانی و در عدل و داد مشهور بود. در ۵۳۱ میلادی به تخت سلطنت نشست و

در ۵۷۹ پس از چهل و هشت سال سلطنت وفات کرد.

۱۰- نام چندتن از پادشاهان ساسانی است ۱۱- نام دیگر داریوش

سوم آخرین پادشاه هخامنشی است که در ۳۳۰ قبل از میلاد از اسکندر

مقدونی شکست خورد و کشته شد.

این جویبارِ خرد که می بینی
آرامشی ببخش توانی گسر
افسونِ فسایِ افعی شهوت را
پیوندِ بایدت زدنِ ای عارف
ز آتشِ بغیرِ آبِ فرو نشانند
پنهانِ هگزرز^۴ می نتوان کردن
دیدارِ تیره روزیِ نابینا
ای دوست، تا که دسترسی داری
زیراک^۵ جستنِ دلِ مسکینان
از بسِ بخفتی، این تنِ آلوده
از رفعت^۶ از چه باتو سخن گویند
مریمِ بسیِ بنامِ بود، لکن
بشناسِ ای که راهنوردستی^۷
خودرأیِ می نباش که خودرأیی
پاکی گزین که راستی و پاکی
آنکس ببرد سود که بی انده^۸

از جای کنده صخره^۹ صمنا را
این دردمند^{۱۰} خاطرِ شیدا را
افسار بند مرکبِ سودا را
در باغِ دهرِ حنظل^{۱۱} و خرما را
سوز و گداز و تندی و گرما را
از چشمِ عقلِ قصه^{۱۲} پیدا را
عبرت بس است مردمِ بینا را
حاجتِ برِ آراهِلِ تمنا را
شایان^{۱۳} سعادتِ است توانا را
آلود این روانِ مصفا^{۱۴} را
شناختی تو پستی و بالا را
رتبت^{۱۵} یکی است مریمِ عذرا^{۱۶} را
پیش از روش^{۱۷}، درازی و پهنا را
را ند از بهشت، آدم^{۱۸} و حوا^{۱۹} را
بر چرخ^{۲۰} بر فراشت مسیحا^{۲۱} را
آماج^{۲۲} گشت فتنه^{۲۳} دربارا

-
- ۱- سنگ سخت ۲- شوریده، دیوانه ۳- هندوانه ابوجهل
۴- هرگز ۵- شایسته، قابل تحسین ۶- تصفیه شده
۷- بلندی، جلال، مرتبه ۸- پایه، مقام ۹- بکر، دوشیزه و
مریم عذرا اشاره به حضرت مریم مادر حضرت عیسی (ع) است.
۱۰- راهرو می باشی ۱۱- رفتن ۱۲- نخستین انسان، شوهر
حوا، ابوالبشر ۱۳- نام زوجه حضرت آدم که او را مادر آدمیان
میدانند ۱۴- مسیح، حضرت عیسی ۱۵- هدف، نشانه

اول بدیده روشنی ای آموز
پروانه پیش از آنکه بسوزندش
شیرینی آنکه خورد فزون از حد^۱
ای باغبان، سپاه خزان آمد
بیمار^۲ 'مرد' بسکه طیب او
علم است میوه، شاخه هستی را
نیکو نکوست، غازه^۳ و گلگونه
عاقل به وعده^۴ بره بریان
ای نیک، با بدان منشین هرگز
گردی چو پاکباز، فلک بندد
صیاد را بگوی که پر مشکن
ای آنکه راستی بمن آموزی
خون یتیم در کشتی و خواهی
نیکی چه کرده ایم که تاروژی
انباز ساختیم و شریکی چند
بسرداشتیم مهره رنگین را
آموزگار خلق شدیم اما
بت ساختیم در دل و خندیدیم

زان پس پیوی این ره ظلما را
خرمن بسوخت وحشت و پروا را
مستوجب است تلخی صفر را
بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیگاه کنار بست مداوا را
فضل است پایه، مقصد والا را
نبود ضرور چهره زیبارا
ندهد ز دست 'نزل'^۵ مهنّا را
خوش نیست وصله جامه دیبا را
بر گردن تسو عقد^۶ ثربا را
این صید تیره روز بی آوا را
خود در ره کج ازچه نهی پا را
باغ بهشت و سایه طوبی^۷ را
نیکو دهند مزد عمل، مسارا را
پروردگار صانع یکتا را
بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
نشناختیم خود الف و با را
بر کیش بد، برهنه^۸ و بودا را

-
- ۱- سرخاب که زنان به گونه مالند
 - ۲- خوراک گوارا
 - ۳- گردن بند، پروین (یکی از صور فلکی نیمکره شمالی)
 - ۴- نام درختی در بهشت
 - ۵- عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمنائی
 - ۶- مؤسس آئین بودائی
 - در ۶۰۰ ق م. گویند وی شاهزاده ای هندی بود که در سن ۲۹ سالگی ترک جاه و جلال گفته به سیر و سیاحت و تفکر پرداخت. در سن ۴۰ سالگی پنداشت که نور حقیقت بر وی تابیده است. از آن تاریخ به نشر عقاید و تعالیم خود پرداخت. اساس مذهب او ترك لذات و شهوات و خدمت بخلق است.

ای آنکه عزم جنگ یلان داری	آول بسنج قوت اعضا را
از خاک تیره لاله برون کردن	دشوار نیست ابر کهرزا را
ساحر، فسون و شعبده انگار	نور تجلی و بد بیضا را
در دام روزگار ز یکدیگر	نتوان شناخت پشه و عنقا را
در یک ترازو از چه ره اندازد	گوهر شناس، گوهر و مینا را
هیزم هزار سال اگر سوزد	ندهد شمیم عود مطرا را
بر بوریا و دلق، کس ای مسکین	نفروختست اطلس ^۷ و خارا ^۸ را
ظلم است دریکی قفس افکندن	مردار خوار و مرغ شکرخا را
خون سر و شرار دل فرهاد	سوزد هنوز لاله حمرا را

پروین، بروز حادثه و سختی

در کار بند صبر و مدارا را

کار مده نفس تبه کار را

کار مده نفس تبه کار را	در صف گل جا مده این خار را
کشته نکودار که موش هوی	خورده بسی خوشه و خروار را
چرخ و زمین بنده تدبیر تست	بنده مشو درهم و دینار را
همسر پرهیز نگردد طمع	با هنر انباز ممکن عار را
ای که شدی تاجر بازار وقت	بنگر و بشناس خریدار را

۱- از جمله معجزات حضرت موسی، گویند هرگاه دست از بغل بر میآورد

دست وی چون آفتاب میدرخشید و عالم را روشن میساخت و چون دست به بغل

میرد آن روشنایی برطرف میشد. ۲- سیمرخ ۳- آبگینه

۴- با طراوت ۵- حصیر ۶- پارچه یا لباس مندرس و وصله دار

۷- پارچه ابریشمی ۸- نوعی پارچه ابریشمی موجدار

چرخِ بدافست که کار تو چیست	دید چو در دست تو افزار را
بار و بال است تنِ بی تمیز	روح چو می‌کشد این بار را
کم دهدت گیتیِ بسیاردان	به که بسنجی کم و بسیار را
تا نزنند راهروی را بپای	به که بکوبند سر مار را
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن	پاره کن این دفتر و طومار را
هیچ خردمند نپرسد زمست	مصلحت مردم هشیار را
روح گرفتار و بفکر فرار	فکر همین است گرفتار را
آینه تست دلِ تسانک	بستر ^۱ از این آینه زنگار ^۲ را
دزد بر این خانه از آنرو گذشت	تا بشناسد در و دیوار را
چرخِ یکی دفتر کردارهاست	پیشه ممکن بیهده کردار را
دست هنر چید، نه دست هوس	میوه این شاخ نگونسار را
رو گهبری جوی که وقت فروش	خیره کند مردم بازار را

در همه جا راه تو هموار نیست

مست مپوی این ره هموار را

رهائیت باید، رها کن جهان را

رهائیت باید، رها کن جهان را	نگهدار ز آلودگی پاک ^۳ جان را
بسر بر شو این گنبدِ آبگون را	بهم بشکن این طبلِ خالی میان را
گذشتنگه است این سرایِ سپنجی ^۴	برو باز جو دولتِ جاودان ^۵ را
ز هرباد، چون گرد منما بلندی	که پست است همت، بلند آسمان را
به رود اندرون، خانه عاقل نسازد	که ویران کند سیل آن خانمان را

۱- محو کن، برطرف نما ۲- زنگ آهنگ ۳- ناپایدار، بی ثبات،

زودگذر ۴- دارائیِ همیشگی

چه آسان به دامت در افکند گیتی
 چه ارزان گرفت از تو عمر گران را
 ترا پاسبان است چشم تو و من
 همی خفته می بینم این پاسبان را
 سمند تو زی پر نگاه از چه پوید
 بین تا بدست که دادی عنان را
 ره و رسم بازار گانی چه دانی
 تو کز سود شناختستی زیان را
 یکی کشتی ازدانش و عزم باید
 چنین بحر پُروحشت بیکران را
 زمینت چو اژدر^۲ بناگه بیلعد
 تو باری غنیمت شمار این زمان را
 فروغی ده ابن دیده کم ضیا را
 توانا کن این خاطر ناتوان را
 تو ای گمشده، باز جو کاروان را
 تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی
 مفرسای با تیره رائی^۳ درون را
 زخوان جهان هر که رایک^۴ نواله^۵
 میلای با ژاژ حائی^۶ دهان را
 بدادند و آنگه ربودند خوان را

به بستان جان تا گلی هست، پروین

تو خود باغبانی کن این بوستان را

یکی پرسید از سقراط، کز مردن چه خواندستی؟

یکی پرسید از سقراط^۵ کز مردن چه خواندستی

بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را

اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی

که گردون ها و گیتی هاست ملک آن جهانی را

۱- اسب خرمائی رنگ ۲- اژدها ۳- بیهوده گوئی ۴- لقمه،

تکه ۵- از حکمای بزرگ یونان است که در سال ۴۷۰ ق م در شهر

آتن متولد گردید و در سال ۴۰۰ ق م وفات یافت به وحدانیت حق و بقای روح

اعتقاد داشت و نمونه بارزی از حسن خلق بود.

چراغ روشن جان را مکن در حصن^۱ تن پنهان
 مپیچ اندر میان خسرقه^۲، این یاقوت کانی را
 مخنسب آسوده ای بُرنا، که اندر نوبت پیری
 بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
 بچشم معرفت در راه بین، آنگاه سالک^۳ شو
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 به حیلَت دیو بُرد این گنجهای رایگانی را
 دلت هرگز نمی گشت این چنین آلوده و تیره
 اگر چشم تومی دانست شرط پاسبانی را
 متاع راستی پیش آر و کالای نکو کاری
 من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
 بهل صباغ^۴ گیتی را که در یک خم زُند آخر
 سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 نیاموزی از این بی مهر درس مهربانی را

۱- قلعه ، بارو ۲- مُجَبّه ، لبتاده ، بالاپوش ۳- رهرو ،
 روند ، مُرید ۴- رنگرز

به مهمانخانهٔ آزو هوی^۱ 'جز لاشه چیزی نیست
 برای لاشخواران، واگذار این میهمانی را
 بسی پوشیده و ارزان، گران بفروخت اهریمن
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گـرانی را
 ز شیطان بدگمان بودن 'نوید نیک فرجامیست
 چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
 نهفته 'نفس' سوی 'مخزن' هستی رهی دارد
 'نهانی' 'شحنه‌ای' می‌باید این دزد نهانی را
 چو دیوان هر نشان و نام می‌پرسند و می‌جویند
 همان بهتر که 'بگزینیم' بی‌نام و نشانی را
 تمام کارهای ما نمی‌بودند بیهوده
 اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را
 هزاران دانه افشاندیم و یک 'گل' زان میان 'تشکفت'
 بشورستان 'تبه' کردیم 'رنج' بساغبانی را
 بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
 'رها' کردیم باقی را و بگرفتیم 'لانی' را
 'شبان' آژ را با 'گلّه' پرهیز 'انسی' نیست
 'بگرگی' ناگهان خواهد بدل کردن 'شبان' را
 همه باد 'بروت'^۲ است اندرین طبع 'نکوهیده'
 به سیلی 'سرخ' کردستیم روی زعفرانی را

به جای پرده تقوی که عیب جان بپوشاند
 ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
 ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
 بیفشاندیم جان، اما به قربانگاه خود بینی
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
 چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
 چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را
 شراب گمرهی را می شکستیم از خم و ساغر
 پایان می‌رساندیم این خمار و سرگرانی را
 نشان پای روباه است اندر قلعه امکان
 پیر چون طائر دولت، رها کن ماکیانی را
 تو گه سرگشته جهلی و گه گم گشته غفلت
 سر و سامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه‌ای صد بار می‌میرد
 تو علت گشته‌ای این مرگ‌های ناگهانی را
 رحیل^۲ کاروان وقت می‌بینند بیداران
 برای خفتگان میزن درای^۴ کاروانی را
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نخواهد بود بازار و بها چیره‌زبانسی را

۱- نخوت، غرور، خودبینی ۲- پرنده ۳- عزیمت، کوچ ،
 حرکت ۴- زنگ ، جرس

نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
 بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 تو نیز از قصه‌های روزگار باستان گردی
 بخوان از بهر عبرت قصه‌های باستانی را
 پرند^۱ عمر يك ابریشم و صد ریشمان دارد
 ز انده تار باید کرد بود^۲ شادمانی را
 یکی زین سفره نان خشک برد، آن دیگری حلوا
 قضا گـوئی نمی‌دانست رسم میزبانی را
 معایب را نمی‌شوئی، مکارم^۳ را نمی‌جوئی
 فضیلت منی‌شماری، سرخوشی و کامرانی را
 مکن روشن روان را خیره انباز^۴ سیه رایی
 که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
 در افتادی چو با شمشیر نفس و در نیفتادی
 به میدانها توانی کار بست این پهلوانی را
 ببايد کاشتن در باغ جان از هر گلی، پروین
 بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

۱- بافته ابریشمی حریر ساده ۲- رشته و نخ که هنگام بافتن در پهنای

پارچه بکار می‌برند . ۳- بزرگیها ، جوانمردیها ۴- شریک ،

دوفیق ، همتا

ای‌کنده سیل فتنه ز بنیادت

ای‌کنده سیل فتنه ز بنیادت وی داده بساد حادته بر بادت
در دام روزگزار چرا چونان شد پایبند ، خاطر آزادت
تنها نه خفتن است و تن آسانی مقصود ز آفرینش و ایجسادت
نفس تو گمراه است و همی ترسم گمراه شوی، چو او کند ارشادت
دل خسرو تن است، چو ویران شد ویرانه ای چسان کند آبادت
غافل به زیر گنبد فیروزه^۱ بگذشت سال عمر ز هفتادت
بس روزگار رفت به پیروزی با تیر ماه و بهمن و خردادت
هر هفته و مهی که به پیش آمد بر پیشباز مرگت فرستادت
داری سفر به پیش و همی بینم بی رهنما و راحله^۲ و زادت^۳
کرد آرزو پرستی و خودبینی بیگانه از خدای، چو شدادت^۴
تا از جهان سفله^۵ نه ای فارغ هرگز نخواند اهل خرد رادت
این کور دل عجزه^۶ بی شفقت چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن گاهی نژند^۷ کرد و گهی شادت
ای بس ره امید که بر بستت ای بس در فریب که بگشادت
هستی تو چون کبوتر کی مسکین بازی چنین قوی شده صیادت

پروین ، نهفته دیوبت آموزد

دیو زمانه ، گر شود استادت

-
- ۱- پادشاه، پادشاه بزرگ ۲- کنایه از آسمان ۳- شتری که مستعد برای سواری یا بار کشیدن باشد
 - ۴- آذوقه، توشه ۵- از پادشاهان قوم عادات که در یمن سلطنت داشتند. او بهود پیغمبر نگروید و در کفر اصرار ورزید.
 - نیز باغ و قصر عظیمی بنام ارم ساخت و سرانجام به یک صیحه جبرائیل با قوم خود نابود گردید
 - ۶- فرومایه ، پست ، دون ، رذل
 - ۷- غمگین ، افسرده

ای دل ! فلك سفله كجمدار است

ای دل ! فلك سفله كجمدار است
 صد بیم خیزانش بهر بهار است
 باغی كه در آن آشیانه كردی
 منزلگه صیاد جانشكار است
 از بدسری روزگار بی باك
 غمگین مشو ایدوست، روزگار است
 یغماگرِ افلاك، سخت بازوست
 دردی كش ایام، هوشیار است
 افسانه نوشیروان و دارا
 وردِ سحرِ قمری و هزار^۱ است
 ز ایوانِ مدائن هنوز پیدا
 بس قصه پنهان و آشكار است
 اورنگك^۲ شهی بین كه پاسباش
 زاغ^۳ و زغن^۴ و گور^۵ و سوسمار است
 بیغول^۶ غولان چرا بدینسان
 آن كاخ همایون زرنگار است

۱- میگسار، دائم الخمر ۲- بلبل ۳- تخت شاهی، سریر سلطنت
 ۴- پرنده ایست حلال گوشت شبیه کلاغ ۵- قوش، لاشخور
 ۶- گورخر، خر دشتی ۷- غار، گودال، حفره، جای ناامن

از ناله نسی قصه‌ای فراگیر
 بس نکته در آن ناله های زار است
 در موسم گل، از نوبه‌های
 بر سرو و گل و لاله اشکبار است
 آورده ز فصل بهار پیغام
 این سبزه که بر طرف جویبار است
 در رهگذر سیل، خسانه کردن
 بیرون شدن از خط اعتبار است
 تعویذ بجوی از درستکاری
 اهریمن ایام نسابکار است
 آشفته و مستیم و بر گذرگاه
 سنگ و چه^۲ و دریا و کوهسار است
 دل گرسنه ماندست و روح ناهار^۳
 تن را غم تسدیر احتکار است
 آن شحنه که کالا ربود دزد است
 آن نور که کاشانه سوخت نار^۴ است
 خوش آنکه ز حصن جهان برونست
 شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
 از قلّه این بیمناک^۵ کھسار
 خونابه روان همچو آبشار است

۱- به خداوند ملتجی و پناهنده شو ۲- چاه ۳- ناشتا، گرسنه
 ۴- آتش

بار جسد از دوش جان فرو نه
 آزاده روان تو زیر بار است
 این گوهر یکتای عالم افروز
 در خاک بدین گونه خاکسار است
 فردا ز تو ناید توان امروز
 روکار کن اکنون که وقت کار است
 همت گهر وقت را ترازوست
 طاعت شتر نفس را مهار است
 در دوک^۲ امل^۳ ریسمان نگرده
 آن پنبه که همسایه شراز^۴ است
 کالا مبسر ای سودگر بهمراه
 کاین راه نه ایمن ز گیر و دار است
 ای روح سبک بر سپهر^۵ بر پر
 کاین جسم گران عاقبت غبار است
 بس کن به فراز و نشیب جستن
 این رسم و ره اسب بی فساد است
 طوطی نکند میل سوی مردار
 این عادت مرغان لاشخوار است
 هر چند که ماهر بود فسونگر
 ورجام هلاکش ز نیش مار است

۱- افسار، رمام ۲- آلتی که بدان ریسمان ریستند ۳- آرزو،
 امید ۴- آتش، اخگر، جرقه ۵- آسمان، فلک

عمرِ گذران را تبّه مگردان
 بعد از تو مه و هفته بشمار است
 زندانیِ وقتِ عزیز ، ای دل
 همواره در اندیشهٔ فرار است
 از جهلِ مسوزش بروز روشن
 ای بی خبر، این شمع شام تار است
 گفتارِ گرسنه چه میشناسد
 کآهو بره پروار یا نزار است
 بیهوده مکوش ای طبیب دیگر
 بیمارِ تو در حال احتضار^۱ است
 باید که چراغی بدست گیرد
 در نیمه شب آنکس که رهگذار است
 امسال چنان کن که سود یابی
 اندوهت اگر از زیان پاره^۲ است
 آسایش صد سال زندگانی
 خوشنودیِ روزی سه و چهار است
 بار و بُنهٔ مردمی هنر شد
 بارِ تو گهی عیب و گاه عار است
 اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 ای آنکه فقیریت در جوار^۳ است

۱- در حال جان‌کندن بودن ۲- سال گذشته ، پارسال

۳- همسایگی ، نزدیکی

گلچین مشو ای دوست کاندَرین باغ
 يك غنچه جلیس^۱ هزار خار است
 بیچاره در افتد ، زبون دهد جان
 صیدی که در این دامگه دچار است
 بیش از همه باخوِشتن کند بد
 آنکس که بد خلق خواستار است
 ای راهنورد ره حقیقت
 هشدار که دیوت رکابدار است
 ای دوست ، مجازات مستی شب
 هنگام سحر ، سسنی خمار است
 آنکس که از این چاه ژرف تیره^۲
 با سعی و عمل رست ، رستگار است
 يك گوهَر معنی ز کان حکمت
 در گوش ، چو فرخنده گوشوار است
 هر جا که هنرمند رفت گورو
 گر کابل و گسر چین و قندهار است
 فضل است که سرمایه بزرگی است
 علم است که بنیاد افتخار است
 کس را نرساند چرا بمنزل
 گر توسن^۳ افلاک راهوار^۴ است

۱- همشین، رفیق، مصاحب ۲- عمیق، گود ۳- اسب سرکش

و جهنده ، رام نشدنی ۴- رونده ، خوش راه ، فراخ گام

یکدل نشود ای فقیه با کس
 آنرا که دل و دیده صد هزار است
 چون با دگران نیست سازگارش
 با تو مشو ایمن که سازگار است
 از ساحل تن گسر کناره گیری
 سود تو در این بحر بی کنار است
 از بنده جز آلودگی چه خیزد
 پاکی، صفت آفریدگار است
 از خون جگر، نافه^۱ پروراندن
 تنها هنر آهوی تنار^۲ است
 ز ابلیس ره خود میرس گرچه
 در بسادی^۳ کعبه رهسپار است
 پیراهن یوسف^۴ چرا نیارند
 یعقوب^۵ بکنعان در انتظار است
 بیدار شو ای گوهری که انگشت^۶
 در جایگه^۷ دُر^۸ شاهسوار است
 گفتار تو همواره از تو، پروین
 در صفحه ایام یادگار است

۱- ماده ای که در ناف آهوی مشک جمع میشود. ۲- تاتار- نامی که سابقاً در
 مغرب بدقوم مغول اطلاق میشده. ۳- فرزند یعقوب و راحیل که در ۱۸۴۵ ق
 در بین النهرین متولد گردید و در ۱۶۳۵ در مصر وفات یافته. به سبب مهر
 زیاد پدر مورد حسد برادران بود که او را به چاه افکندند و طی ماجراهائی
 به سلطنت مصر رسید. ۴- از انبیاء بنی اسرائیل و پدر یوسف
 ۵- زغال ۶- مروارید درشت و یکدانه

آهوی روزگار نه آهوست ، اژدر است

آهوی روزگار نه آهوست ، اژدر است
 آب‌هوی^۱ و حرص نه آبت ، آذر^۲ است
 زاغ سپهر ، گوهر پاک^۳ بسی وجود
 بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است
 در مهد^۴ نفس ، چند نهی طفل روح را
 این گاهواره زاد^۵ کش و سفل^۶ پرور است
 هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید
 آنکو فقیر کرد آهوی^۱ را توانگر است
 در رزمگاه تیره^۷ آلودگان نفس
 روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفرت است
 در نار^۸ جهل از چه فکندیش ، این دلست
 در پای دیو از چه نهادیش ، این سر است
 شمشیرهاست آخته^۹ زین نیلگون نیام^{۱۰}
 خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغر^{۱۱} است
 تا در رگ^{۱۲} تو مانده یکی قطره خون بجای
 دردست^{۱۳} آزارپی^{۱۴} قصد^{۱۵} تو نشتر است

-
- ۱- آتش ۲- گهواره ، گاهواره ۳- خود ، کلاه‌خود
 ۴- برکشیده ، بیرون کشیده ۵- غلاف ۶- جام ، پیاله شراب
 ۷- رگ زدن

همواره دید و تیره نگشت، این چه دیده ایست
 پیوسته کشت و کند نگشت این چه خنجر است
 دانی چه گفت نفس بگمراه تیه^۱ خویش:
 زین راه باز گرد، گرت راه دیگر است
 در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت
 آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است
 مینافروش چرخ زمینا هر آنچه ساخت
 سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
 از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی
 تا بر درخت بارور زندگی بر است

ای عجب! این راه نه راه خداست

ای عجب! این راه نه راه خداست
 زانکه در آن اهرمنی رهنماست
 قافله بس رفت از این راه، لیک
 کسی نشد آگاه که مقصد کجاست
 راهروانی که در این معبرند
 فکرشان یکسره آز و هواست
 ای زمه، این دره چراگاه نیست
 ای بَره، این گُرگ بسی ناشتاست

تا تو ز بیغوله^۱ گذر میکنی
 رهنِ طَرَار^۲ تو را در قفاست
 دیده ببندی و در افتی به چاه
 این گنه نَست^۳، نه حکم قضاست
 لقمه سالوس^۴ که را سیر کرد
 چند بر این لقمه تو را اشتهاست
 نفس، بسی وام گرفت و نداد
 وام تو چون باز دهد؟ بینواست
 خانه جان هر چه توانی بساز
 هر چه توان ساخت در این يك بناست
 کعبه دل مسکن شیطان ممکن
 پاك کن این خانه که جای خداست
 پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 تا بُودَت^۵ شمع حقیقت بدست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 تا تو قفس سازی و شکر خری
 طوطيك وقت ز دامت رهاست
 حمله نیارد بنو ثعبان^۶ دهر
 تا چو کلیمی^۷ تو و دینت عصاست

۱- لك ۳۳، ب ۷ ۲- شاید، جیب پر، حبله باز ۳- فریب، مکر، حبله،
 دروغ ۴- مار عظیم، جسیم، ازدها ۵- لقب حضرت موسی پیغمبر
 و شارع بنی اسرائیل که در ۱۷۰۵ ق م در مصر متولد گردید و در سن ۱۲۰ سالگی
 بر فراز تپه ای مشرف بر کنعان وفات یافت.

ای گل 'نوزاد فسرده میباش
 زانکه تو را اول نشو و نماست
 مائز جانرا چه کنی لاشخوار
 نزد کلاغش چه نشانی؟ 'هماست'
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 درد تو دردیست که کارش دواست
 چاره کن آزرده‌گی آزار
 تا که بدک‌تان عمل مومیاست
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 هرچه فساد است ز روی و ریاست
 شوخ تن و جامه چه شوئی همی
 این دل آلوده به کارت گواست
 پای تو همواره براه کسج است
 دست تو هرشام و سحر بر دعاست
 چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک
 گوش تو بر بیهده و ناسزا است
 باز خود از دوش بر افکنده‌ای
 پشت تو از پشته شیطان دوتا است
 نان تو گه سنگ بود گاه خاک
 تا به تنور تو هوی^۱ نانا است
 ورطه^۲ و سیلاب نداری به پیش
 تا خردت کشتی و جان ناخداست

قصر دل افروزِ روانِ محکم است
 کلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست
 جان بتو هر چند دهد منعم^۱ است
 تن ز تو هر چند ستاند گداست
 روغنِ قندیل^۲ تو آبست و بس
 تیرگی بزمِ تو بیش از ضیاست
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 گره ز تو از ره ایشان جداست
 جهل^۳ بلندی نپسندد ، چه است
 عجب^۴ سلامت نپذیرد بلاست
 آنچه که دوران نخرد بکدلیست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزد شد این شحنةٔ بی نام و ننگ
 دزد^۵ کی از دزد کند بازخواست
 نزد تو چون سرد شود؟ آتش است
 از تو چرا درگذرد؟ ازدهاست
 وقتِ گرانمایه و عمرِ عزیز
 طعمهٔ سال و مه و صبح و ماساست^۶
 از چه می کاهد مان روز و شب
 گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست

گر که بیمی^۱ هست، در آخر نمی است
 گر که بنائی است، در آخر هباست^۲
 ما بره آز و هوی^۳ سائلیم
 مورچه در خانه خود پادشاست
 خیمه زدستیم و گه رفتن است
 غرق شدستیم و زمان شناست
 گلبن معنی نتوانی نشانسد
 تاکه در این باغچه خسار و گیاست
 کشور جان تو چو ویرانه ایست
 ملک دلت چون ده بی روستاست
 شعر من آئینه کردار^۴ تست
 ناید از آئینه بجز حرف راست
 روشنی اندوز که دل را خوشی است
 معرفت آموز که جان را غذاست
 پایۀ قصر هنر و فضل را
 عقل نداند ز کجا ابتداست
 پرده آلوان هوی^۳ را بدر
 تا به پس پرده به بینی چهاست
 به که بجوی و جر^۳ دانش چرد
 آهوی جانست که اندر چراست

۱- دریا، بحر، اقیانوس ۲- خاک، غبار، گرد

۳- مرتع، دشت

خیره ز مهر پویه^۱ ز میدان مرو
 بسا فلک پیر ترا کارهاست
 اطلس^۲ نساج^۳ هوی^۴ و هوس
 چون گه تحقیق رسد بوریاست^۵
 بیهده ، پروین در دانش مزن
 باتو در این خانه چه کس آشناست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
 وان مس که گشت همسر این کیمیاطلاست
 فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
 همدوش مرغ دولت و همعرصه هماست
 وقت گذشته را نتوانی خرید باز
 مفروش خیره ، کاین گهر پاک^۱ بی بهاست
 گر زنده ای و مرده نه ای ، کارجان گزین
 تن پروری چه سود ، چو جان تو ناشناست
 تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
 تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست
 زان راه باز گرد که از ره روان تهی است
 زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سا لك نخواسته است ز گمگشته رهبری
 عاقل نكرده است ز دیوانه بازخواست
 چون معدنست علم و در آن روح كارگر
 پیوند علم و جان سخن، كاه و كهر باست
 خوشترشوی بفضل ز لعلی^۱ كه در زمی^۲ است
 برتر پری بعلم ز مرغی كه در هواست
 گر لاغری تو، جرم شبان تونیست هیچ
 زیرا كه وقت خواب تو در موسم چراست
 دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:
 تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست^۳
 جان را بلند دار كه این است برتری
 پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست^۴
 اندر سموم طیبیت^۵ باد بهار نیست
 آن نكهت^۶ خوش از نفس خرم صباست
 آن را كه دیبه هنر و علم در بر است
 فرش سرای او چه غم ارزانكه بوریاست
 آزاده كس نگفت ترا، تا كه خاطرت
 گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست
 مزدور دیو و هیمة كش او شدیم از آن
 كاین سفله تن گرسنه و در بكرت غذاست

۱- یکی از سنگهای قیمتی برنگ سرخ مانند یاقوت
 ۲- مخفف زمین
 ۳- زمستان، دی
 ۴- آسمان، فلك، گردون
 ۵- خوبی، خوشی
 ۶- عطر، بو

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
 تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
 بیگانه دزد را بکمین می توان گرفت
 نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
 بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
 مفتون^۱ مشو که در پس هر چهره چهره هاست
 جمشید^۲ ساخت جام جهان بین از آن سبب
 کآگاه نبود از این که جهان جام خود رهنماست
 زنگار هاست در دل آلودگان دهر
 هر پاک جامه را نتوان گفت پار هاست
 ایدل، غرور و حرص، زبونی و سفلگی است
 ای دیده، راه دیو، از راه خدا جداست
 گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
 بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
 جان شاخه ایست، میوه آن علم و فضل و رای
 در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ میوه هاست
 ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده ای
 آن گلبنی که گل ندهد کسفر از گیاست

۱- فریفته، مجذوب، مسحور
 ۲- چهارمین و بزرگترین پادشاه سلسله
 پیشدادیان است. روز اول بهار را عید ملی قرار داد. گویند جامی داشت که
 تمام آنچه را در جهان وقوع می یافت در آن می نهانست. دید. در آخر زندگانی
 به خود فرو برد و دعوی خدائی کرد. خداوند سزاداری از عرب موسوم به بحاله
 را بر او چیره گردانید.

اعمی^۱ است گر بدیده معنیش بنگری
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 زان گنج شایگان^۲ که بکنج قناعت است
 مور ضعیف گرچو سلیمان^۳ شود رواست
 دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
 کار تو همچو غله و ایام آسیاست
 سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
 تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست^۴
 هم نیروی چنار نگشته است شاخکی
 کز هر نسیم، بید صفت قامتش دوتاست
 گر بند تلخ میدهمت، ترشرو میباش
 تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
 در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
 در راه، چاه و چشم تو همواره در قفاست
 چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
 چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست
 گندم نکاشتیم که کشت، زان سبب
 ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

۱- کور، نابینا ۲- سزاوار، لایق ۳- پسر داود نبی، از اجله
 انبیا و سومین پادشاه بنی اسرائیل است، در ۱۰۰۱ یا ۱۰۰۶ ق م
 به تخت نشست، شهر بیت المقدس را بنا نمود. پادشاهی بود دادگستر و بسا
 شکوه، صنعت و تجاوز را دونق داد و بنی اسرائیل را به منتهی درجه شوکت
 و ثروت رسانید در سال ۹۶۴ یا ۹۶۷ ق م درگذشت،

در آسمانِ علم ، عمل برترین پُر است
 در کشور وجود ، هنر بهترین غناست^۱
 می جوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتر است
 می پوی گر چه راه تو در کام اژدهاست
 در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
 در مرجهای بحر سعادت سفینه اهاست
 قصر رفیع معرفت و کاخ مسرمدی
 در خاکدان پست جهان برترین بناست
 عاقل کسی که رنجبر دشت آرزو است
 خرم کسی که در ده امید روستاست
 بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
 در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
 با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار^۲
 تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
 ز آشوبهای سیل و ز فریادهای موج
 نندیشد ای فقیه^۳ هر آنکس که ناخداست
 دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
 از بام سرنگون شدن و گفتن این قضااست
 آن سفله ای که مفتی^۴ و قاضی است نام او
 تا بود و تار جامه اش از رشوه و رباست^۵

۱- ثروت، بی نیازی، دولتمندی ۲- کشتی ۳- ملک، دارائی،
 مال ۴- دانا، دانشمند، عالم به احکام شرعیه ۵- فتوی دهنده،
 حاکم شرع ۶- حرام خواری، تنزیل خواری

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
 کو آنچنان عبادت و زهدی که بیراست
 جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است
 دل را هر آنکه نیک نگه داشت پادشاست

شالوده کاخ جهان بر آبست

شالوده کاخ جهان بر آبست	تا چشم بهم بر زنی خرابست
ایمن چه نشینی در این سفینه ^۱	کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هر شب	در فکرت افسون شیخ ^۲ و شابست ^۳
ای تشنه مرو، کاندین بیابان	گریک سر آبست، صد سراست
سیمرغ که هرگز بدام ناید	در دام زمانه کم از ذبابست ^۴
چشم بخط و خال دلفریب است	گوشت بنوای دف و ربابست ^۵
تو بیخود و ایام در تکاپو است	تو خفته و ره پرزیج و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی	همواره نه این دلورا طنابست
بگذشت مه و سال وین عجب نیست	این قافله عمریست در شتابست
بیدارشو، ای بخت خفته چوپان	کاین بادیه راحتگه ذتابست ^۶
بر گردد از آن ره که دیو گوید	کای راهنورد، این ره صوابست
ز انوار حق از آهرمن چه پرسی	زیراک سوال تو بی جوابست
با چرخ، تو با حیل کی بر آئی	در پشته کجا نیروی عقابست

۱- دك ۴۹، پ ۲ ۲- طلسم، جادو، سحر ۳- مرد پیر، مرد بزرگ
 و دانشمند، مرشد ۴- مرد جوان ۵- مگس ۶- نوعی
 کمانچه که در قدیم معمول بوده است. ۷- گرگها

براسب فساد، از چه زین نهادی
دولت نه به افزونی حطام^۱ است
جز نور خرد، رهنمای میسند
خواندن نتوانیش چون، چه حاصل
هشدار که توش و توان پیری
بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی
گر پای نهد بر تو پیل، دانی
بی شمع، شب این راه پرخطر را
تا چند و کی این تیره جسم خاکی
در زمره پاکیزگان نباشی
پای تو چرا اندرین رکابست
رفت^۲ نه به نیکوئی ثیابست^۳
خسود کام مبندار کامیابست
در خانه هزارت اگر کتابست
سعی و عمل موسم شبابست
مانند چراغی که بی حبابست
کز پای تو چون مور در عذابست
مسیر^۴ بامیدی که ماهتابست
بر چهره خورشید جان سحابست^۵
تا بر دلت آلودگی حجابست^۶

پروین، چه حصاد^۷ و چه کشتکاری

آنجا که نه باران، نه آفتابست

آنکس که چو سیمرغ بی نشانست

آنکس که چو سیمرغ^۸ بی نشانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار
آسی که تو را میبرد بیک عمر
بنگر که بدست که اش عنانست
مردم کشی دهر، بی سلاح است
غار تگری چرخ، ناگهانست

۱- مال دنیا، اباطیل و مزخرفات جهان ۲- رک ۲۳، پ ۷ ۳- جامه،

لباس ۴- طی مکن ۵- ابر ۶- پرده، چادر ۷- درو-

کردن، خرمن برداشتن ۸- مرغی افسانه ای و موهوم که گویند بسیار

بزرگ بوده و در کوه قاف جای داشته است.

خود کامی افلاک آشکار است
افسانه گیتی نگفته پیداست
هر غار و شکافی بدامن کوه
بازیچه این پرده، سحر بازیست
دی 'جغد' بسویرانه ای بخندید
تو از پی گوری دوان چو بهرام
شمشیر جهان کند می نماید
بس قافله گم گشته است از آن روز
بس آدمیان پای بند دیوند
از پای در افتد به نیمه راه
زین تیره تن، امید روشنی نیست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ
دل را زچه روشوره زار کردی
خون خورده و رخسار کرده رنگین
آری، سمن و لاله روید از خاک
در کیسه خود بین که تا چه داری
ز اسرار حقیقت مپرس کاین راز
این چشمه کوچک بچشم فکرت
اینجا نرسد کشتی ای بساحل
بر پر که نگردد بلند پرواز

از دیده ما خفتگان نهانست
افسونگریش روشن و عیانست
با عبرت اگر بشگری دهانست
بی باکی این دست، داستانست
کاین قصر ز شاهان باستانست
آگه نه که گور از پی ات دوانست
تامستی و خواب تو اش فسان^۲ است
کاین گمشده، سالار کاروانست
بسیار سر اینجا بر آستانست
آن رفته که بی توشه و توانست
جانست چراغ وجود، جانست
هنگام گل از سعی باغبانست
خارش بکن ایدوست بوستانست
این لعل^۳ که اندر حصار^۴ کانست^۵
تا ابر بهاری گهر فشانست
گیرم که فلان گنج از فلانست
بالا تر از اندیشه و گمانست
بحریست که بی کنه و بی کوانست
گر زانکه هزارانش بادبانست
مرغیکه در این پست خاکدانست

۱- از پرندگان وحشی حرام گوشت که به شومی و نحوست معروف است.

۲- سنگ تیز کنی ۳- رك ۴۶، پ ۱ ۴- محوطه، دیوار،

معجر، جدار ۵- معدن ۶- ته، قعر، بیخ

در مطبخ ما مِشْتی استخوانست
 هر چند تورا عرصه آسمانست
 نیکی است که پاینده در جهانست
 آنگاه تو را عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهربانست
 جان را هنر و علم همچونانست
 علم است بهاری که بی خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بیدل و جبانست^۱
 و مرغ شوی، رو بهت زمانست
 این تیر که در چلّه کمانست
 بر خوان قضا آنکه میزبانست
 کم عمر تراز صرصر^۲ و دُخانست^۳
 هقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هر چند که ارزان بود گرانست
 در پیش خسر دمنده زنده آنست
 هر جا که بُرد رخت، کامرانست
 آن مرغ که بی پرچو ما کیانست^۴
 کالایش دل، پستی روانست

گر گفلك آهوی وقت را خورد
 اندیشه کن از باز، ای کبوتر
 جز گرد نکوئی مگرد هرگز
 گر عمر گذاری به نیکنمی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 پیوند کسی جوی کاشنائی است
 مگذار که میرد ز ناشنائی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چو گان زن، تا بدست افتد
 چون چیره بدین چسار دیو گردد
 گر پنبه شوی، آتشت زمین است
 بس تیر زن را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 یکرنگی ناپایدار گردون
 فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار^۵
 کالا مخر از اهرمن ازیراک
 آن زننده که دانست وزندگی کرد
 آن کو بره راست میزند گام
 بازیچه طفلان خانه گردد
 آلوده کنی خاطر و ندانی

۱- ترسو، بزدل ۲- باد شدید و سخت ۳- دود

۴- مخفف استوار، پابرجا ۵- مرغ خانگی

هیزم کش دیوان شدن، زیو نیست
 ننگ است بخواری^۱ طفیل^۲ بودن
 این سیل که با کسوه می ستیزد
 بندیش ز دیوی که آدمی روست
 در نیمه شب، ناله شب‌اویز^۳
 از منقبت^۴ و علم، نیم ارزن
 کردار تو را سعی رهنمونست
 عطار سبهرت زربره^۵ بفروخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 اطلس نتوان کرد ریسمان را
 ز اندام خود این تیرگی فروشوی
 پژمان نشود ز آفتاب هرگز
 برزیگری آموختنی و کشتی
 مسبار به تن کارهای جان را
 یاری نکند با تو خسرو عقل
 مزروع تو، گرتلخ با که شیرین

روزی خورِ دونان شدن خوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست
 بیخ افکن بسیار خوانمانست
 بگریز ز نقشی که دلستانست
 کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 ارزنده تر از گنج شایگانست
 گفتار تو را عقل ترجمانست
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست
 این گنج میندار رایگانست
 این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
 در جوی تو این آب تا روانست
 تا بر سر این غنچه سایبانست
 این دانه زمانی که مهر گانست
 این بی هنر از دور پهلوانست
 تاجه‌ل بملک تو حکمرانست
 هنگام درو، حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی، پروین

تا نیروی گفتار در زبانست

۱- پستی، فرومایگی، خواری، ذلت ۲- سورچران، مفتخوار

۳- مرغ حق ۴- لیاقت، هنر، قابلیت، اصالت، نجابت، شرافت

۵- اسپرک، گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گل‌های زرد

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 چو پَرگاه پریدن ز جا سبکساریست
 بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
 نه آگهی تو که این رشته گرفتاریست
 به گرگِ مردمی آموزی و نمی‌دانی
 که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
 پیرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست
 بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاریست
 نهفته در پس این لاجوردگون خیمه
 هزار شعبده بازی^۱، هزار عیارِ بیست^۲
 سلام دزد مگسیر و متاع دیو مخواه
 چرا که دوستی دشمنان ز مکتاریست
 هر آن مریض که پندِ طبیب نپذیرد
 سزاش تاب و تبِ روزگارِ بیماریست
 بچشم عقل بینِ پُرتوِ حقیقت را
 مگوی نور تجلّی فسون و طّراریست^۳
 اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
 بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست

۱- تردستی، شیطادی، حقه بازی ۲- حيله گری ، حقه بازی

۳- حقه بازی، تقلب

بگاہوارِ تو افعی نهفت دایهٔ دهر
 مبرهن^۱ است که بیزار از این پرستاریست
 سپرده‌ای دل مفتون^۲ خود بمعشوقی
 که هرچه در دل او هست، از تو بیزاریست
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخ‌بخت
 بپوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست
 بخیره بارِ گرانِ زمانه چند کشتی
 ترا چه مُزد بپاداش این گرانباریست
 فرشته زان سبب از کید^۳ دیو بیخبر است
 که اقتضای دلِ پاک، پاکِ انگاریست
 بلند شاخهٔ این بوستانِ روح افزای
 اگر ز میوه تہی شد، ز پست دیواریست
 چو هیچگاه به کارِ نکو نمی‌گرویم
 شگفت نیست گر آئینِ ماسیه کاریست
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 متاع او همه از بهرِ گرم بازاریست
 بخر ز دکّهٔ عقل آنچه روح می‌طلبد
 هزار سود نهان اندرین خریداریست
 زمانه گشت چو عطار و خونِ هر مگ و خوک
 فروخت بر همه و گفت مُشک تا تارِ یست

'گلش مَبو که نه شغلش غیر' گلچینیست
 غمّش مخور که نه کاریش غیر خونخوار است
 قضا چو قصد کند، صعوهای 'چو' ثعبانی^۲ است
 فلك چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست
 'کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است
 کدام نقطه که بیرون ز خط پرگار است
 عمارت تو شد است این چنین خراب و لیک
 بخانه دگران پیشه تو معماریست
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
 سزای کار در آخر همان سزاوار است
 بهل که عاقبت کار^۳ سرنگو^۴نت^۵ کند
 بلندئی که سرانجام آن نِگونسار است
 گریختن از کژی و رمیدن از پستی
 نخست سنگ بِنای بلند مقداریست
 ز روشنائی جان ، شامها سحر گردد
 روان پاک چو خورشید و تن شب تار است
 چراغ دزد ز مخزن پدید شد ، پروین
 زمان خواب گذشتست، وقت بیداریست

عاقل از کار بزرگی طلبید

عاقل از کار ' بزرگی طلبید
آب نوشید چو نوشابه نیافت
بارِ تقدیر با آسانی برد
با گرانسنگی و پاکی خو کرد
دانه جز دانه پرهیز نکشت
اندرین محکمه پر شر و شور
آنکه با خوشه قناعت میکرد
کارِ جان را به تن سفله مده
جان پرستاری تن کرد همی
چه عجب ملک دل آروبران شد
زهد و امساك تن از توبه نبود
کارِ خود راهمه با دست تو کرد
روح چون خانه تن خالی کرد
تن در این کارگه پهناور
به هنر کوش که دیبای هنر
هیچ دانی چه کسی گشت استاد
کارِ گیتی همه ناهمواریست
دیده گسر دام قضا را می دید
چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت

تکیه بر بیهده گفتار نداشت
درم آورد چو دینار نداشت
غم سنگینی این بار نداشت
همنشینان سبکسار نداشت
توشه آرزو در انبار نداشت
با کسی دعوی پیکار نداشت
چه غم از خرمن و خروار نداشت
زانکه يك کار سزاوار نداشت
چو خود افتاد، پرستار نداشت
همه دیدیم که معمار نداشت
کم از آن خورد که بسار نداشت
نفس، جز دست توافزار نداشت
دگر این خانه نگهدار نداشت
سالها ماند، ولی کار نداشت
هیچ بافنده بیزار نداشت
آنکه شاگرد شد و عار نداشت
این گذرگه ره هموار نداشت
هرگز این دام گرفتار نداشت
خبر این خفته ز بیدار نداشت

گل امّید ز آهی پژمرد
زینهمه گوهر تابنده که هست
در میان همه زره‌های عیار
دل پاک آینه روی خداست
تن که براسب هوی^۱ عمری تاخت
آنکه جز بید و سپیدار نکشت
دهر^۲ جز خانه^۳ خمّار^۴ نبود
اندرین پسترنگه بی‌پایان
قلم دهر نوشت آنچه نوشت
آه از این گل که بجز خار نداشت
اشک بود آنکه خریدار نداشت
زر جان بود که معیار^۵ نداشت
این چنین آینه زنگار نداشت
نشد آگاه که افسار نداشت
ز که پرسد که چرا بار نداشت
زانکه یک مردم^۶ هشیار نداشت
هیچکس مرکب رهوار نداشت
سند و دفتر و طومار^۷ نداشت

پرده تن رخ جان پنهان کرد

کاش این پرده برخسار نداشت

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت

ایام^۱ عمر، فرصت برق جهان^۲ نداشت

روشن ضمیر^۳ آنکه از این خوان^۴ گونه‌گون

قسمت^۵ همای^۶ وار بجز استخوان نداشت

سر مست پیر گشود و سبکبار^۷ برپرید

مرغی که آشیانه در این خاکدان نداشت

۳- لوله کاغذ، دفتر

۶- ر.ک. ۲۰۴۲ پ ۱

۲- می‌فروش

۵- درون

۱- میزان، مقیاس

۴- جهنده، زودگذر

هشیار آنکه آنده نیک و بدش نبود
 بیدار آنکه دیده به ملک جهان نداشت
 کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
 کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
 گشتیم بسی شمار و ندیدیم عاقبت
 يك نیکروز کو^۱ گله از آسمان نداشت
 آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
 وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت
 کس در جهان^۲ مقیم بجز يك نفس نبود
 کس بهره از زمانه بجز يك زمان نداشت
 زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست
 الحقی خبر ز زندگی جاودان نداشت
 دام فریب و کید^۳ در این دشت گزر نبود
 این قصر^۴ کهنه، سقف جواهر نشان نداشت
 صاحب نظر کسیکه در این پست خاکدان
 دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
 صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نیست^۵
 یا بود بال^۶ بسته و یا آشیان نداشت
 روز جوانی آنکه بمستی تبا^۷ کرد
 پیرانه سر^۸ شناخت که بخت جوان نداشت
 آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
 سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت

رو گوهرِ هنر طلب از کان معرفت
 کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت
 غواصِ عقل، چون صدفِ عمر برگشود
 درّی^۱ گرانبهاتر و خوشتر ز جان نداشت
 آنکو به کشتزارِ عمل گندمی نکشت
 اندر تنورِ روشن پرهیز نمان نداشت
 گر ما نمی شدیم خریدار رنگ و بوی
 دیوِ هوی^۲ برهگذر ما دکان نداشت
 هر جا که گسترانده شد این سفرهٔ فساد
 جز گرگ و غول و دزد و دغل^۳ میهمان نداشت
 کاش این شرار^۴ دامن هستی نمی گرفت
 کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
 چون زنگ بست آینهٔ دل، تباه شد
 چون کنگشت خنجرفرست، فسان^۵ نداشت
 آذوقهٔ تو از چه در انبارِ آرز^۶ ماند
 گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت
 دیوارهای قلعهٔ جان گسر بلند بود
 روباه دهر^۷ چشم بدین ماکیان^۸ نداشت

۱- آب باز، کمیکه در دریا زیر آب می رود برای بیرون آوردن چیزی.

۲- مروارید درشت ۳- نادرست، حبله گر، مکار ۴- جرقه

۵- رک ۵۲، پ ۲ ۶- حرص، طمع ۷- رک ۵۳، پ ۵

گر در کمان زهد^۱ زهی می گذاشتیم
 امروز چرخ پیر زه^۲ اندر کمان نداشت
 دل را بدست نفس نمی بود گری زمام
 راه فریب^۳ هیچ گهی کاروان نداشت
 خوش بود نزهت^۴ چمن و دولت بهار
 گر بیم^۵ ترکتازی باد خزان نداشت
 از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
 دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
 هشدار ای گرسنه که طباخ^۶ روزگار
 نامیخته بزر، نوالی^۷ بخوان نداشت
 گر بد بعدل سیر فلک^۸ پشه ضعیف
 قدرت به گوشمالی پیل دمان^۹ نداشت
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
 در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
 آسوده خاطر این ره بی اعتبار را
 پروین، کسی سپرد که بارگران نداشت

دل اگر توشه و توانی داشت

دل اگر توشه و توانی داشت در ره عقل کاروانی داشت
 دیده گر دفتر قضا می خواند ز سیه کاریش امانی داشت
 رهن نفس را شناخته بود گنجهایش نگاهبانی داشت

۱- پرهیزکاری، پارسائی، بی اعتنائی به دنیا ۲- چله کمان، روده تابیده

۳- پاکتی، پاکدامنی ۴- آشپز ۵- بخشش، پیشکش

۶- خروشنده، مست، شتابان

بی نیاز از جهان، جهانی داشت
 ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت
 مرکب از گَرِ عنانی داشت
 کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره میهمانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 گنج اگر بود، پاسبانی داشت
 هرگز آگه نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین ناتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غبنی و زبانی داشت
 نه پرندی نه پرنیانی داشت
 تا که این قلعه ماکیانی داشت
 کهر عمر، کاش کانی داشت
 تا قضا تیری و کمانی داشت

کشت و زرعی به ملک جان می کرد
 گوش ما موعظت نبوش^۱ نبود
 ما در این پرنکه چه می کردیم
 با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می‌نشاید گفت
 داستان گذشته‌گان پند است
 رازهای زمانه را می‌گفت
 اشکها آنجم^۲ سپهر^۳ دلند
 تن بدریوزه^۴ خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح^۵ گنج تن است
 تن که يك عمر زنده جان بود
 آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با گرسنگان می‌خورد
 زندگانی تجارتی است کز آن
 بوریا باف بود جوله^۶ دهر
 روبه روزگار خواب نکرد
 گم شد و کس نیافتش دیگر
 صید و صیاد هر دو صید شدند

دل بحق سجده کرد و نفس بزر هر کسی سر بر آستانی داشت
 ما پراکنده گان پنداریم ورنه هر گلّه ای شبانی داشت
 موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است زندگی بحر بی کرانی داشت
 خامه^۱ دهر بر شکوفه نوشت : هر بهاری ز پی خزانسی داشت

تیره و کند گشت تیغ وجود

کاشکی صیقل و فسانی داشت

فلک ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد

بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد

ز قفای من و تو، گردد جهان را بسیار

دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد

ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران

پی کیخسرو^۲ و دارا^۳ و سکندر^۴ گردد

این سبک^۵ خنگ^۶ بی آسایش بی پاتازد

وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد

من و تو روزی از پای در افتیم، ولیک

تا بود روز و شب، این گنبد اخضر^۷ گردد

۱- گرداب، منجلا ب ۲- قلم ۳- از پادشاهان کیانی و پسر سیاوش بوده است.

۴- زک ۲۲، پ ۱۱ ۵- یکی از بزرگترین و معروفترین جهانگیران عالم،

پسر فیلیپ پادشاه مقدونیه است که در سال ۳۵۶ ق م متولد گردید. یونان،

مصر، ایران و هند را به تصرف آورد و بالاخره در ۳۲۳ ق م بر اثر زیاده روی

در لهو و لعب در سن ۳۳ سالگی بمرد، غم اسب سفید یا خاکستری رنگ

۷- کنایه از آسمان و فلک

روز بگذشته خیالست که از نو آید
فرصت رفته محالست که از سر گردد
کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
پیش از آن کاین رخ گلنار معصفترا^۱ گردد
زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
نیست امید که همواره نفس بر گردد
چرخ بر گرد تو دانی که چسان می گردد
همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
اندرین نیمه ره، این دیو تو را آخر کار
سر بیچاند و خود بر ره دیگر گردد
خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع
بس نسیم فرح انگیز که صرصر^۲ گردد
تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
گر دوصد عمر شود پرده نشین در معدن
خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
نه هر آن را که لقب بود^۳ و سلمان^۴ باشد
راست کردار چو سلمان و چو بودر گردد

۱- زعفرانی، زرد ۲- د۵۳، ۲ ۳- ابوذر غفاری از اصحاب پیغمبر اسلام (ص) و چهارمین یا پنجمین کسی که قبل از هجرت در مکه قبول اسلام کرد. بدغایت راستگو و درست کردار بود بر اثر مبارزه با تمایلات مالدوستی و تجمل خواهی معاویه، بد صحرائی رفته تبید شد و در همانجا بدرود حیات گفت.
۴- از اصحاب برگزیده رسول خدا (ص) و ایرانی است. بر اثر جستجوهای حقیقت جو یانه از پیروی دین زردشت به مسیحیت گرائید و سپس شرف اسلام یافت و از خواص اصحاب گردید، در تمام جنگهای پیغمبر اسلام شرکت داشت. در خلافت عمر به حکومت مداین رسید. و در ادای مسؤولیت سیاسی با نهایت عدل و داد رفتار کرد و از بیت المال مسلمین دیناری حق الزحمه نگرفت و از دسترنج خود گذران نمود و در سال ۳۵ هجری در مداین وفات کرد.

هر نفس کز تو برآید، چو نکو درنگری
 آرزو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
 علم، سرمایه هستی است، نه گنج زر و مال
 روح باید که از این راه توانگر گردد
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 مگر آنروز که خود مفلس^۱ و مضطر^۲ گردد
 قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
 که بدام ستم^۳ انداخته در بر^۴ گردد
 گاه باشد که دوصد خانه^۵ کند خاکستر
 خشک خشک چو همصحبیت اخگر گردد
 کرکسان لاشه خوراند ز بس تیره دلی
 طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسد
 نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
 تشنه سوخته در خواب ببیند که همی
 بلب^۶ دجله و پیرامن کسوتر گمردد
 آنچنان کن که بنیکیت^۷ مکافات دهند
 چو گه داوری و نوبت کیفر گمردد
 مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
 مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گرده

۱- نادار، بی چیز ۲- ناچار، گرفتار، تنگدست

۳- زمین خشک و خالی، بیابان، خشکی

توشهٔ بخل میندوز که دود است و غبار
 سوزن کینهٔ مہرتاب که خنجر گردد
 نہ ہر آن غنچہ کہ بشکفت گل سرخ شود
 نہ ہر آن شاخہ کہ بر رست صنوبر گردد
 ز درازا و ز پھنا چہ ہسی پُرسی از آن
 کہ چو پرگار بیک خطِ مَدور گسرد
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 تاکہ بی عقل و ہشی صاحبِ مشعر گردد
 جور مرغان کشد آن مرز کہ پر چینہ بود
 سنگ طفلان خورد آن شاخ کہ برور^۱ گردد
 روسپی^۲ از کم و بیش آنچه کند گرد، ہمہ
 صرف گلگونہ^۳ و عطر وزر و زیور گردد
 گر کہ کار آگہی، از بہر دلی کاری کن
 تا کہ کار دل تو نیز میسر گردد
 رهنوردی کہ بامید رہی میباید
 تیرہ رائی است گر از نیمۂ رہ بر گردد
 ہیچ درزی^۴ نپسندد کہ بدین بپہدگی
 دلق^۵ را آستر از دیبہ شستر گردد
 چرخ گوش نو بیچاند اگر سر پیچی
 خون چو آلودہ شود، پاک بہ نشتر گردد

۱- فوہ، ادراک ۲- میوہ دار ۳- زن بدکار و خود فروش
 ۴- سرخاب ۵- خیاط ۶- رک ۲۵، پ ۶

دیو را بر درِ دل دیدم و زان میترسم
 که ز ما بیخبر این مُلکْ مُسخّر گردد
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 بیم آنست که این وعده مُکُور گردد
 پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
 کسه سراپای وجود تو مطّهر گردد
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکنند
 هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
 دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان، پروین
 که بی اندیشه در این بحر شناور گردد

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 مانند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
 زاغکی شامگهی دعوی طاووسی کرد
 صبحدم فساش شد این راز ز رفتاری چند
 خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
 باید این مسئله پرسید ز بیداری چند

گر که ما دیده بیندیم و بمقصد نرسیم
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند
 دل و جان هردو بمردند ز رنجوری و ما
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 سودمان عجب و طمع، دکه و سرمایه فساد
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه نصیبت رسد از کشت دورویی و ریا
 چه بود بهره‌ات از کیسه طرازی چند
 جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
 بود پوشید و بهم ریخته شد تباری چند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 بام بنشست و نگفتم به معماری چند
 آرز تن گر که نمی بود، بزندان هوی
 هر دم افزوده نمی گشت گرفتاری چند
 حرص و خود بینی و غفلت ز تو ناهارترند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
 دیدد چون خامی ما، اهرمن خام فریب
 ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
 چون ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
 بنمودند بما خانه خماری چند
 دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
 گسر نبیند براه تو سبکساری چند
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 تا نخندند به کار تو نکوکاری چند
 چو گشودند به روی تو در طاعت و علم
 چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 تا نیفتاده بر این آینه زنگساری چند
 دفتر روح چه خوانند ز بونی و نفاق
 کرم نخل چه داند سپیداری چند
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 مستی ما چو بگویند به هشیاری چند
 تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد
 سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
 روز روشن نسپردیم ره معنی را
 چه توان یافت در این ره به شب تاری چند
 بسکه در مزرع جان دانه آزر افکندیم
 عاقبت رست به باغ دل ما خاری چند
 شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
 خرد این تخم پراکند به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
 افسرت گر دهد اهریمن بدخواه مخواه
 سرمنه تا نزنندت به سر افساری چند
 دیه معرفت و علم چنان باید بافت
 که توانیم فرستاد به بازاری چند
 گفته آرز چه يك حرف، چه هفتاد کتاب
 حاصل عجب، چه یکخوشه، چه خرواری چند
 اگر موعظه عقل بماند در گوش
 نبرندت ز ره راست بگفتاری چند
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

سر و عقل گر خدمت جان کنند

سر و عقل گر خدمت جان کنند	بسی کار دشوار کآسان کنند
بکاهند گر دیده و دل ز آرز	بسا نرخها را که ارزان کنند
چو اوضاع گیتی خیال است و خواب	چرا خاطرت را پریشان کنند
دل و دیده دریای ملک تنند	رها کن که يك چند طوفان کنند
به داروغه و شحنة جان بگویی	که دزد هوی را بزندان کنند
نکردی نگهبانی خویش، چند	به گنج وجودت نگهبان کنند

چنان کن که جان را بود جامه ای
چو از جامه، جسم تو عریان کنند
به تن پرور و کاهل از بگروی
ترا نیز چون خود تن آسان کنند
فروغی گرت هست ظلمت شود
کمالی گرت هست نقصان کنند
هزار آزمایش بود پیش از آن
که بیرون از این دبستان کنند
گرت فضل بوده است رتبت دهند
ورت جرم بوده است تاوان کنند
گرت گله گرگ است و گرگوسفند
ترا بر همان گله چوپان کنند
چو آتش برافروزی از بهر خلق
همان آتشت را بدامان کنند
اگر گوهری یا که سنگ سیاه
بدانند چون ره بدین کان کنند
به معمار عقل و خرد تیشه ده
که تا خانه جهل ویران کنند
بر آند خود بینی و جهل و عجب
که عیب تو را از تو پنهان کنند

بزرگان نلغزند در هیچ راه

کز آغاز تدبیر^۱ پایان کنند

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود

گرگ سیه درون، سگ چوپان نمیشود

ویرانه تن از چه ره آباد میکنی

معموره دلست کسه ویران نمیشود

درزی شو و بدوز ز پرهیز، پوششی

کاین جامه جامه ایست که خلقان^۲ نمیشود

۲- چاره جوئی

۱- جریمه، غرامت، عوض، بدل

۳- کهنه، فرسوده، مندرس

دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
 باید گران خرید که ارزان نمیشود
 روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
 وز گردشِ زمانه پریشان نمیشود
 دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار
 دریا تهی ز فتنه طوفان نمیشود
 دشواری حوادث هستی چو بنگری
 جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
 آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
 از بهر طفلِ روح، دبستان نمیشود
 همت کن و به کاری از این نیکتر گرای
 دکانِ آرزو بهر تو دکان نمیشود
 قازآتشِ عناد تو گرمست دیگِ جهل
 هرگز خرد به خوان تو مهمان نمیشود
 گر شمع، صدهزار بود، شمع تن دلست
 تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
 تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص^۲ روشن است
 انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
 دزدِ طمع چو خاتمِ تدبیر ما ربود
 خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود

افسانه‌ای که دست هوی^۱ می‌نویسدش
 دیباچه^۲ رساله^۳ ایمان نمیشود
 سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 فرخنده آن^۴ امید که حرمان^۵ نمیشود
 هر رهنورد را نبود پای راه شوق
 هر دست^۶ دست موسی^۷ عمران نمیشود
 کشت دروغ^۸، بار حقیقت نمیدهد
 این خشک رود، چشمه^۹ حیوان نمیشود
 جز در نخیل، خوشه^{۱۰} خرما کسی نیافت
 جز بر خلیل^{۱۱}،^{۱۲} شعله گلستان نمیشود
 کار آگهی که نور معانی^{۱۳}ش رهبرست
 بازارگان^{۱۴} رسته^{۱۵} عنوان^{۱۶} نمیشود
 آژ و هوی^{۱۷} که راه بهر خانه کرد سوخت
 از بهر خانه^{۱۸} تو نگهبان نمیشود
 اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
 گفت این بدان که مور، تن آسان نمیشود

-
- ۱- سر آغاز ، مقدمه ۲- محرومیت ، ناامیدی ، بدبختی
 ۳- از انبیاء عظام ، جد اعلای اعراب و بنی اسرائیل است در کشور کلدان
 (بین النهرین) متولد شد، با وجودیکه پدرش بتگر بود از ابتدا با بت پرستی
 به ستیز برخاست تا سرانجام بدنبال در هم شکستن بت‌های بتخانه از طرف
 نمرود ، حکمران بابل به سوختن در آتش محکوم گردید، ولی بامر خداوند
 آتش بر او گلستان شد. وی دوپسر داشت بنامهای اسماعیل و اسحق که اعراب
 از نسل اسماعیل و بنی اسرائیل از نسل اسحق‌اند
 ۴- راسته، دسته ، طبقه ، جمعیت ، صنف ۵- ظاهر- صورت ظاهر

آنکس که همنشین خرد شد، ز هر نسیم
 چون پَرگاه بی سر و سامان نمیشود
 دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 این درد با مباحثه درمان نمیشود
 آن کو شناخت کعبه تحقیق را که چیست
 در راه خلق خار مغیلان^۱ نمیشود
 ظلمی که عجب کردو زیانی که تن رساند
 جز با صفای روح تو جبران نمیشود
 ما آدمی نثیم، ازیراک^۲ آدمی
 دُردی کش پیاله شیطان نمیشود
 پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب
 از بهر عمر گم شده تاوان^۳ نمیشود

32

دانی که را سزد صفت پاکی

نی که را سزد صفت پاکی : آنکو وجود پاک نیالاید
 تنگنای پست تن مسکین جان بلند خویش نفرساید
 زدند خود پرستی و خودکامی با این دو فرقه راه نیماید
 خلق ازو رسند به آسایش هرگز به عمر خویش نیاساید
 روز کا سمانش بر افرازد از توسن^۳ غرور بزیر آید
 دیگران گرسنه و مسکینند بر مال و جاه خویش نیفزاید

در محضری که مفتی^۱ و حاکم شد زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند از بهر خویش بام نیفزاید
تا کودکی یتیم همی بیند اندام طفل خویش نیاراید
مردم بدین صفات اگر یابی
گر نام او فرشته نهی، شاید

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار
یافتیم از يك^۲ گهر، همسنگ شد با صد خرف^۳
داشتیم از يك هنر، بودش قرین هفتاد عار
گاه سلخ^۴ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب
کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار
شمع جان پاك را اندر مفاك^۵ افروختیم
خانه روشن گشت، اما خانه دل ماند تار
صد حقیقت را بکشتیم از برای يك هوس
از پی يك سیب بشکستیم صدها شاخسار
دام تزویری که گسترديم بهر صید خلق
کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار

۱- جای نوشتن اسناد و احکام، دادگاه
۲- يك ۰۴۹ پ ۵
۳- تسفال، ظرف گلین
۴- روز آخر ماه قمری که در شام آن هلال دیده شود
۵- روز اول ماه قمری
۶- گودال، حفره، چاه، چاله

تا بپرد، سوزدش ایّام و خاکستر کند
هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار
دام در ره نه هوی^۱ را تا نیفتادی به دام
سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
نو گلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت
خوار شد چون من هر آنکو همشیش بود خار
کار هستی گاه بردن شد، زمانی باختن
که بیچانند گوشت گاه دهندت گوشوار
تا کنی محکم حصار جسم فرسوده است جان
تا بتابی نخ برای بود، پوسیده است تار
سالاها گردی^۲ عجب وهوی^۳ کردی به شوق
هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
ره نمودند و نرفتی هیچگاه جز راه کج
پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
جهل و حرص و خود پسندی دشمن آسایشند
زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
از شبانی تن مزین تا گرگ ماند ناشتا^۴
زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود^۵
میوه ها بردند دزدان زین درخت میوه دار

ما در این 'گلزار' کشتیم این مبارک سرو را
تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیاریار
رهنمای راه معنی^۱ 'جز چراغ عقل نیست
کوش؛ پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار

کارها بود در این کارگه اخضر
کارها بود در این کارگه اخضر^۱
لیک دوک تو نگردید از این بهتر
سر این رشته گسرفنی و نسدانستی
که هریمنش گرفتست سر دیگر
موجهها کرده مکان در لب این دریا
شعله ها گشته نهان در دل این مجمر^۲
تو ندانم به چه امید نهسادستی
کاله^۳ خویش در این کشتی بی لنگر
پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم
دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر
به نگردد دگر آزرده این پیکان
برنخیزد دگر افتاده این خنجر
در شیطان در ننگست، بر آن منشین
ره عصبیان^۴ ره مرگست بر آن مگذر

۱- کنایه از جهان ۲- بخوردان، آتشدان، منقل
۳- کالا، متاع، جنس، مال التجاره ۴- گناه، مصیبت، نافرمانی، شورش

آشیانه‌ها به نمی ریخته این بسان
 خانمانها به دمی سوخته این اخگر
 آسیای تو شد افلاك و همی ترسم
 که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
 میروی مست ز بیغوله و میآید
 با تو این دزد فربنده غارتگر
 سبك آنمرغ که نشست بدین پستی
 'خنك آن دیده که نغنود در این بستر
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
 بی خبر می‌رود این شبرو بی پروا
 ناگهان می‌کشد این گیتی دون پرور
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 کور را کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
 چند چون مور بهر پای فشاندن سر
 همچو طاووس به گلزار حقیقت شو
 همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر

کشته حرص نیاورد بر تقوی
 لشکر چهل نشد بهر کسی لشکر
 چند با اهرمن تیره دلی هم‌ره
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
 مردم پاک شو، آنگاه بپاکان بین
 دیده، حق بین کن و آنگاه به حق بنگر
 چشم را به ز حقیقت نبود پرتو
 روح را به ز فضیلت نبود زیور
 سخن از علم سماوات چه میرانی
 ای که شناخته‌ای باخت‌ر از خساور
 هر که آزار روا داشت، شد آزرده
 هر که چه کند در افتاد بچاه اندر
 گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری
 بر دل خلق مزن بسی سببی نشتر
 مطلب روزی نهاده که با کوشش
 نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 از نکو خصلتی و بد گهری زینسان
 نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر
 تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد
 ز دوصد سرو، یکی شاخک بار آور

چه شدی بسته این محبس بی روزن
 چه شدی ساکن این 'کنگره' بی در
 سر خودگیر و از این دام گریزان شو
 دل خود جوی و از این مرحله بیرون بر
 نسزد تشنه همی 'عمر' بسر بردن
 بامیدی که نمک زار شود کوثر
 'طلب' ملک سلیمان مکن از دیوان
 که چو طفلیت بفریند به انگشتر
 زنگ خمود بینی از آئینه دل بزدا
 گرد آلودگی از چهره جان بستر
 ای که پوئی ره 'امید' شب تیره
 باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر'^۲
 چو رود غیبت و هنگام حضور آید
 تو چه داری که توان برد بدان محضر
 سود و سرمایه بیک بار تباه کردی
 نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضرر
 چو تو خود صاعقه خرمن خود گشتی
 چه همی نسالی از این توده خاکستر
 نبرد هیچ بغیر از سیاهی با خود
 هر که ز انگشت فروشان^۳ طلبد عنبر
 بید 'خرما' و تبر خون^۴ ندهد میوه
 دیو طه^۵ و تبارک^۶ نکنند از سر

۱- برج ۲- مرتع، دشت ۳- رک ۳۸، پ ۵ ۴- سرخید
 ۵- بیستمین سوره قرآن که از موسی بن عمران بحث میکند. کلمه طه که اولین
 آیه این سوره را تشکیل میدهد به معنی (ای انسان) است ۶- اولین
 کلمه از آیه اول از سوره الفرقان در قرآن (تبارک الذی تنزل الفرقان علی عبده =
 بزرگوار است خدائیکه فرود آورده قرآن را بر بنده اش)

خواجه آنست که آزاده بود، پروین
بانو آنست که باشد هنرش زیور

ای سیه مار جهان را شده افسونگر

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
نرهد مار فسای از بد مار آخر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
و آنکه او مرد کجاست زنده شود دیگر
بنه این کیسه و این مهره افسون را
به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
بکتن این پایه و بنیاد دگر بر نه
بگذار این ره و از راه دگر بگذر
تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
دامن خویش بسوزی چو شوی اخگر
تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی
ببری، بگذری از مهر و مه انور
ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
با چنین پرتو رخسار به خار اندو
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
که ترا میبرد این کشتی بی لنگر

'جهد کن تا خرد و فکرت و رائی هست
 آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
 نفس بد خواه ز کس روی نمیتابد
 گر تو زان روی بتابی چه از این بهتر
 زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
 'اهرمن' گرسنه و بساغ تو بار آور
 عاقبت زار بسوزاندت این آتش
 آخر کار 'کند' گمراهت این رهبر
 سب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
 نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضرر
 تو اگر 'شعبده' از 'معجزه' بشناسی
 نکند شعبده این ساحر جادوگر
 زخم 'خنجر' نزنند هیچگهی سوزن
 کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
 دامن روح ز کسردار بسد آلودی
 جامه را گناه زدی 'مشک' و گهی عنبر
 اندر آندل که 'خدا' حاکم و سلطان شد
 دیگر آندل نشود جای کس دیگر
 روح زد خیمه دانش، نه تن خاکی
 خضر شد زنده جاوید، نه اسکندر

۱- نام پیغمبری که گویند با موسی ملاقات و با ذوالقرنین به ظلمات رفته، آب حیات نوشیده و زنده جاوید مانده است.

ز ادب پرس، مپرس از نسب و ثروت
 ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
 مکن اینگونه تبه، جان گرامی را
 که به تن هیچ نداری تو ز جان خوشتر
 پنجه باز قضا باز و تو در بازی
 رفت چون برق گریزان و تو در بستر
 تیردرائی چه ز جهل و چه ز خود بینی
 غرق گشتن چه به رود و چه به بحر اندر
 تو زیان کرده ای و باز نمی خواهی
 مشک از چین رسد و دیهات از ششتر
 رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست
 سود باید که کند مردم سوداگر
 تو نه ای مور که مرغان بزنندت ره
 تو نه ای مرغ که طفلان بکنندت پر
 سالکان پا ننهادند بهر برزن
 عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
 چه بری نام ره خویش بر شیطان
 چه نهی شمع شب خود بره صرصر
 عقل را خسوار کند دیده ظاهر بین
 روح را زار نکشد مردم تن پرور
 چون تو، بس طائر بی تجربه خوشخوان
 صید گشته است در این گلشن خوش منظر

دامها بنگری ای مُرغِکِ آسوده
 اگر از روزنهٔ لانه برآری سر
 این کبوتر که تو بینش چنین بیخود
 شاهبازیش گرفتست بچنگِ اندر
 آخرای شیرِ زیان، بندزِ پا بُگسل
 آخرای مُرغِ سعادت، ز قفسِ بر پر
 به چراغِ دل اگر روشنی افزائی
 جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر
 دامت را نتواند که بیالاید
 هیچ آلوده، گرت پاک بُود گوهر
 کله از ربتِ سر مرتبه‌ای دارد
 چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
 سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
 که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
 هر چه کشتی، ملخ و مور به یغما بُرد
 وین چنین خشک شد این مزرعهٔ اخضر
 به تنِ سوختگان چند شوی پیکان
 به دل خسته دلان چند زنی نشتر
 تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
 اگر این دیو ز دستِ بُرد انگشتر
 دلت از روشنی جانت شود روشن
 زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر

در 'گلستانِ دلی'، 'گلبنی از حکمت
 به ز صد باغ 'گل و یاسمن و عبهر'
 چه کشی منتِ دونان بسرِ هر ره
 چه روی در طلبِ نان بسوی هر در
 آنکه زرِ هنر اندوخت، نشد مُفلس^۲
 آنکه کارِ دل و جان کرد، نشد مضطر^۳
 پر طاووس چه بندی بدُم کرکس
 چو دُم آراسته گسردد، چه 'کنی با پر
 آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست
 گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر
 اوستادی نکند کودکِ بی استاد
 درسِ دانش ندهد مرَدَم بی مشعر^۴
 جسم چون کودک و جانست 'ورا دایه
 عقل چون مادر و علم است 'ورا دختر
 علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
 عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر^۵
 کاخِ دل جوئی از کسوی تن مسکین
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر
 کاردانان نگزینند تبه کاری
 نامجویان نشینند بهر محضر

۱- نرگس، یاسمن، یاس ۲- رک ۰۶۶، ۱ ۳- رک ۰۶۶، ۲

۴- رک ۰۶۷، ۱ ۵- رک ۰۷۸، ۲

آغل^۱ از خانه بسی دور و شبان در خواب
 'گرگ' بد دل به کمین و رمه اندر چر
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 خون دلهاست در این جام شقایق گون
 تیرگیهاست در این نیلیری^۲ چسار
 بهر وارون شدن افراشت سر این رایت^۳
 بهر وبران شدن آباد شد این کشور
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 این چنین خانه چه ازخشت و چه از مرمر
 سور^۴ موش است اگر 'گربه' شود بیمار
 عید 'گرگ' است اگر شیر شود لاغر
 پمالک شو تا نخوری آنده ناپاکی
 نیک شو تا ندهندت بهدی کیفسر
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 چه 'کنی' شکوه ز ماه و گله از اختر
 وقت مانند گلوبند بود، پروین
 چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

۱- جایی که در کوه و دشت برای خوابیدن گوسفندان مهیا سازند

۲- نیلوفری ۳- بیرق، علم ۴- مهمانی، جشن، بزم، ولیمه

ای شده شیفته گیتی و دورانش
 ای شده شیفته گیتی و دورانش
 دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش
 نفس دیویست فریبنده، از او بگریز
 سر بندیر پیچ از خط فرمانش
 حله دل نشود اطلس و دیبایش
 یاره جان نشود لؤلؤ و مرجانش
 نسامه دیو تباهیست، هماد بهتر
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
 گفتگوهاست بهر کوی ز ناراجش
 داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
 مخر ای دوست نه کرباس و نه کتانش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 نه یکی سنگت درستی است بهیزانش
 رنگها کرده در این خم کف دنگینش
 خنده ها کرده به مردم لب خندانش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
 شد سیه روزی، نیکان شرف و جاهش
 شد پریشانی پاکان سرو سامانش

گَلَّةٔ نفس چو درنده پلنگانند
 بر حذر باش از این گَلَّة و چوپانش
 علم، پیوندِ روانِ تو همی جوید
 تو همی پاره 'کنی رشتهٔ پیمانش
 از کمال و هنرِ جان، تو شوی کامل
 عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
 جهل چون شب پره و علم چو خورشید است
 نکند هیچ جز این نور، 'گر ریزانش
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
 میزبانسی نکند چرخ سیه کاسه
 منشین بیهده بر سفرهٔ الوانش
 حلقهٔ صدق و صفا بر درِ دین میزن
 تا که در باز 'کند بهر تو دربان
 دل اگر پردهٔ شک را ندرد، هرگز
 نبود راه سوی درگاهِ ایقانش
 کعبه مانع عجب شد و لاشه در آن قربان
 وای و صد وای بر این کعبه و قربانش
 'گر گری ایام نفرسود بدین پیری
 هیچگاه 'کند نشد پنجه و دندان
 نیست جز خار و خشک هیچ در این گلشن
 شوره زاریست که نامند 'گلستانش

چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم
 که بود راه سوی مسکن شیطانش
 همه یغماگر و دزدند دراین معبر
 کیست آنکو نگرفتند گریانش
 راه دور است بسی ملک حقیقت را
 کوش کز پای نیفتی به بیابانش
 آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند
 چه نصیبی بود از چشمه حیوانش
 دامن عمر تو ایام همی سوزد
 مزن از آتش دل، دست بدامانش
 ره مخوف است، بهره‌یز ازاین خفتن
 ابر تیره است، بیندیش ز بارانش
 شیرخواری کسه سپردند بدین دایه
 شیر يك قطره نخوردست ز پستمانش
 شخصی از بحر سعادت گه‌ری آورد
 خفت از خستگ‌گی و داد بزاغانش
 چه همی هیمه برافروزی و نان بندی
 به تنوری کسه ندیدست کسی نانش
 خر لنگ تو ز بس بار کشیدن مرد
 چه ببری رنج پی وصله پالانش

گَر که آبادی این دهکده می‌خواهی
 باید آباد کنی خانهٔ دهقاناش
 بر این 'مرغ' سعادت تو چنان بستی
 که گرفتند و فکندند بزرندانش
 تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
 چه همی یاد دهی حکمت 'لقمانش'^۱
 پست^۲ اندیشه بزرگی نکند هرگز
 گرچه يك عمر دهی جای بزرگاناش
 اگر ت آرزوی کعبه 'بود' در دل
 چه شکایت کنی از خار مغیلانش
 گرچه دشوار بود کار و برومندی
 همت و کارشناسی کند آسانش
 سزد ار پر کند از دَر و گهر دامن
 آنکه اندیشه نبودست ز عَمّانش^۲
 گهری گر نرود خود بسوی دریا
 ببرد روشنی لؤلؤ رخشاناش
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 کاش يك لحظه بدل بود غم جاناش
 گوی علم و هنر اینجاست، ولی بی‌رنج
 دست^۲ هرگز نتوان بُرد به چوگاناش

۱- گویا از حکما بوده است. محل و تاریخ و وضع زندگانی این حکیم به
 تحقیق معلوم و روشن نیست ۲- دریایی است در قاره آسیا و جنوب ایران

وقت^۱ فرخنده درختی است، هنر میوه
 شب و روز و مه و سالند چو آغصانش^۱
 روح را زیب تن سفله نیاراید
 رو بیارای به پیرایه عرفانش^۲
 نشود کان حقیقت ز گهر خالی
 بروای دوست گهر میطلب از کانش
 بگشا قفل در باغ فضیلت را
 بخور از میوه شیرین فراوانش
 ریم^۳ و سواس^۴ به صابون حقایق شوی
 نبری فایده زین گازر^۵ و اشنانش^۶
 جهل پای تو بیند چو بیابد دست
 فرصت هست، مده فرصت جولانش
 تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
 ما ندادیم گه تجربه میدانش
 بره ها گرگ کند مکتب خود بینی
 گربه تدبیر نبندیم دبستانش
 نفس با هیچ جهان ندیده نخواهد گفت
 راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 ره آهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 تا نپرسند ز سرگشته حیرانش

۱- جمع غصن بمعنی شاخه ۲- دانش، معرفت، علم ۳- فساد
 چرك، جراحت ۴- تردید رای، دهان بینی ۵- رختشوی
 ۶- چوبك (ریشه ایست که به جای صابون به کار می برند) .

دهر هر تلّه نه‌د، بگذر و بگذارش
 چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
 تیره روزیست همه روز دل افروزش
 سنگریزه است همه لعل بدخشانش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
 نبری تا بسوی کوره و سندان
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
 پاسبانی نکند بنده چو ایمان را
 دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
 جز تو کس نیست در این دادوستد مغبون^۱
 دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
 گرگ آسود، نجستیم چو آثارش
 درد افزود، نکردیم چو درمانش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 هیچ توشی نخریدیم ز دکانش
 خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
 تا که تأدیب کند گگردش دوران
 طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی
 که چو بد کرد، نکردیم پشیمان

دلِ پریشان نبُد آن روز که تنها بود
 کرد جمعیتِ نااهلِ پریشانش
 شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 روبهش پوست برد، شیر خورد رانش
 کشورِ ایمن جانِ خانهٔ دیوان شد
 کس ندانست چه آمد به سلیمانیش
 نفسِ گه بیت نمیگفت و گهی چامه
 گز نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
 روحِ عربان و توهمِ درزی و همِ نساج
 جامهٔ کُن زین دو هنر برتنِ عربانش
 لشکرِ عقل پی فتح تو می کوشد
 چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
 خرد از دام تو بگریخته، باز آرش
 هنر از نزد تو برخواست، بنشانش
 کار را کارگر نیک دهد رونق
 چه کند کاهلِ ندادنِ تنِ آسانش
 همه دود است کبابِ حسد و نخوت
 نخورد کس نه ز خام و نه ز بریانش
 سودِ دلال وجود تو خسارت شد
 تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
 گنجِ هستی بستانند ز ما، پروین
 ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ

ای بسی خبر ز منزل و پیش آهنگ
 دور از تو هم‌رهان تو صد فرسنگ
 در راه راست، کج چه روی چندین
 رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ
 رخسار خویش را نکنی روشن
 ز آئینه دل از نزدائی رنگ
 چون گلشنی است دل که در آن روید
 از گلبنی هزار گل خوش رنگ
 در هر رهی فتاده و گمراهی
 تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
 چشم تو خفته است، از آن هر کس
 زین باغ، سیم میبرد و نارنگ
 این روبهک به نیت طاووسی
 افکنده دم خویش به خم رنگ
 بازیچه‌هاست گنبد گردان را
 نامی شنیده‌ای تو از این شترنگ
 در دام بسته شبرو^۲ چرخ سخت
 در بر گرفته آژدر دهرت تنگ

انجام کار در فکند ما را
 سنگیم ما و چرخ چو غلما' سنگ
 خار جهان چه می شکنی در چشم
 بر چهره چند میفکنی آژنک^۲
 سالک بهر قدم نفدت از پا
 عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
 تو آدمی نگر که بدین رتبت
 بیخود ز باده است و خراب از بنگ^۳
 گوهر فروش کان قضا، پروین
 بکره گهر فروخته، صدره سنگ

در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام

در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام
 ره دیو لاج^۴ و قافله بی مقصد و مرام
 گر عاقلی، چرا بردت 'توسن هوی'
 و مردمی، چگونگی شدستی به دیو^۵ رام
 کس را نماند از تک این خنگ بادپای
 پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام^۶

۱- فلاخن، آلت سنگ انداختن ۲- چین و شکنجی که از شدت قهر و غضب و یا بر اثر پیری بر چهره و پیشانی نقش بندد ۳- گردی که از برگ شاهدانه میگیرند و مانند مسکرات مینوشند ۴- جای دیوها، دیوستان ۵- افسار، دهنه، عنان

درخانه گر که هیچ‌نداری شگفت نیست
 کالات می‌برند و تو خواهی‌ای مدام
 دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
 هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
 می‌کاهدت سپهر، چنین بی خبر مخسب
 می‌سوزدت زمانه، بدینسان ماش خام
 از کار جان چرا زنی ای تیره‌روز تن
 در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز نام
 از بهر صید خاطر ناآزمودگان
 صیّاد روزگار بهر سو نهاده دام
 بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
 بس عمر شد تمام و نشد روروش تمام
 منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است
 جوشیده سالها و نبختن این طعام
 بگشای گر که زنده‌دلی وقت پویه^۱ چشم
 بردار گسر که کارگری بهر کار گام
 در تیرگی چو شب پره تا چند می‌بری
 بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام^۲
 ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
 خونابه می‌چکد همی از دست انتقام
 فتوی^۳ دهی به غصب حق‌پیرزن و لیک
 بی‌روزه هیچ روز نباشی مه صیام^۴

وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است
 شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
 درد از طیب خویش نهفتی، از آن سبب
 این زخم کهنه دیر پذیرفت النیام
 از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت
 سنگ باید ای فقیه، نه آهوی خویش خرام
 چاهت چراست جای، گرت میل بر تر است
 حرصت چراست خواهی، اگر نیستی غلام
 چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
 تا دیو هیچگاه نفرستد تو را پیام
 عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
 آگاه نه ای که چاه کدام است و ره کدام
 پروین، شراب معرفت از جام علم نوش
 ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام

نخواست هیچ خردمند وام از آیام
 که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
 به چشم عقل در این رهگذار تیره بین
 که گستراند قضا و قدر به راه تو دام
 هزار بار بلغزانند بهر قدمی
 که سخت خام فریست روزگار و تو خام

اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
 شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام^۱
 ز غم مباحش غمین و مشو زشادی شاد
 که شادی و غم گیتی نمی‌کنند دوام
 ز تخم تلخ نخوردست کس بر شیرین
 ز شاخ بید نچیدست هیچکس بادام
 از آن سبب نشدی هم‌عنان^۲ هشیاران
 که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام^۳
 تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی
 تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
 چو پای هست، چرا بازمانده‌ای از راه
 چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام
 تو برج و باوری ملک وجود محکم کن
 بهل^۴ که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
 ترا که خانه دل خلوت خدا بودست
 چرا به معبد شیطان کنی سجود و قیام
 جفای گیتی و کسج گسردی سپهر بلند
 اگر چه تو سنی، آخر ترا نماید رام
 به حرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
 به جهل و عجب مکن عمر بی‌بدیل^۵ تمام

۱- چهاردهمین پادشاه ساسانی که چون به شکار گورخر شوق بسیار داشت
 به این لقب ملقب گردید. در ۴۲۰ میلادی به سلطنت ایران رسید و در ۴۳۸
 میلادی در حین شکار گورخر، در با تلافی فرو رفت و مرد ۲- دهنه
 عنان، افسار، مهار ۳- رهاکن، به حال خود بگذار ۴- جان‌نشین

زمان رنج شد، ای کسره سالها راحت
 دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
 به مقصدی نرسی تا رهی نیمایی
 مدار بیم از این اسب بی فسار و لگام
 هر آن فروغ که از جسم تیره می طلبی
 ز جان طلب که به ارواح، زنده اند اجسام
 مگویی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 به نیک جامه چو بیداشی مناز که خلق
 ترا، نه جامه نیک ترا، کنند اکرام
 چو گرگ حیله گر اندر لباس چوپان شد
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام^۱
 چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
 چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
 ز جام علم، می صاف، زیرکان خوردند
 هر آنکه خامش بنشست گشت دود آشام
 به شوق گنج یکی تیشه بر زمین زدیم
 همی به خیره به ویرانه ساختیم مقام
 اگر بلند تباری، چه جوئی از پستی
 اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام^۲
 کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب
 کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام

چگونه راهنمایی، که خود گمی از راه
چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز احکام
بسی است پرتگه اندر ره هوی، یروین
مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
به کز این پس کندش نطق خرد آبکم^۲
ره پرپیچ و خم آرزو بگرفتی
روی درهم مکش آرکار توشد درهم
خشک شد زمزم پاکیزه جان ناگه
شستشو کرد هریمن چو در این زمزم
به که از مطبخ و سواس برون آئیم
تا که خود را برهانیم ز دود و دم
کاخ مکر است در این کنگره مینا
چاه مسرگ است در این سیرگه خرم
ز بداندیش^۳ فلک چند شوی ایمن
ز ستم^۴ پیشه جهان چند گشی استم
تو ندیدی مگر این دانه دانا کش
تو ندیدی مگر این دامگه محکم
وارث ملک سلیمان نتوان خواندن
هر کسی را که در انگشت بود خاتم

آنکه هر لحظه به زخم تو زند زخمی
توازو خیره چه داری طمع مرهم
فلک آنگونه به ناورد^۱ دلیر آید
که نه از زال^۲ اثر ماند و نر رستم^۳
نه ببخشود به موسی^۴ خلف عمران
نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
تخت جمشید حکایت کند آر پرسی
که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم
زخوشیها چه شوی خوش که در این معبر
به یکی سور قرین است دو صد ماتم
تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
ز زبردستی ایام به زیر و بم
داستان گویدت از بابلیان بابل
عبرت آموزدت از دیلمیان^۵ دیلم
فرستی را که به دستت، غنیمت دان
بهر روزی که گذشتست چه داری غم

۱- نبرد، جنگ ۲- پسر سام بن نریمان پدر رستم ۳- بزرگترین پهلوان افسانه‌های ایرانی، پدرش زال بن سام حکومت سیستان و زابلستان را داشت، گویند در زمان منوچهر پسر فریدون متولد شد. از همان کودکی جسارت و رشادت فوق‌العاده‌ای ابراز می‌نمود. سرانجام قهرمان داستانهای ملی ایرانیان گردید که شرح دلاوریهای او را در شاهنامه فردوسی به تفصیل می‌خوانیم او سرانجام بدست بهمن پسر اسفندیار کشته شد. ۴- سلسله پادشاهان آل بویه یا دیالمه که در زمان خلفای عباسی در ایران ظهور نموده از ۳۲۱ تا ۴۴۸ هجری سلطنت کردند، سلاطین واقعی این سلسله ۱۷ نفرند. شیراز پایتخت آنها بود و تاچندی بر خلیفه بغداد نیر حکم راندند ۵- ناحیه‌ای واقع در گوشه شمال غربی گیلان در ساحل دریای خزر.

زان 'گل تازه که بشکفت سحر گاهان
 نه سر و ساق بجا ماند، نه رنگ و شم^۱
 گر صبا حیسست^۲، مسائی^۳ رسدش از پی
 و ر بهاریست، خزان بی بودش توأم
 صبحدم اشک به چهر 'گل از آن بینی
 که شبانگه به چمن گریه کند شبنم
 اندرین دشت مخوف، ای بره مسکین
 بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم
 مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
 که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
 دست و پائی بزنی ای غرقه، توانی گر
 تا مگر باز رهانند تو را زین بیم
 مشک^۴ حیف است که با دوده شود همسر
 کبک^۵ زشت است که با زاغ شود همدم
 برو ای فاخته، با مرغ^۶ سحر بشین
 برو ای گل، به صف سرو و سمن بر دم
 ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی
 چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
 خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
 نیروی از پی نان بر در خال و عم
 روح را سیر کن از مائده^۷ حکمت
 به یکی نان جوین سیر شود اشکم

'جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
 به چه کار آمدت این 'سفله تن' ملحم'
 خزف^۲ است اینکه تو داریش چنو گوهر
 رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
 مارِ خود، هم تو خودی، مار چه آفسائی
 بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدم
 ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
 غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم
 بیم آنست که صراف قضا ناگه
 زر 'سرخ تو بگبرد به یکی درهم
 کشت يك دانه کسی را ندهد خرمن
 بذل يك جوز^۳ کسی را نکند حاتم^۴
 به پری پر، که 'عقابان نکنند سر
 به رهی رو، که بزرگان نکنند دم^۵
 جان چو کان آمد و دانش 'گهرش، پروین
 دل چو خورشید شد و 'ملك تنش عالم

۱- فربه، چاق، تنومند ۲- رك ۷۶، پ ۳ ۳- گردو، فندق
 ۴- ابوعدی بن عبدالله بن سعد از مشاهیر روسا و شعرای عرب، درسقاوت
 معروف و در جود و کرم ضرب المثل است. معاصر پیغمبر اسلام بود لکن قبل
 از بعثت در گذشت. دخترش که به اسارت بنی طی درآمده بود از طرف پیغمبر
 اسلام به پاس فضایل پدر، آزاد گردید و پسر حاتم، عدی، ابتدا به شام گریخت
 ولی بعداً مراجعت و دین اسلام را قبول کرد. ۵- ملامت، توبیخ، سرزنش

تا به بازار جهان سوداگریم

تا به بازار جهان سوداگریم گاه سود و گاه زیان میآوریم
 گرنکو بازار گانیم از چه روی هر گز این سود و زیانرا نشمریم
 جان زبون گشته است و در بند تنیم عقل فرسوده است و در فکر سریم
 روح را از ناشتائی میکشیم سفره ها از بهر تن میکستریم
 گرچه عقل آئینه کردار ماست ما در آن آئینه هرگز ننگریم
 گر گرانباریم، جرم چرخ چیست بار کردار بد خود میبریم
 چون سیاهی شد بضاعت دهر را ما سیه کاریم کانرا میخریم
 بند نیکان را نمیداریم گوش اندرین فکرت کز ایشان بهتریم
 پهلوان اما به کنج خانه ایم آتش اما در دل خاکستریم
 کاردانان، راه دیگر میروند ما تبه کاران به راه دیگریم
 گرگ را نشناختستیم از شبان در چراگاهی که عمری می چریم
 بر سپهر معرفت کی بر شویم تا به پر و بال چوبین میبریم
 واعظیم اما نه بهر خویشتن از برای دیگران بر منبریم
 آگه از عیب عیان خود نه ایم پرده های عیب مردم میدریم
 سفلگیها میکند نفس زبون ما همی این سفله را میپرویم
 بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم بگذریم از جان و از تن نگذریم
 باده تحقیق چون خواهیم خورد؟ ما که مست هم خم و هر ساغریم
 چونکه هر برز دیگری را حاصلی است حاصل ما چیست گر برز دیگریم
 چونکه باری گم شدیم اندر روی به که بار دیگر آن ره نسپریم

زان پراکندند اوراق کمال تا به کوشش جملہ را گردآوریم
تا بیفشاندن برچینندمان
طوطی وقت وزمان را شکریم

بد منشانند زیر گنبد گردان

از بدشان چہر جان پاک بگردان	بد منشانند زیر گنبد گردان
دست بسی را بیستہ اند بہ دستان	پای بسی را شکستہ اند بہ نیرنگ
توسن خود را دو اندہ اند بہ میدان	تا آخر لنگی فتادہ است ز سستی
نیک و بد خویش را تو باش نگہبان	جز بد و نیک تو، چرخ می ننویسد
عادت کز دم مگیر و بیشہ نعبان ^۱	گرستم از بہر خویش می نپسندی
چند دریشان ہمی بناخن و دندان	چند کنی ہمچو گرگ، حملہ بمردم
آتش افتد بہ آستین و بہ دامن	دامن خلق خدای را چو بسوزی
خواستہ بد نمیخردند جز ارزان	ہر چہ دہی دہر را، همان دہدت باز
خواہی اگر شمع راہ: دانش و عرفان	خواہی اگر راہ راست: راہ نکویی
اہل ہنر خندہ میکنند بہ نادان	کارگران طعنہ میزنند بہ کاہل
ہر نفسی صد ہزار جامہ آوان	از خم صباغ ^۲ روزگار برآید
دی مہ و اردی بہشت و آذر و آبان	خارت عمر تو میکنند بہ گشتن
جان تو زندانیست و جسم تو زندان	جز بہ فنا چہر جان نبینی، از یراک
رہروی و توشہ ایت نیست در انبان ^۳	عالی و بہرہ ایت نیست زدانش
راہروان راہ بُردہ اند بہ پایان	تہ ^۴ خیالت بہ مقصدی نرسا ند
ورنہ بہ دریا نہ موج بود و نہ طوفان	کشتی اخلاص ماند داشت شراعی ^۵
جز طمع و حرص چیست خار مغیلان	کعبہ نیکی است دل، بین کہ بہ راہش

بندگیِ خود مکن که خویش پرستی	کرده بسی پاکدل ^۱ فرشته، شیطان
تاتوشدی خرد، آزیافت بزرگی	تاتوشدی دیو، دیو گشت سلیمان
راهنمایی چه سود در ره باطل	دبیه چینی چه سود در تن بیجان
نفس تو زنگی شد و سپید نگردد	صدره اگر شویش به چشمه حیوان
راستی از وی مجوی زانکه نروید	هیچگاه از شوره زار لاله و ریحان
بار لثیمان ^۲ مکش ز بهر جوی زر	خدمت دونان مکن برای یکی نان
گنج حقیقت بجوی و پله وری کن	اهل هنر باش و پوش جامه خلقان
روز سعادت ز شب چگونگی شناسد	آنکه ز خورشید شد چو شب پره پنهان

دور شو از رنگ و بوی بیهده، پروین

از در معنی درای، نزد در عنوان

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان^۳

عیب خود را مکن ای دوست ز خود پنهان

وقت ضایع نکند هیچ هنر پیشه

جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان

هیچگاه نیست ره و رسم خردمندی

گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان

دهر گر گیسست گرسنه، رخ از او برگیر

چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان

پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه

اسب^۴ زین دشت خطرناک سبکتران

موج و طوفان و نهنگست در این دریا
 باید اندیشه کند زین همه کشتیان
 هیچ آگاه نیاسود در این ظلمت
 هیچ دیوانه نشد بسته این زندان
 ای بسا خرمن امید که در یکدم
 کرد خاکسترش این صاعقه سوزان
 تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
 ایمن از فتنه ایام مشو چندان
 بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
 بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
 چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر
 چو رود سر به چه کاریت خورد سامان
 تو خود از با نگرهی پاک به خود بینی
 یابی آن گنج که جویش در این ویران
 چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط
 چو درختیست هوی، بی بن و بی آغصان
 هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش
 هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
 ناتو چون گوی در این کوی به سرگردی
 بایدت خیرد جفا دیدن از این چوگان
 کشت هنگام درو، کشت چه کردی هین
 آمد آوای جرس، توشه چه داری هان

رهرو گم شده و راهزنان در پیش
 شب تار و آخر لنگ و ره بی پایان
 بکش این نفس حقیقت کش خود بین را
 این نه جرمی است که خواهند ز تو توان
 به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
 به یکی دست دوطنبور زدن، نتوان
 خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
 تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
 نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
 بوستان بود وجود تو که خلقت
 تخم کردار بدش کرد چو شورستان
 تو مپندار که عتاب دهد علقم
 تو مپندار که عزت رسد از خذلان^۲
 منشین با همه کس، کز پی بدکاری
 آدمی روی توانند شدن دیوان
 گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
 مانند برجا شبه و رفت در غلطان
 پویه آسوده نکردست کسی زین ره
 لقمه بی سنگ نخوردست کسی زین خوان
 گر شوی باد به گردش ترسی هرگز
 طائر عمر چو از دام تو شد پیران

۱- حنظل، هندوانه ابو جهل
 ۲- سهل انگاری، بی قیدی، پای بند هوی و هوس بودن.

دی شد امروز، به خیره مخوراند و هوش
 کز پسِ مُرده خردمند نکرد افغان
 آخر تو می برد این غول بیابانی
 آخر کار تو می مانی و این پالان
 شبرو دهر نگردد همه در یک راه
 گشتن چرخ نباشد همه بسر یکسان
 کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 عهدها سست شد از سستی این پیمان
 آنکه نشناخته از هم آلف و با را
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 پرتوی ده، تو نه ای دیو درون تیره
 کوششی کن، تو نه ای کالبد بی جان
 به تو هر چ آن رسد از تنگی و مسکینی
 همه از تست، نه از کجروی دوران
 نام جوئی؟ چو ملک باش نکو کردار
 قدر خواهی؟ چو فلک باش بلند ارکان
 برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
 یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی
 نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
 دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی
 معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان

بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 کشته عشق بود زنده جاویدان
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 همه غواص نیارد گهر از عَمان
 زیب یابد سروتن از ادب و دانش
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 عقل گنج است، نباید که برد دزدش
 علم نور است، نباید که شود پنهان
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 چه بدی برتری آدمی از حیوان
 گرنمودی سخن طیب^۱ و رنگ و بو
 خشك خشك بدی همچو گل و ریحان
 جامه جان تو چون زیور علم آراست
 چه غم از پیرهن تن^۲ بود خلقان^۳
 سحر باز است فلک، لیک چه خواهد کرد
 سحر با آنکه بود چون پسر عمران
 چوشدی نیک، چه پروات ز بد روزی
 چوشدی نوح، چه اندیشهات از طوفان
 برو از تیه بلا گمشده ای دریاب
 بزن آبی و ز جانی شرری نشان
 به یکی لقمه، دل گرسنه ای بنواز
 به یکی جامه، تن برهنه ای پوشان

بینوا مُرد به حسرت ز غمِ نانی
 خواجه دلکوفته گشت از برهٔ بریان
 سوخت گر در دلِ شبِ خرمن پروانه
 شمع هم تا به سحرگاه بودِ مهمان
 بی هنر گرچه به تنِ دیبۀ چین پوشد
 به پشیزی نخرندش چو شود عریان
 همه یارانِ تو از چستی و چالاکی
 پرنیان باف و تو در کارگاهِ کتّان
 آنکه صرافِ گهر شد نهد هرگز
 سنگ را با در شهوار به یک میزان
 ز چه، ای شاخکِ نورس، ندهی باری
 به امید ثمری کشت ترا دهقان
 هیچ آزاده نشد بندهٔ تن، پروین
 هیچ پاکیزه نیالود دل و دامن

دزد تو شد این زمانهٔ ریمن

دزدِ تو شد این زمانهٔ ریمن ^۱	آن به که نگردیش به پیرامن
گر برتریت دهد فروتن شو	ور ایمینیت دهد مشو ایمن
'کشته است هماره خنجر گیتی	نه دوست شناختست نه دشمن
امروز گذشت و بگذرد فردا	دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی نیش، عسل که خورد از این کندو	بی خار، که چید گل از این گلشن
این بی هنر آسیای گردنده	سائیده هزارها سر و گردن

یا همچو یکی سیاه دل، رهن
 زین کهنه سرای بی در و روزن
 کم نور بود چراغ کم روغن
 تو خرمی و سپهر پرویزن
 در مزرعه تخم تلخ میرا کن
 آنت برسد به موسم خرمن
 تاریک نمایدت دل روشن
 چندی چو شود رفیق اهریمن
 زین بیش چه میتوان خرید از من
 جز خار ترا چه ماند در دامن
 همین^۲ ترا همی برد رهن
 تا دست بود، در هنر میزن
 بس دیبه خریدی و خز^۴ ادکن^۵
 مینای دل از شراب عقل آکن
 بی گاو چه کار کرد گاو آهن
 باید به طناب راستی رستن
 باید زدل این غبار را رقتن
 کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
 دیوان وجود را به دام افکن

ایام بود چو شبروی چابک
 ما را ببرند بی گمان روزی
 روغن به چراغ جان ز علم افزای
 از گندم و کاه خویش آگه باش
 خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
 هنگام زراعت آنچه کشتستی
 گرسوی تو دیو نفس ره یابد
 بی شبهه فرشته اهرمن گردد
 ابلیس فروخت زرق^۲ و با خود گفت
 زین باغ که باغبانیش کردی
 مرغان ترا همی کشد روبه
 تا پای بود، ره ادب میرو
 یک جامه بخر که روح را شاید
 مرجان^۶ خرد ز بحر جان آور
 بی دست چه زور بود بازو را
 از چاه دروغ و ذل و بدناسی
 باید ز سر، این غرور را راندن
 کس شمع نسوخت زین فروزین^۷
 خواهی که نیفکنند در دامت

۱- غربال، الک ۲- مکر، ربا، تزویر ۳- کیسه، انبان ۴- پیرایه و ملبوس از پوستین حیوانات ۵- مایل به سیاهی ۶- ماده آهکی، بیشتر به رنگ سرخ، که از دریا صید میکنند و برای ساختن زیورهای زنانه به کار میرود. ۷- سنگ آتش زنه، آتش گیرانه

در دفترِ نفس درسها خواندی در مکتبِ مردمی شدی 'کودن'
گرمست هنوز کوره هستی سرد از چه ز نیمِ مشت برآهن
جز باد نبیختیم در غربال 'جز آب نکوفتیم در هاون'
جانِ گوهر و جسمِ معدنست آنرا روزی ببرند گوهر از معدن
گر کجِ روشی، به راستی بگرای آئینه راستگوی را مشکن

از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر

بر بامِ و در وجود، تاری تن

دگر باره شد از تاراج بهمن

دگر باره شد از تاراجِ بهمن تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
پریرویانِ ز طرفِ مرغزاران همه یکباره برچیدند دامن
خزان کرد آنچنان آشوب بر پای که هنگامِ جدلِ شمشیرِ قارن^۱
ز بس گزدید هر دم تیره ابری حجابِ چهرهٔ خورشیدِ روشن
هوا مسموم شد چون نیشِ کژدم جهان تاریک شد چون چاهِ بیژن^۲
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم شقایق در غمِ 'گل' کرد شیون
سترده شد فروغِ رویِ نسرین پریشان گشت چینِ زلفِ سوسن
به باغ افتاد عالمِ سوزِ برقی بیک دم باغبان را سوخت خرمن
خسک در خانهٔ گل جست راحت زغن در جای بلبل کرد مسکن
به سختی گشت همچون سنگِ خارا به باغ آن قرش همچون خز^۳ ادکن^۴

۱- پسر کاوه، از سره‌داران منوچهر و به شجاعت و شمشیرزنی معروف بود.

۲- پسر گیو و خواهرزاده رستم، گویند به منیژه دختر افراسیاب دل‌باخت که افراسیاب از ماجرا خبردار شد و وی را دستگیر و در بن چاهی عمیق حبس کرد و بعداً رستم او را خلاص نمود.

سیه‌بادی چو پُر آفتِ سمومی
 به بیباکی بسانِ مردمِ مست
 شهان را تاج زر بر بود از سر
 تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا
 زبای افکند بس سروِ سهی را
 بهر سوئی، فسرده شاخ و برگ
 کسی برخیره جز گردون گردان
 به پستی کشت بس همت بلند
 نمود آنقدر خون اندر دل کوه
 در آغوش زمی^۲ بنهفت بسیار
 در این ناورد گاه آن به که پوشی
 چگونه بر من و تو رام گردد
 مرو فارغ که نبود رفتگان را
 مشو دلبسته هستی که دوران

به غیر از گلشن تحقیق، پروین

چه باغی از خزان بود است ایمن

۱- پسر گشتاسب از سلسله پادشاهان کیانی که در ایران سلطنت نمودند، در حیات پدر برای ترویج مذهب زردشت به توران قشون کشید و در چند جنگ فاتح شد. گشتاسب را این فتوحات خوش نیامد و ترسید اسفندیار را سودای تاج و تخت به سر افند، وی را دستگیر و محبوس ساخت و چون بدنبال حمله ارجاسب به او نیازمند شد او را از زندان آزاد کرد و پس از پیروز شدن در جنگ با ارجاسب به دستگیری رستم مامور شد که در آن جنگ کشته شده.

پرده کس نشد این پرده میناگون
 پرده کس نشد این پرده میناگون
 زشتروئی چه کند آینه گردون
 نام را سنگ بکشت و تو شدی بدنام
 و ام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
 تو در این نیلیری طشت، چو بندیشی
 چو یکی جامه شوخی و قضا صابون
 گهری کز صدف آزو همی بردی
 شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
 چند ای نور، قدرینی تو بدین ظلمت
 چند ای گنج بخاک سبهی مدفون
 کرد ای طائر وحشی، که چنین رامت
 چون به کنج قفس افکند قضایت، چون
 بدر آی از تن خاکی و بین آنگه
 که چه تابنده گهر بود در آن مکنون^۱
 مچر آزاده که گرگ است در این مکن^۲
 مخور آسوده که زهر است در این معجون^۳
 چه شدی دوست بر این دشمن بیرحمت
 چه شدی خیره بر این منظر بوقلمون^۴

۱- پنهان، مخفی، نهفته ۲- کمینگاه، محل اختفا ۳- مخلوط و
 ترکیبات ادویه مقوی ۴- متغیر، متلون، تغییرپذیر، بی ثبات

بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی
 کرد سوداگر ایام ترا مغبون
 پشته از چو خیم کرد روان را پشت
 به چه کار آیدت این قد خوش موزون
 شبِ روان فلک از پای در آرنست
 از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
 بر حذر باش از این اژدر بی پروا
 که نیندیشد از افسونگر و از افسون
 دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم
 چرخ برپاست، تو یکروز شوی وارون
 رفت میساید و زین آمدن و رفتن
 نشد آگه نه ارسطو^۱ و نه افلاطون^۲
 توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل
 شمعی افروز که بس تیره بود هامون^۳
 تو چنین گمراه و یاران همه در مقصد
 تو چنین غرقه و دریا ز درر مشحون^۴

۱- بزرگترین و مشهورترین حکیم یونان قدیم، در سال ۳۸۴ ق م متولد گردید. مدتی شاگردی افلاطون کرد چندی استاد اسکندر مقدونی بود و با او به آسیا آمد و بعد از ماجراهایی در ۶۲ سالگی درگذشت. ۲- از اعظم حکمای یونان، شاگرد سقراط و استاد ارسطو بود در ۴۳۰ ق م متولد شد، در بیست سالگی به مسلک شاگردان سقراط درآمد و ۱۰ سال شاگرد او بود با اعدام سقراط برای سیاحت به ایتالیا و مصر رفت و سپس به آتن بازگشت و مکتب معروف آکادمیا را تاسیس کرد. در سال ۳۴۷ یا ۳۴۸ درگذشت. آثار او را اعراب و اروپائیان به زبانهای خود ترجمه و کراراً طبع و نشر نموده اند.

۳- دشت، صحراء، تپه، بادیه، بیابان

۴- مملو، پر

عاملِ سود‌گَر نفسِ مکنِ خود را
تا که هر دم نشود کارِ تو دیگر گون
آنچه مقسوم شد از کار گه قسمت
دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
دی و فردات خیالست و هوس، پروین
اگر ت فکرت وراثتی است، بکوش اکنون

گرت ای دوست بود دیده‌ی روشن بین
گرت ای دوست بود دیده‌ی روشن بین
به جهان گذران تکیه مکن چندین
نه بقائی است به اسفندمه و بهمن
نه نباتی است به شهریور و فروردین
پی اعدام تو زین آینه گون ایوان
صبح کافور فشان آید و شب مشکین
فلک ای دوست به شطرنج همی ماند
که زمانیت کند مات و گهی فرزین
دل به سو گند؛ دروغش نتوان بستن
که بهر لحظه دگر گونه کند آئین
به گذرگاه تو ایام بود رهزن
چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
بر بود است ز دارا و ز اسکندر
مهر سیمین کمر و مه کله زرین

ندهد هیچ کسی نسبت طاووسی
 به شغالی که دم زشت کند رنگین
 چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
 که به پرواز گه تست قضا شاهین
 ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
 کشدت گرچه سراپای شوی روئین
 همه خون دل خلق است در این ساغر
 که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
 خاک خورد است بسی گلرخ و نسرين تن
 که همی روید از آن سرو و گل و نسرين
 مروای پیشرو قافله زین صحرا
 که نیامد خبر از قافله پیشین
 دل خود بینت بیازرد چنان که زدم
 تن خاکیت ببلعید چنان تنین^۱
 روز بگذشت، ز خواب سحری بگذرد
 کاروان رفت، زهی گیر و برو، منشین
 به چمن زاردو، ای خوش خط و خال آهو
 به سماوات^۲ شو، ای طایر^۳ علین
 بچه امید در این کوه کنی خارا
 چو تو کشت است بسی کوهکن این شیرین

تو بلند آوازه بودی، ای روان

تو بلند آوازه بودی، ای روان

با تنِ دون یارِ گشتیِ دون شدی

صحبتِ تن تا توانست از تو کاست

تو چنان پنداشتی کافزون شدی

بسکه دیگرگونه گشت آئینِ تن

دیدِ آن تغییر و دیگرگون شدی

جایِ افسون کردنِ مارِ هوی'

زین فسونساری تو خود افسون شدی

اندرونِ دل چو روشن شد ز تو

شمعِ خود بگرفتی و بیرون شدی

آخرِ کسارت بدزدید آسمان

این کلاغِ دزد را صابون شدی

با همه کار آگهی و زیرکمی

اندر این سوداگری مغبون شدی

درسِ آرزو آموختی و ره زدی

وامِ تنِ پذیرفتی و مدیسون شدی

نور بودی، نارِ پندارت بکشت

پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی

گنجِ امکانی و دلِ گنجور تست

در تنِ ویرانه زان مدفون شدی

مُلکِ آزادی چه نقصانت رساند
 کآمدی در حصن^۱ تن مسجون^۲ شدی
 هر چه بود آئینه روی تو بود
 نقش خود را دیدی و مفتون شدی
 زورقی بودی بدربای وجود
 که ز طوفان قضا وارون شدی
 ای دل خرد، از درشتیهای دهر
 بسکه خون خوریدی، در آخر خون شدی
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست
 بی سبب از اندهش محزون شدی
 کنده شد بنیادهای امواج تو
 جویباری بودی و جیحون^۳ شدی
 بی خریدار است آشک، ای کان چشم
 خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

گردون نرهد ز تند رفتاری

گیتی نهد ز سر، سیه کاری	گردون نرهد ز تند رفتاری
وز مارچه خاستست جز ماری	از گرگ چه آمدست جز گرگی
بس بی خبری، اگر چه هشیاری	بس بی بصری، اگر چه بینائی
فارغ ز فسون و فتنه پسنداری	تو غافل و سپهر گردان را

۱- قلمه ۲- زندانی، محبوس ۳- از شطهای بزرگ آسیای
 مرکزی است که از فلات پامیر در شمال هندوستان سرچشمه گرفته پس از
 عبور از نواحی کوهستانی قسمت اعظم آبهای خود را در ریگزارهای بخارا و
 خوارزم از دست میدهد و پس از طی ۱۸۰۰ کیلومتر بدیهای ارال میریزد.

گر يك من و گر هزار خرواری	تو گندم آسیای گردونی
در ملك تو چهل کرد معماری	معماری عقل چون نپذرفتی
خر مهره چرا کنی خریداری	سوداگر در شاهوارستی
کاین سفلہ بکس نداد زنهاری	زنهار، مخواه از جهان زنهار
چون نقطه تودر حصار پرگاری	پرگار زمانه بر تو میگردد
ناگه برسد زمان بیداری	یکچند شوی بخواب چون مستان
خود بگذری، آنچه هست بگذاری	آید گه در گذشتنت ناچار
زین مرحله، ای خوشا سبکباری	رفتند به چابکی سبکباران
آینه دل نبود زنگاری	کردار بد تو گشت زنگارش
بر آتش آرز، دیگ مگذاری	از لقمه تن بکاه تا روزی

بشناس زیان ز سود، تا وقتی

سرمایه بدست دزد نسپاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری

ره نیکان چه سپاری که گرانباری

تو به خوابی، که چنین بی خبری از خود

خفته را آگهی از خود نبود آری

بال و پر چند زنی خیره، نمی بینی

که تو گنجشک صفت در دهن ماری

بر بلندی چو سپیدار چه افزائی

بارور باش، تو نخلی نه سپیداری

چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش
 چیست این جیفه^۱ که چون جان^۲ش خریداری
 طینت^۳ گرگ بر آن شد که بیازارد
 ز گزندش نرهی گرش^۴ نیازاری
 آهرمن را سخنان تو نترساند
 که تو کردار نداری، همه گفتاری
 به زبونی گرویدی و زبون گشتی
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دل و دین تو ربودند و ندانستی
 دین چه فرمان دهدت؟ بنده دیناری
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 ز ره نفس اگر پای نگهداری
 مانند آنکس که بجا نام نکو دارد
 تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
 تا که سرگشته این پست گذرگاهی
 هر چه آفلاک^۵ کند با تو سزاواری
 دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی
 بنده نفس مشو، چونکه ز احراری
 جان تو پاک سپردست بتو ایزد
 همچنان پاک بپایدش^۶ که بسیاری
 وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
 کاله^۷ خود بخر اکنون که بیازاری

سیر و جوشن عقل از چه تبه کردی
 توبه میدان جهان از پی پیکاری
 بود بازوت توانا و نکوشیدی
 کاهلی بیخ تو بر کند، نه ناچاری
 چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
 چه به هیچش شماری و چه بشماری
 کمتری جوی گر افزون طلبی پروین
 که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

ای شده سوخته آتش نفسانی
 ای شده سوخته آتش نفسانی
 سالها کرده تباهی و هوسرانی
 دزد ایام گرفتست گریبان
 بس کن این بیخودی و سربه گریبانی
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
 یوسف مصر نگرده همه زندانی
 راه پر خار مغیلان و توبی موزه
 سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
 ای بخود دیده چو شداد، خدا بین شو
 جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان
 نتوانند لودن لاف سلیمانی

تابه‌کی کودنی و مستی و خود رایی
 تا به‌کی کودکی و بازی و نادانی
 تو در این خالک سیه زرّ ذل افروزی
 تو در این دشت و چمن لالهٔ نعمانی
 پیش دیوان مبر اندوده دل و مگری
 که بخندند چو بینند که گریانی
 عقل آموخت به هر کارگری کاری
 او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 خود نمیدانی و از خلق نمی‌پرسی
 فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 که ترا نان دهد امروز که بی‌نانی
 دست تقوی 'بگشا، پای هوی' ببرند
 تا بینند که از کرده پشیمانی
 'گهرهای حقیقت' گهر خود را
 نفروشد بدین هیچی و ارزانی
 دیدهٔ خویش نهان بین کن و بین آنکه
 دامهائی کسه نهادند به پنهانی
 حیوان گشتن و تن پروری آسانست
 روح پرورده 'کن از لقمهٔ روحانی
 با خرد جان خود آن به که بیارائی
 با هفر عیب خود آن به که بیوشانی

با آن خبر باش که بی مصلحت و قصدی
 آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 نفس جو داد که گندم ز تو بستاند
 به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
 دشمنانند ترا زرق و فساد ، اما
 به گمان تو که در حلقه یارانی
 تا زبون طمع می هیچ نمی ارزی
 تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
 خوشتر از دولت جم ، دولت درویشی
 بهتر از قصر شهی ، کلبه دهقانی
 خانگی باشد اگر دزد به صد تدبیر
 نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
 برو از ماه فراگیر دل افروزی
 برو از مهر بیاموز درخشانی
 پیش زاغان مَفکن گوهر یکدانه
 پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
 گر که هم صحبت تو دیو نبودستی
 ز که آموختی این شیوه شیطانی
 صفتی جوی که گویند نکوکاری
 سخنی گوی که گویند 'سخندانی
 بگذر از بحر و زفر عون هوی 'مندیش
 دهر دریا و تو چون موسی عمران

اژدهای طمع و 'گرگِ طبیعت را
 گر بترسی، نتوانی که بترسانی
 بفکن این لاشهٔ خونین، تو نه‌ناهارى
 برکن این جامهٔ چرکین، تو نه‌عربانى
 گرتوانی، به دلی نوش و توانی ده
 که مبادا رسد آنروز که نتوانی
 خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل
 'مشریهاست برای 'گهر کانی
 گرچه یونان وطن بس حکما بوداست
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 'کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالائست
 بردرش می‌نبود حاجت دربانى
 زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
 که تو خود نیز چومن 'کشتهٔ عصیانى
 کینه میورزی و در دائرهٔ صدقی
 'رهزنی میکنی و در ره ایمانى
 تاکی این خام‌فریبی، تو نه یا جوجی'
 چند بلعیدن مردم، تو نه 'ثعبانى
 مقصد عافیت از گمشدگان پرسى
 رو که برگمشدگان خویش تو 'برهانى
 گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
 که شبانگاه تو در مکمن 'گرگانی

گاه از رنگ‌رزان خمِ تزویری^۱
 گاه بر پشتِ آخرِ وسوسه پالانی
 تشنه خون خورد و تو خود بین به لب جوئی
 گرسنه مرد و تو گمره به سر خوانی
 دودِ آهستِ بنائی که تو میسازی
 چاهِ راهست کتابی که تو میخوانی
 دیده بگشای، نه اینست جهان بینی
 کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
 چو نهالِ یست روان و تو کشاورزی
 چو جهانِ یست وجود و تو جهان‌بانی
 تو چراغی، ز چه رو هم‌نفس بادی
 تو امید، ز چه هم‌خانه حرمانی
 تو در این بزم، چو افروخته قندیلی
 تو در این قصر، چو آراسته ایوانی
 تو ز خود رفته وادی شده پر آفت
 توبه خواب اندر و کشتی شده طوفانی
 تو رسیدن نتوانی به سبکباران
 که به رفتار نه مانده ایشان
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 مگر امروز که در کشور امکانی
 عاقبت کشته شمشیرِ مه و سالی
 آخر کار شکارِ دی و آبانی

هوشیاری و شب و روز به میخانه
 همدم دُرد کشان همسر مستانی
 همچو برزیکر آفت زده محصولی
 همچو رزم آور غارت شده خفتانی
 مار در لانه، ولی مور به افسونی
 گُرد در خانه، ولی گُرد به میدانی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 رسد آنروز که بی ناخن و دندانی
 داستان کند این چرخ کهن، هرچند
 نامجوینده تر از رستم دستانی
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 شام در خلوت آلوده دیوانی
 دست مسکین نگرفتی و توانائی
 میوه ای گرد نکردی و به بُستانی
 ظاهرست این که بدافتی چوشوی بدخواه
 روشنت این که برنجی چو برنجانی
 دیو بسیار بُود در ره دل پروین
 کوش تا سر ز ره راست نیپجانی

اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی

اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی

فساد از دل فرو شوئی، غبار از جان برافشانی

هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازارگان

طسع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی

یکی دیوار ناستوار بی پایه است خود کامی

اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو به ویرانی

در این دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا

ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی

به چشم از معرفت نوری بیفزای، از ندبی چشمی

به جان از فضل و دانش جامه ای پوش، آرنه بیجانی

بکس میسند رنجی کز برای خویش نپسندی

به دوش کس منه باری که خود بردش نتوانی

قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی

گدای خویش باش ارطالِبِ مُلکِ سلیمانی

مترس از جانفشانی گر طریق عشق می پوئی

چو اسمعیل^۲ باید سر نهادن روز قربانی

۱- بصیرت، فراست، درک، تمیز ۲- پسر ابراهیم خلیل که به امر خدا با کمک پدر، خانه کعبه را بنا کرد و نیز دختری از قبیله جرهم بزنی گرفت و از اوصاحب چند فرزند شد که آنها را (عرب مستعربه) نامیده اند. پیغمبر اسلام و تمام طایفه قریش از این سلاله هستند. گویند اسماعیل در سال ۸۹۹ ق م به سن ۱۳۷ سالگی در گذشت

به نرد زندگانی مهره‌های وقت و فرصت را
 همه یکباره می‌بازی، نه می‌پرسی، نه می‌دانی
 ترا پاك آفرید ایزد، ز خود شرم نمی‌آید
 که روزی پاك بودستی، کنون آلوده دامانی
 از آنرو می‌پذیری ژاژخائیه‌های شیطان را
 که هرگز دفترِ پاك حقیقت را نمی‌خوانی
 مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 بدانند دیو کز شاگردهای این دبستانی
 چه زنگی می‌توان ازدل ستردن با سیه‌رانی
 چه کاری می‌توان از پیش بردن با تن‌آسانی
 در این ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 سمند^۱ خویش را هر جا که می‌خواهند میرانی
 مزن جز خیمه علم و هنر، تا سر برافرازی
 مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بی‌چانی
 ز بدکاری قبا کردی و از تلیس^۲ پیراهن
 بسی زینده‌تر بود از قباي ننگ، عریانی
 همی‌کندی در و دیوار بام قلعه جان را
 یکی‌روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
 ز خود بینی سیه کردی دل بی‌غش، ز خود بینی
 زندانی در افتادی در این آتش، زندانی
 چرا در کارگاه مردمی بی‌مایه و سودی
 چرا از آفتاب علم چون خفّاش پنهانی

چه می‌بافی پُرنده و پرنیان در دوك نخ‌ریسی
 چه می‌خواهی در این تاریك شب زین تیه ظلمانی
 عصا را آژدها بایست کردن، 'شعله‌را' گلزار
 تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پورِ عمرانی
 چرا تا زر و داروئیت هست از درد بخروشی
 چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
 چو زرع و خوشه‌داری، از چه معنی خوشه‌چینیستی
 چو اسب و توشه‌داری، از چه اندر راه حیرانی
 چه کوشی بهر يك گوهر به کان تیره هستی
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
 تو خواهی دردها درمان کنی، امّا به بیدردی
 تو خواهی صعبها آسان کنی، امّا به آسانی
 بیابانی است تن، پُرسنگلاخ و ریگ‌سوزنده
 سرابت می‌فریبد تا مُقیم این بیابانی
 چونورت تیرگیهارا 'منّور' کرد، خورشیدی
 چو در دل پروراندی 'گل' معنی، گلستانی
 خرابیهای جانرا بایکی تغییر، معماری
 خسارتهای تن را بایکی تدبیر، تاوانی
 به نور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
 به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
 تواندر دَکّه دانش خریداری و دَلالی
 تواندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی

مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی^۱ و کین
 در این جمعیت گمره نیابی^۲ جز پریشانی
 همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
 همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی
 چو پتک از زیر دستانرا بکوبی و نیندیشی
 رسد روزی که بینی چرخ پتک است و توسندان
 چو شمع حق بر افروزند و هر پنهان شود پیدا
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود ببوشانی
 عوامت دست می بوسند و تو پابند سالوسی
 خواصت شیر می خوانند و تواز گربه ترسانی
 ترا فرقان^۱، دبیرستان اخلاق و معالی^۲ شد
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسه آزی
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی
 به دانش نیستی نام آور و منعم به دیناری
 به معنی نیستی آزاده و عارف به عنوانی
 تو تصویر و هوی^۱ نقاش و خود کامی نگارستان
 از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گاه آلوانی
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رایی
 جز آهریمن کرا^۱ افتد پسند این خوی حیوانی

پلنگ اندر چرخ خور، یوز در ره، گرگ در آغل^۱
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوان است چوپانی
 قماش خود ندانم با چه تار و بود می بافی
 نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتانی
 برای شستشوی جان ز شوخ و ریم^۲ آرایش
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی^۳
 ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جوئی
 ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
 تو گه در پرسش آبی و گه در فکر نانی
 بیا کنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
 ز آرایش نداری باک تا عقل است معیار^۴
 سبکساری نبینی تا در این فرخنده میزانی
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 چرا مستی کنی و هوشیاران را بخندانی
 به غیر از در گه اخلاص، بر هر در گهی خاکی
 به غیر از کوچه توفیق، در هر کو بجولانی
 به صحرای وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 گناه کیست چون هر گز نمی نوشی و عطشانی

۱- دژ ۸۷، پ ۱ ۲- فساد، چرك، جراحت ۳- چوبك (ریشه ایست که به جای صابون به کار میبرند) ۴- میزان، عیار، مقیاس

برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 ممکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 همی آهریمنان را بدسُرشت و پست می نامی
 تو با این بد سگالیه کجا بهتر ازایشانی
 ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را
 اگر دیدی، چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
 نکو کارت چرا داند، بدرای و بداندیشی
 سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصبانی
 به تیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
 برای پیکر خاکی چرا جان را بررنجانی
 دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی
 هُزبری^۱ و هُزبر بیدل و چنگال و دندانی
 کجا با تندباد زندگی دانی در افتادن
 تو مسکین کز نسیم اندکی چون بیدل رزانی
 در این گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین
 همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

بسوز اندر این تیه، ای دل فحانی

بسوز اندر این تیه^۲، ای دل نهانی
 میبکدانه^۳ در مزرع خود بیفشان
 مخواه از درخت جهان سایبانی
 گراین برزگر میکند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
 چو کار آگهان کار با یست کردن

۳- دانه، تخم، بذر

۲- یابان، صحرا، بادیه

۱- شیر

زمانه به گنج تو تا چشم دارد
سیاه و سفیدند اوراق هستی
همه صید صیاد چرخیم روزی
ندوزد قباى تو این سفلۀ درزی^۱
چوشا گردی مکتب دیو کردی
همه دیدنیها و دانستیها
چرا توبۀ گرگ را می پذیری
چون نیروی بازوت هست، ای توانا
در این نیلگون نامه، ثبت است باهم
جوانا، به روز جوانی ز پیری
روانی که ایزد ترا رایگان داد
چو کار تو ز امروز ماند به فردا
غرض گشتن ماست، ورنه شب و روز
بدزد ز تو باز دهر این کبوتر
بود خوابهای تو بیگاه و سنگین
زیان را تو برداشتی، سود را چرخ
تو خود میروی از پی نفس گمراه
ندارد ز کس رهزن آزار پروا
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
به تدبیر، مار هوی^۱ را فسونی

نیاموزدت شیوۀ پاسبانی
یکی انده و آن یکی شادمانی
برای که این دام میگسترانی
بگرداندت سر به چیره زبانی
ببایست لوح و کتابش بخوانی
بین و بدان تا که روزی بدانی
چرا تحفۀ دیو را می ستانی
بدرماندگان رحم کن تا توانی
حساب توانائی و ناتوانی
بیندیش، کز پیر ناید جوانی
بگیرد یکی روز هم رایگانی
چه کاری کنی چون به فردا نمایی
به خیره^۲ نکرده با هم تبانی^۳
گرش پر بیندی و گر بر پرانی
بود حمله های قضا ناگهانی
شگفتی است این گونه بازار گانی
بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
ز بام او فند، گرش از در برانی
تو خود نیز کالای دزد جهانی
ز کردارها گه سبک، گه گرانی
به تمیز، تیغ خرد را فسانی^۴

۳- باهم سازش کردن، باهم

۲- بیهوده، بی جهت

۱- دوزنده
ساختن

۴- رك ۵۲، پ ۲

اگر پردهٔ جهل را بر درانی
 ز گردابها خویش را وارهانی
 که چون بره، این گرگ میپرورانی
 بسیجی کن اکنون که خود در میانی
 تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 به میخانهٔ تن، ز دُردی کشانی
 که سر رشتهٔ عقل را نگسلانی
 سفینه است عمرو تو آتش بادبانی
 مپندار کز چشم گیتی نهانی
 در این آینه هر که هستی عیبانی
 تو چون صعوه^۱ این مار را در دهانی
 که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر که رامی نشانی
 که گر ناشتائی است نانش رسانی
 چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
 'کشد گر جیبانی^۲ و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمانی
 تو یکچند همراه این کاروانی
 اگر دبی، گر بوریا، گر کتانی
 تو یکروز بحری و یکروز کانی
 ندیدی که با باز هم آشیانی

بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ز گرداب نفس از توانی رهیدن
 همی گرگ ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بسودگیتی
 به سرچشمهٔ جان، شکسته سبوسی
 به دُک وجود آنچنان کار میکنی
 دقینه است عقل و تو گنجورِ عاقل
 به صد چشم می بیند تخرخ گردان
 در این دایره هر چه هستی پدید
 تو چون ذره این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندر ز من، از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیو ناهار
 از آن روی بر نان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام، چرخ به میدان
 کمان سپهرت بیند از آخر
 مه و سال چون کاروانیست خاوش
 حکایت کند رشتهٔ کار گاهت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر

بما جهل زان کردستان که هرگز
 بر آنست دیو هوی^۱ تا بسوزی
 در این باغ دلکش که گیتیش نامست
 به گلزار، گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خیرایم سوی گلستان
 سحر ابر آذاری^۱ آمد ز دریا
 زمین از صفای ریاحین^۱ آلوان
 نهاده به سر نر گس از زر^۱ کلاهی
 از این کوچگه کوچ بایست کردن
 قفس بشکن ای روح، پرواز میکن
 همائی تو و سدرهات^۲ آشیانست
 دلبران گرفتند اقطار عالم
 از آن نامداران و گردن فرازان
 بین تاجه کردست گردون گردان
 گشوده دهان طاق کسری^۱ و گوید
 نکر داریم با عقل^۱ همداستانی
 تونیز از سیه روزگاری^۱ بر آنی
 قضا و قدر می کند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظاره دولت^۱ بوستانی
 به طرف چمن کرد گوهر فشانی
 زند طعنه بر نقش^۱ ارژنگ^۲ مانی
 بسر کرده پیراهن پرنیانی
 که کردست بر روی پل زندگانی
 چرا پایند اندر این خاکدانی
 مکن خیره بر کر کسان میهمانی
 به شمشیر هندی و تیغ یمانی
 نشانی نماندست^۱ جز بی نشانی
 به جمشید و طهمورث^۴ باستانی
 چه شد تاج و تخت انوشیروانی

چنین است رسم و ره دهر، پروین

بدینگونه شد گردش آسمانی

همی با عقل در چون و چرائی

همی با عقل در چون و چرائی همی پسونیده در راه خطایی

۱- نام ماه اول بهار (تقویم رومی) ۲- کتاب مانی نقاش

۳- نام درختی است در بهشت با طرف راست عرش ۴- سومین پادشاه پیشدادیان. گویند دیوهائی را که بر پدرانش مستولی شده بودند به اسارت درآورد، لذا (دیوبند) لقب یافت.

همی کار تو کار ناستوده است
گرفتار عقاب آرزوئی
کمینگاد پلنگ است این چراگاه
سرانجام، ازدهای تست گیتی
ازو بیگانه شو، کاین آشنا کش
جهان همچون درختست و تو بارش
از این دریای بی کنه و کرانه
ز تیرآموز اکنون راستکاری
به ترک حرص گوی و پارسا شو
چه حاصل از سر بی فکر و رای
همی کردار بد را می ستائی
اسیر پنجه باز هوایی
تو همچون بره غافل در چرائی
تو آخر طعمه این ازدهایی
ندارد هیچ پاس آشنائی
بیفتی چون در آن دیری بیائی
نخواهی یافتن هرگز رهائی
که مانند کمان فردا دوتائی
که خوش نبود طمع باپار سائی
چه سود از دیده بی روشنائی

نهنگ ناستاشد نفس، پروین
بباید کشتنش از ناشتائی

مثنویات
و
تمثیلات

آتش دل

به لاله نرگس 'مخمور گفت وقت سحر
 که هر که در صف باغ است صاحب هنر است
 بنفشه 'مژده نوروز میدهد ما را
 شکوفه را ز خزان و زمهرگان خبر است
 به جز رُخ تو که زیب و قرّش ز خون دل است
 بهر رخی که در این منظر است زیب و فریست
 جواب داد که من نیز صاحب هنرم
 در این صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست
 میان آتشم و هیچگه نمی سوزم
 هماره بر سرم از جور آسمان شرریست
 علامت خطر است این قبای خون آلود
 هر آنکه در ره هستی است در ره خطریست
 بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
 به دست رهن گیتی هماره نیشتیست
 خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
 ولی میان ز شب تا سحر گهان اگر یست
 از آن، زمانه به ما ایستادگی آموخت
 که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست
 یکی نظر به گل افکند و دیگری به گیاه
 ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظریست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
 صبا صباست به هر سبزه و گلش گذریست
 میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
 که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گریست
 تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین
 به فقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زر نیست
 ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
 که آتشی که در اینجاست آتش جگریست
 هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
 سخن حدیث دگر، کار قصه دگریست
 گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
 بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست
 تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
 هنوز آنچه تو را مینماید آستریست
 از آن، دراز نکردم سخن در این معنی
 که کار زندگی لاله کار مخنصریست
 خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت
 که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمریست
 کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید
 اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

آرزوها (۱)

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
دل تهی از خوب وزشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
آشک را چون لعل پروردن به خوناب جگر
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن بی رنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
از برای سود، در دریای بی پایان علم
عقل را مانند غواصان، شناور داشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن

از مس دل ساختن بادست دانش زرّ ناب
 علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
 همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن
 چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

آرزوها (۲)

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
 مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
 دیبه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن
 گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن
 بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
 دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
 در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
 در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن
 ویده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
 آشک را مانند مروارید غلطان داشتن
 از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
 ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
 رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
 وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
 روز را با کشت و زرع و شخم آوردن به شب
 شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن

سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

آرزوها (۳)

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی^۱ بی پر و بی بال بر گردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چونوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکنازان و کمانداران عشق
سینه‌ای آماده بهر تیر باران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان گنج در گنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

آرزوها (۴)

ای خوشا خاطر زنور علم مشحون^۲ داشتن
تیر گیها را از این اقلیم بیرون داشتن

همچو موسی^۱ بودن از نور تجلّی تابناک
 گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
 پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
 خانه چون خورشید در افطار گردون داشتن
 عقل را بازار گان کردن به بازار وجود
 نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
 بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
 بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
 گشتن اندر کان معنی^۱ گوهری عالمفروز
 هر زمانی پرتو و تابیی دگرگون داشتن
 عقل و علم و هوش را با یکدیگر آمیختن
 جان و دل رازنده زین جانبخش معجون داشتن
 چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
 شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن
 هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
 هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

آرزوها (۵)

ای خوش اندر گنج دل زرمعانی داشتن
 نیست گشتن، لبك عمر جاودانی داشتن
 عقل را دیباچه^۱ اوراق هستی ساختن
 علم را سرمایه بازار گمانی داشتن

گشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی
 و ندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
 دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
 جان به تن تنها برای جانفشانی داشتن
 ناتوانی را به لطفی، خاطر آوردن بدست
 یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
 در مدائن میهمان جغد گشتن یکشب
 پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
 صید بی پر بودن و از روزن بام قفس
 گفتگو با طائران بوستانی داشتن

آرزوی پرواز

به جرئت کرد روزی بال و پر با	کبوتر بچه ای با شوق پرواز
گذشت از بامکی بر جو کناری	پرید از شاخکی بر شاخساری
شدش گیتی به پیش چشم تاریک	نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
ز رنج خستگی درماند در را	ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
که از تشویش سردر زیر پر کر	که از اندیشه برهر سو نظر کرد
نه اش نیروی زان ره باز گستر	نه فکرش باقضا دمساز گشتن
نه راه لانه دانستی کدامست	نه گفתי کان حوادث را چه نامست
نه از خواب خوشی نام و نشانی	نه چون هر شب حدیث آب و دانی
ز شاخی مادرش آواز در دا	فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
چنین افتند مستان از بلندی	کزینسان است رسم خود پسندی

بدین خردی نیاید از تو کاری
 ترا پرواز بس زودست و دشوار
 بیاموزندت این جرئت مهوسان
 هورت دل ضعیف و جسته خرد است
 هموزت نیست پای برزن و بام
 هموزت انده بند و قفس نیست
 نگردهد پخته کس با فکر خامی
 ترا توش هنر میباید اندوخت
 بیاورد هر دو با محکم نهادن
 پریدن بی پر تدبیر، مستی است
 به پستی در، دچار گیر و داریم
 من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج
 تو هم روزی روی زین خانه بیرون
 از این آرامگه وقتی کنی یاد
 نه ای تا ز آشیان امن دل تنگ
 مرا در دامها بسیار بستند
 که از دیوار سنگ آمد، که از در
 نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
 هجوم فتنه های آسمانی

به پشت عقل باید بردباری
 ز نوکاران که خواهد کار بسیار
 همت نیرو فزاید، عم پروبال
 هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
 هنوزت نوبت خواب است و آرام
 به جز باز بچه طفلان را هوس نیست
 نبود راد هستی را به گامی
 حدیث زندگی بیباید آموخت
 از آن پس، فکر بر پای ایستادن
 جهان را گه بلندی، گاه پستی است
 بیلا، چنگ شاهین را شکاریم
 ترا آسودگی باید مرارنج
 ببینی سحر بازیهای گردون
 که آبش برده خاک و باد بنیاد
 نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
 ز بالم کودکان پرها شکستند
 گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر
 گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
 مرا آموخت علم زندگانی

نگردد شاخک بی بن برومند

ز توسعی و عمل باید، زمن پند

آرزوی مادر

جهان‌دیدد کشاورری بدشتی	به‌عمری داشتی زرعی و کشتی
بوقت غلّه، خرمن نوده کردی	دل از تیار کار آسوده کردی
سمنها میکشید از باد و از خاک	که تا از کاه میشد گندمش پاک
حقا از آب و گل میدید بسیار	که تا یک روز می‌انباشت انبار
سخنها داشت باهر خاک و بادی	به‌هنگام شیاری و حصادی ^۱
سحر گاهی هوا شد سرد ز انسان	که از سرما بخود لرزید دهقان
پدید آورد خاشاکی و خاری	شکست از تانک پیری شاخساری
نهاد آن هیمة را نزدیک خرمن	فروزینه ^۲ زد، آتش کرد روشن
چو آتش دود کرد و شعاع سرداد	بناگه طائری آواز در داد
که ای برداشته سود از یکی شصت	در این خرمن مرا هم حاصلی هست
نشاید کآتش اینجا بر فروزی	مبادا خانمانی را بسوزی
بسوزد گر کسی این آشیانرا	چنان دانم که میسوزد جهانرا
اگر برقی بما زین آذر افتد	حساب ما برون زین دفتر افتد
بسی جستم بشوق از حلقه و بند	که خواهم داشت روزی مرغی چند
هنوز آن ساعت فرخنده دوراست	هنوز این لانه بی بانگ سروراست
ترا زین شاخ آنکو داد باری	مرا آموخت شوق انتظاری
بهر گامی که پوئی کامجویست	نهفته، هر دلی را آرزویست

توانی بخش، جان ناتوان را

که بیم ناتوانیهاست جان را

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:
 برای خاطر بیچارگان نیاسودن
 به‌کاخ دهر که آلالش است بنیادش
 مقیم گشتن و دامان خود نیاسودن
 همی ز عادت و کردار زشت کم کردن
 هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
 ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن
 برای خدمت تن، روح را نفرسودن
 برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
 ز خود نرفتن و پیمانهای نپیمودن
 رهی که گم‌ره‌پیش در پیی است نسپردن
 دری که فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

آشیان ویران

از ساحت پاکِ آشیانی مرغی بپرید سوی گلزار
 در فکرت توشی و توانی افتاد بسی و جست بسیار
 رفت از چمنی به بوستانی بر هر گل و میوه سود منقار
 تا خفت ز خستگی زمانی یغماگر دهر گشت بیدار
 تیری بجهد از کمانی چون برق جهان ز ابر آزار
 گردید نزنند خاطری شاد
 چون بال و پرش تپید در خون از یاد برون شدش پسریدن

افتاد ز گیر و دار گسردون نومیّد ز آشیان رسیدن
از پر سر خمیش کرد بیرون نسالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون شایسته فارغ آرمیدن
شد چهره زندگی دگرگون در دیده نماند، تاب دیدن
مانا^۱ که دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست از قلب بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست وان سینه خرد خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست تا صید ضعیف گشت بی جان
در پهلوی آن فتاده بنشست آلوده به خون مرغ دامن
بنهاد به پشتواره و بست آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید، مرغکی خرد افتاد ز آشیانه در جبر^۲
چون دانه نیافت، خون دل خورد تقدیر، پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو برد نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد نفکند کسیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی، مرد پرواز نکرده، سوختش پر
رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه کز پرده برون نیفتد این راز
طفلان به خیال آب و دانه خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه کسی روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه آن شادی و شوق و نعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس داد

آن مسکن خرد پاك ایمن خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گش ز سقف و روزن خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند پر دید ز خون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند پیچاند به رشته‌ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند شیرازه درید دفتری را
با تیشه ظلم ریشه‌ای کند بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت به کام کودکی چند برچید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد؟

آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
كاوخ! فلک چه کجروو گیتی چه تندخوست
ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد
خرم کسیکه همچو تو اش طالعی نکوست
هرگز تو بار زحمت مردم نمی‌کشی
ما شانه می‌کشیم بهر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
 مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 هر چند دل فرید و رو خوش کند عدوست
 در پیش روی خلق بما جادهند از آنک
 مارا هر آنچه از بد و نیکست روبروست
 خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
 خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
 چون شانه، عیب خلق مکن موبمو عیان
 در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
 ز آنکس که نام خلق به گفتار زشت کشت
 دوری گزین که از همه بد نامتر هموست
 ز انیگشت آز، دامن تقوی سیه مکن
 این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
 از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستگو است
 آن کیمیا که می طلبی، یار یکدل است
 دردا که هیچگاه نتوان یافت، آرزو است
 پروین، نشان دوست درستی و راستی است
 هرگز نیاز موده، کسی را مدار دوست

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده ای و گفت

کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم

از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گسرد
بگرفتم آب پاك ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
رخساره‌ای نماید، ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلك آمد، و گرنه من
با خاك خوی کردم و با خار ساختم
نمواخت هیچگاه مرا، گرچه بی دریغ
هر زیر وبم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد به جز جفا
من بایکی نظاره، جهان را شناختم

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
ناگاه دید دانه لعلی به روزنسی
پنداشت چینه‌ای است، به چالاکیش ربود
آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دید هیچ نیست فکندش به خاك و رفت
زینسانش آزمودا چه نيك آزمودنی

خو اندش گهر به پیش که من لعل روشنم
 روزی به این شکاف فتادم ز گردنی
 چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهی
 چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
 ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
 گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
 با چشم عقل گرنگی سوی من کنی
 بینی هزار جلوه به نظاره کردنی
 در چهره‌ام بین چه خوشیها و تابهاست
 افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
 بفروشم اگر بخرد کس، به ارزنی
 چون فرق در ودانه تواند شناختن
 آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی
 در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک
 درس ادیب را چکند طفل کودنی
 اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهی است
 دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
 آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
 خفاش را به دیده چه دشتی، چه گلشنی
 دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای
 عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پروین ، چگونه جامه تواند بُرید و دوخت
آنکس که نخ نکرده به يك عمر سوزنی

از يك نخل

بی روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت
سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمی نمود
ماه از حصار چرخ، سر باخت نداشت
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، ليك
فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
دی، بلبلِ گلی ز قفس دید و جانفشاند
بار دگر امیدِ رهائی مگر نداشت
بال و پری نزد چو بدام اندر افتاد
این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
پروانه جز بشوق در آتش نمی گذاشت
میدید شعله در سرو پروای سر نداشت
بشنو زمن، که ناخلف افتاد آن پسر
کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت
خرمن نکرده توده کسی موسم درو
در مزرعی که وقتِ عمل برزگر نداشت

من اشك خویش را چو گهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
این اشك دیده من و خون دل شماست
مارا به رخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و ملک رهن است
آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست
بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که فرنجد زحرف راست

امروز و فردا

بلسل آهسته به گل گفت شبی	که مرا از تو تمنّایی هست
من به پیوند تو يك رای شدم	گر ترا نیز چنین رایی هست
گفت فردا به گلستان باز آی	تا ببینی چه تماشایی هست
گر که منظور تو زیبایی ماست	هر طرف چهرهٔ زیبایی هست
پا به هر جا که نهی بر گئ و گلی است	همه جا شاهد رعنائی هست
باغبانان همگی بیدارند	چمن و جوی مصفّائی هست
قدح از لاله بگیرد نرگس	همه جا ساغر و صهبائی هست
نه ز مرغان چمن گمشده ایست	نه ز زاغ و زغن آوایی هست
نه ز گلچین حوادث خبری است	نه به گلشن اثر پائی هست
هیچکس را سر بدخوئی نیست	همه را میل مدارائی هست
گفت رازی که نهان است ببین	اگرست دیدهٔ بینائی هست

هم از امروز سخن باید گفت
که خبر داشت که فردائی هست

امید و نومیدی

به نومیدی، سحر که گفت امّید	که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر سو دست شوقی بود بستی	به هر جا خاطری دیدی شکستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی	ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
زبونی هر چه هست و بود از تست	بساط دیده اشك آلود از تست
بس است این کار بی تدبیر کردن	جوانان را به حسرت پیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی	بدین بی مایگی بازارگانی

نهی بر پای هر آزاده بندی
 به اندوهی بسوزی خرمی را
 غبارت چشم را تاریکی آموخت
 دوصد راه هوس را چاه کردی
 ز امواج توایمن، ساحلی نیست
 مرا در هر دلی، خوش جایگاه نیست
 دهم آزر دگانرا مومبائی
 دلی را شاد دارم با پیامی
 عروس وقت را آرایش از ماست
 غمی را ره بیندم با سروری
 بهر آتش، گلستانی فرستم
 خوش آن رمزی که عشقی را نویدست
 بگفت ایدوست، گردشهای دوران
 مرا با روشنائی نیست کاری
 نه یکسانند نومیدی و امید
 در آن مدت که من امید بودم
 مرا هم بود شادیها، هوسها
 مرا دلسردی ایام بگداخت
 چراغ شب ز باد صبحگه مُرد
 سیاهیهای محنت جالوهام برد
 شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
 ندیم ناله ای بودم سحرگاه

رسانی هر وجودی را گزندی
 کشی از دست مهری دامن را
 شرارت ریشه اندیشه را سوخت
 هزاران آرزو را آه کسردی
 ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
 به سوی هر ره تاریک راهیست
 شوم در تیرگیها روشنائی
 نشانم پرتوی را با ظلامی
 بنای عشق را پیدایش از ماست
 سلیمانی پدید آرم ز موری
 بهر سرگشته، سامانی فرستم
 خوش آن دل کاندان نور امید است
 شما را هم کند چون ما پریشان
 که ماندم در سیاهی روزگاری
 جهان بگریست بر من، بر تو خندید
 به کردار تو خود را می ستودم
 چمنها، مرغها، گلها، قفسها
 همان ناسازگاری، کارمن ساخت
 گل دوشینه یکشب ماند و پژمرده
 درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
 شدم اشکی و از چشمی چکیدم
 شکنجی دیدم و گشتم یکی آه

توبنشین در دلی کز غم بود پاک خوشند آری مرا دلهای غمناک
چو گوی از دست ما بردند فرجام چه فرق از اسب توسن بود یا رام
گذشت اُمید و چون برقی درخشید
هماره کی درخشد برق اُمید

اندوه فقر

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
کاوخ! زبنه ریشتم موی شد سفید
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
کم نور گشت دیده ام و قامت خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
هر کس که بود، برگ زستان خود خرید
بی زر، کسی به کس ندهد هیزم وزغال
این آرزو است گرنگری، آن یکی اُمید
بر بست هر پرنده در آشیان خویش
بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
چون گشت آفتاب جهان تاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زخمت رُفو
خونابه دلم ز سر آنگشتها چکید

يك جای وصله در همه جامه‌ام نما^۱ند
 زین روی وصله کردم، از آن روز هم درید
 دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخ
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
 من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
 بسوی طعام خانه همسایگان شنید
 زانده دیسرگشتن اندود بام خویش
 هر گه که آبر دیدم و باران، دلم طپید
 پرویزن^۲ است سقف من، از بس شکستگی
 در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
 هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
 بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
 در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
 بر پای من بهر قدمی خارها خلید
 سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
 سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
 دولت چه شد که چهره زدرمانگان بتافت
 اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
 پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند
 بیهوده‌اش مکوب که سردست این حدید^۳

ای رنجبر

تا بکی جان کندن آندر آفتاب ای رنجبر
 ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
 زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خالک و باد
 نیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
 از حقوق پایمال خودیشتن کن پرسشی
 چند میترسی زهرخان و جناب ای رنجبر
 جمله آنانرا که چون زالو میکنند خون بریز
 و ندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
 دیو آزو خود پرستی را بگیر و حبس کن
 تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
 حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
 کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
 آنکه خود را پاک میدانند ز هر آلودگی
 میکنند مردار خواری چون غراب^۱ ای رنجبر
 گر که اطفال تو بی شامند شبها باک نیست
 خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر
 گر چراغ را نبخشیده است گردون روشنی
 غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
 درخور دانش امیرانند و فرزندانشان
 توجه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر

مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
 کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
 هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ و لایق اوست
 رو تو صدها وصله داری بر ثیاب^۱ ای رنجبر
 جامه ات شوخ است و رویت تیر در ننگ از گرد و خاک
 از تو میبایست کردن اجتناب^۲ ای رنجبر
 هر چه بنویسند حکام اندر این محضر رواست
 کس نخواهد خواستن زایشان حساب ای رنجبر

ای گربه

ای گربه، ترا چه شد که ناگاه رفتی و نیامدی دگر بار
 بس روز گذشت و هفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کار
 جای تو شبانگه و سحرگاه در دامن من تهی است بسیار
 در راه تو کند آسمان چاه کار تو زمانه کرد دشوار

پیدا نه به خانه ای نه بر بام

ای گمشده عزیز، دانسی کز یاد نمی شوی فراموش
 برد آنکه ترا به میهمانی دستم کشید بر سر و گوش
 بنواخت تو را به مهربانی بنشانند تو را دمی در آغوش
 می گویمت این سخن نهانی در خانه ما ز آفت میوش

نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجه تیز در شب تار کردست گهی شکار ماهی

گشته است به حیل‌های گرفتار در چنگ تو مرغ صبحگاهی
افتد گذرت به سوی انبار بانو دهدت هر آنچه خواهی
در دیگ طمع، سرت دگر بار آلود به روغن و سیاهی
چونی به زمان خواب و آرام

آنروز تو داشتی سه فرزند از خنده صبحگاه خوشتر
خفتند نژد روزگی چند در دامن گریبه‌های دیگر
فرزند ز مادر است خرسند بیگانه کجا و مهر مادر
چون عهد شد و شکست پیوند گشتند بسان دوک^۱ لاغر
مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری بر بام، شبی که بود مهتاب
گشتی چو ز دست من فراری افتاد و شکست کوزه آب
ژولید، چو آب گشت جاری آنموی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری ماندی تو ز شبروی، من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طبیب شد بد اندیش افزوده شود به درمندی
این مار همیشه می‌زند نیش زنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بسی است در پس و پیش بیغول و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش با حیل ره فلک نبندی
یغماگر زندگی است ایام

ای مرغک

ای مرغک خرد، ز آشیانه پرواز کن و پریدن آموز

تا کی حرکات کسودکانه در باغ و چمن چمیدن آموز
 رام تو نمی شود زمانه رام از چه شدی، رمیدن آموز
 مندیش که دام هست یا نه بر مردم چشم، دیدن آموز
 شوروز به فکر آب و دانه هنگام شب، آرمیدن آموز
 از لانه برون مخسب زنهار

این لانه ایمنی که داری دانی که چسان شدست آباد
 کردند هزار استواری تا گشت چنین بلند بنیاد
 دادند به اوستاد کاری دوریش ز دستبرد صیّاد
 تا عمر تو با خوشی گذاری وز عهد گذشتگان کنی یاد
 يك روز، تو هم پدید آری آسایش کودکان نوزاد
 که دایه شوی، گهی پرستار

این خانه پاک، پیش از این بود آرامگه دو مرغ خرسند
 کرده به گل آشیانه اندود یکدل شده از دو عهد و پیوند
 یکرنگ چه درزیان چه در سود هم رنجبر و هم آرزومند
 از گردش روزگار خشنود آورده پدید بیضه ای چند
 آن يك، پدر هزار مقصود وین مادر بس نهفته فرزند
 بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران به بام و روزن بنشست برای پاسبانی
 روزی بپرید سوی گلشن در فکرت قوت زندگانی
 خاشاک بسی ز کوی و بعرزن آورد برای سایبانی
 يك چند به لانه کرد مسکن آموخت حدیث مهربانی
 آنقدر پرش بریخت از تن آنقدر نمود جانفشانی
 تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه به هم شکست و مادر
چون دید ترا ضعیف و بی پر
بس رفت به کوه و دشت و کهر
چون گشت هوای دهر خوشتر
بسیار پرید تا که آخر
آموخت بسبت رسم و رفتار

داد آگهی چنانکه دانی
آموخت همی که تا توانی
هنگام بهار زندگانی
کوشید بسی که درنمانی
برد اینهمه رنج رایگانی
رفت و بتو وا گذاشت این کار

باد بروت

عالمی طعنه زد به نادانی
چون توئی را به نیم جو نخرند
نه تن این، بردل تو بار بلاست
بر شاخ هنر چگونگی خوری
نشود هیچگاه پیرو جهل
نسزد زندگی و بی خبری
ره آزادگان، دگر راهی است
راحت آنرا رسد که رنج برد
هنر و فضل در سپهر وجود
که به هر موی من دو صد هنر است
مرد نادان ز چارپا بتر است
نه سر این، برتن تو درد سر است
تو که کارت همیشه خواب و خور است
هر که در راه علم، رهسپر است
مرده است آنکه چون تو بی خبر است
مردمی را اشارتی دگر است
خرمن آنرا بود که برزگر است
عالم افروز چون خور و قمر است

هستیت هیچ و فرصت هدر است
 ره ما را هزار رهگذر است
 نه کسی را سوی شما نظر است
 مگسائند هر کجا شکر است
 که مرا علم، همچو بال و پر است
 روز میدان، فضیلتم سپر است
 هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
 هر چه در کان دهر، سیم و زر است
 جسم راهی و روح راهبر است
 عمر چون پنبه، جهل چون شر است
 آفتاب شما به باختر است
 آنچه 'گفتم هنوز مختصر است
 این چه پرگوئی و چه شور و شر است
 که نه هر جنگجوی را ظفر است
 علم، خود همچو صبح، پرده‌در است
 که نه‌اش پایه و نه بام و در است
 آبره^۱ را محکمی ز آستر است
 تا عمل نیست، علم بی اثر است
 مادر دهر را بسی پسر است
 چند خندی بر آنکه بی‌بصر است

گر تو هفتاد قرن عمر کنی
 سر ما را به سر بسی سود است
 نه شما را ز دهر منظوری است
 همه خلق، دوستان مانند
 همچو مرغ هوا سبک پریم
 وقت تدبیر، دانشم یار است
 باغ حکمت، خزان نخواهد دید
 هم ترازوی گنج عرفان نیست
 عقل، مرغ است و فکر دانه او
 هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
 صبح ما شامگه نخواهد داشت
 تو ز 'گفتار من بسی بتری
 'گفت ما را سر مناقشه' نیست
 بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد
 فضل خود همچو مشک غماز^۲ است
 چون بنائی است پست، خود بینی
 گفته بی عمل چو باد هواست
 هیچگه شمع بی فتیله نسوخت
 خویش را خیره بی نظیر بدان
 اگر ت دیده‌ایست، راهی پوی

۲- تمام، خبر چین، پرده‌در، خبر بر

۱- با هم ستیزه و گفتگو کردن، ستیزگی

۳- روبه پارچه، پارچه روی قبا و غیره

نیکنامی ز نیک‌کاری زاد نه ز هر نام، شخص، نامور است
خویشتن خواه را چه معرفتست شاخهٔ عجب راجه برگ و بر است
از سخن گفتن تو دانستم که نه خشک اندرین سبد، نه تراست
در تو برقی ز نور دانش نیست همه باد بروت^۱ بی ثمر است

اگر این است فضل اهل هنر

خنکا آن کسی که بی هنر است

بازی زندگی

عدسی وقت پختن، از ماشی روی پیچد و گفت این چه کسی است
ماش خندید و گفت غرهٔ مشو زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
هر چه را می‌پزند، خواهد پخت چه تفاوت که ماش یا عدسی است
جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند تو گمان می‌کنی که خار و خسی است
ز حمت من برای مقصودی است جست و خیز تو بهر ملت‌مسی^۲ است
کارگر هر که هست، محترم است هر کسی در دیار خویش کسی است
فرصت از دست میرود، هشدار عمر چون کاروان بی جرسی^۳ است
هر پری را هوای پروازی است گر پر باز و گر پر مگسی است
جز حقیقت، هر آنچه می‌گوئیم هایه‌وئی و بازی و هوسی است
چه توان کرد! اندر این دریا دست و پا می‌زنیم تا نفسی است
نه تو را بر فرار، نیروئی است نه مرا بر خلاص، دسترسی است

۱- نخوت، غرور، خودبینی ۲- منظور، مطلوب، مقصود

۳- زنگ

همه را بار بر نهند به پشت کس نپرسد که فاره^۱ یا فرسی^۲ است
گر که طاووس یا که گنجشکی
عاقبت رمز دامی و قفسی است

بام شکسته

بادی وزید ولانۀ خردی خراب کرد
بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی
افتاد مرغکی و ز خون سرخ شد پری
از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی
از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
از هم گسست رشته عهد و مودتی
نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخواست
و آن خار و خس فکنده شد آخر در آذری
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای
دور افتاد کودک خردی ز مادری

بلبل و مور

بلبلی از جلوۀ گل بی قرار گشت طربناک به فصل بهار
در چمن آمد غزلی نغمه خواند رقص کنان بال و پری برفشانند

بیخود از این سوی بدانسو پرید
 پهلوی جانان چو بیفکند رخت
 با همه هیچی، همه تدبیر و کار
 زانده ایّام نگرردد زبون
 قصّه نراند ز بتان چمن
 مرغک دل داده به عجب و غرور
 خنده کنان گفت که ای بی خبر
 روز نشاط است، گه کار نیست
 همرمی طالع فیروز بین
 هان مکش این زحمت و مشکن کمر
 نغمه مرغان سحر خیز را
 مور بدو گفت بدینسان جواب
 نغمه مرغ سحری هفته ایست
 روز تو یکروز پایان رسد
 همچو من ای دوست، سرائی بساز
 بر نشد از روزن کس، دود ما
 ساخته ام بام و در و خانه ای
 تو به سخن تکیه کنی، من بکار
 کارگر خاکم و مزدور باد
 لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست
 کار خود، ای دوست نکو میکنم

تا که بشاخ گُل سرخ آرمد
 مورچه ای دید بیای درخت
 با همه خردی قدمش استوار
 رایت سعیش نشود واژگون
 پا ننهد جز به ره خویشان
 کرد یکی لحظه تماشای مور
 مور ندیدم چو تو کوتاه نظر
 وقت غم و توشه انبار نیست
 دولت جان پرور نوروز بین
 هین بنشین، می شنو و می نگر
 معجزه ابر کسهر ریز را
 غافل، ای عاشق بی صبر و تاب
 قهقهه کبک دری هفته ایست
 نوبت سرمای زمستان رسد
 جایگاه توش و نوائی بساز
 نیست جز از مایه ما، سود ما
 تا نروم بر در بیگانه ای
 ما هنر اندوخته ایم و تو عار
 مزد مرا هر چه فلک داد، داد
 بس هنرم هست، ولی تنگ نیست
 بارگی وقت رفو میکنم

روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
 بالش ما همت ما بود و بس
 گرد کن آذوقه فردای خویش
 بنگر از آغاز، سرانجام را
 کار، گرانسنگتر است از سخن
 چرخ بلند از تو کند بازخواست
 دهر به دوش تو نهد بارها
 می بردش فتنه باد خزان
 مسئله توبه به مستان مگو
 باد چرا می بردش خاک نیست
 دامن گل بستر ما شد مدام
 آگه از این فرصت کوتاه نشد
 هر سحرش چشم بدت دور گفت
 باغ و چمن رونق جاوید داشت
 گشت خریف و گه جولان گذشت
 برگ ز گل، غنچه ز گلشن فدا
 وان گل صد برگ به یغما برفت
 شام خوشی، روز وصالی نماند
 گلبن پژمرده بهائی نداشت
 راحت از آن عاشق شیدا ربود

شبچره داریم شب و روز چاشت
 سر ننهادیم به بالین کس
 رنجه کن امروز چو ما پای خویش
 خیز و بیندای به گل، بام را
 لانه دل افروز تراست از چمن
 گرنروی راست در این راه راست
 گر نشوی پخته در این کارها
 گل دوسه روزیست ترا میهمان
 گفت ز سرما و زمستان مگو
 نو گل ما را ز خزان باک نیست
 ما ز گل اندود نکردیم بام
 عاشق دلسوخته آگه نشد
 شب همه شب بر سر آشاخه خفت
 کاش بدانگونه که امید داشت
 چونکه مهی چند بدینسان گذشت
 چهر چمن زرد شد از تند باد
 دولت گلزار بیکجا برفت
 در رخ دلدار جمالی نماند
 طرف چمن طیب و صفائی نداشت
 دزد خزان آمد و کالا ربود

دید که هنگام زمستان شده
خرمنش از برق هوی^۱ سوخته
اندیش از دیده و دل نوربرد
گفت چنین خانه و مهمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای
گفت حدیث تو بگوش آشناست
در صف گلشن نه چنان دیدمت
لقمه بی دود و دمی داشتی
بر لب هرجوی، صلا^۲ میزدی
بسنرت آنروز گل آمود^۳ بود
ریخته بال و پر زرین تو
گفت نگارین مرا باد برد
مرحمتی میکن و جاثیم ده
گفت که در خانه مرا سور نیست
رو که در خانه خود بسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان^۴ ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت
چرخ بکار تو قرار دهد
ما نگر فتم ز بیگانه وام

موسم هشیاری^۱ مستان شده
دانه و آذوقه^۲ نیندوخته
دست طلب نزد همان موربرد
مور کجا، مرغ سلیمان کجا
نیک بیندیش^۳ کجا دیده‌ای
منعم دوشینه چرا بی نواست
رقص کنان، نغمه زنان دیدمت
صحبت زیبا صنمی داشتی
طعنه به خاموشی ما میزدی
خاطرت آسوده و خشنود بود
چونی و چونست نگارین تو
می شنوی؟ آن گل نوزاد مرد
گرسته‌ام، برگ و نسوایم ده
ریزه خور مور بجز مور نیست
نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
توشه^۴ سرمای زمستان ماست
شاهد دولت به کنار آیدت
شاخ گلی روید و باری دهد
پخته ندادیم به سودای خام

۱- ندا، صدا ۲- پراز گل، مملواز گل، آراسته به گل ۳- کیسه،

مورچه گر وام دهد، خود گداست
چون تو در ایام شتا، ناشتاست^۲

برف و بوستان

که مارا چند حیران می گذاری	به ماه دی، گلستان گفت بابر
چه خواهد بود گرزین پس نباری	سی باریده ای بر گلشن و راغ
بسی کردی به خوبان سوگواری	بسی گلبن، کفن پوشید از تو
زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری	شکستی هر چه رادبگر نبیوست
نویسد برگ سبزی هم نیاری	هزاران غنچه نشکفته بردی
هزاران دوست را کردی فراری	چو گستردی بساط دشمنی را
ز ما ناید بجز تیمار خواری	بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس
چه کردستیم ما جز راز داری	هزاران راز بود اندر دل خاک
نکردم هیچگاه ناسازگاری	بهر بی توشه ساز و برگ دادم
شکوفه باشد از من یادگاری	بهار از دکه من حله گیرد
گاهی سرسبزی و گه میوه داری	من آموزم درختان کهن را
به گلزار از پی آموزگاری	مرا هر سال، گردون میفرستد
چرا نقش بد از من می نگاری	چمن یکسر نگارستان شد از من
به بلبل، داستان دوستاری	به گل گفتم رموز دلفریبی
فرا گیرند درس کامکاری	ز من، گلهای نوروری شب و روز
در این گنجینه داری هر چه داری	چو من گنجور باغ و بوستانم

مرا با خود و دیتهاست^۱ پنهان
 هزاران گنج را گشتم نگهبان
 دل و دامن نیالودم به پستی
 سپیدم زان سبب کردند در بر
 قضا بس کار بشمرد و به من داد
 برای خواب سرو و لاله و گیل
 به خیری گفتم اندر وقت سرما
 به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
 چو نسرين اوفتاد از پای، گفتم
 شکستم لاله را ساغر، که دیگر
 فشردم نرگس مخمور را گوش
 چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی
 ز برف آماده گشت آب گوارا
 بهار از سردی من یافت گرمی
 نه گندم داشت برزیکر، نه خرمن
 اگر یکسال گردد خشک سالی
 از این پس، باغبان آید به گلشن
 روان آید به جسم، این مردگانرا
 درختان، برگ و گل آرند یکسر
 به چهر سرخ^۲ گل، روشن کنی چشم
 نثارم گل، ره آوردم بهار است

ز دوران بدین بی اعتباری
 بدین بی پائی و ناپایداری
 بری بودم ز ننگ بدشعاری^۳
 که باشد جامه پرهیزکاری
 هزاران کار کردم گر شمار
 چه شبها کرده ام شب زنده داری
 که میل خواب داری؟ گفت آری
 که ایمن باشی از باز شکاری
 که باید صبر کرد و بردباری
 ننوشد می به وقت هوشیاری
 که تا بیرون کند از سر خماری
 بگفت ار راست باید گفت، یاری
 گوارائی رسد زین ناگواری
 منش دادم کلاه شهریار
 نمی کردیم گر ما پرده داری
 زبونی باشد و بدروزکاری
 مرا بگذشت وقت آبیاری
 ز باران و ز باد نوبهاری
 بدل بر فربهی گردد نزاری
 نه بیهوده است این چشم انتظاری
 ره آورد مرا هرگز نیاری

عروس هستی از من یافت زیور تو اکنون از منش کن خواستگاری

خبر ده بر خداوندان نعمت

که ما کردیم این خدمتگزاری

برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان	شد از باد خزان، برگری گریزان
میان شاخه ها خود را نهان داشت	رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
به خود گفتا کزین شاخ تنومند	قضایم هیچگاه نتواند افکند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج	ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
قبای سرخ گل دادند بر باد	ز مرغان چمن برخاست فریاد
زین بر کند گردون بس درختان	سیه گشت احقر بس نیکبختان
به یغما رفت گیتی را جوانی	که را بود این سعادت، جاودانی
ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند	ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند
برفت از روی رونق بوستان را	چه دولت بی گلستان باغبان را
ز جانسوز اخگری برخاست دودی	نه تازی ما ند زان دیبا، نه پودی
به خود هر شاخه ای لرزید ناگاه	فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
از آن افتادن بیگه، بر آشفست	نهان با شاخک پژمان چنین گفت
که پروردی مرا روزی در آغوش	به روز سختیم کردی فراموش
نشاندی شاد چون طفلان به مهدم	زمانی شیر دادی، گاه شهدم
به خاک افتادم روزی چرا بود	نه آخر دایه ام باد صبا بود
هنوز از شکر نیکی هات شادم	چرا بی موجهی دادی به بادم
هنرهای تو نیرومندیم داد	ره ورسم خوش، خرسندیم داد

گمان میکردم ای یار دلارای
چرا پژمرده گشت این چهر شاداب
به یاد رنج روز تنگدستی
نمودی همسر حوبان باغم
کنون بگستیم پیوند یاری
دمی کز باد فروردین شکفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشانند
من آنکه خرم و فیروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی
بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
چو ماند شبرو ایام بیدار
جهان را هر دم آئینی ورائی است
ترا از شاخکی کوته فکندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
نخواهد ماند کس دائم به یک حال
ندارد عهد گیتی استواری
ستمکاری، نخست آئین گر گشت
تو هم چون نقطه، درمانی در این کار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
جهانی سوخت ز آسیب تگرگی

که از سعی تو باشم پای برجای
چه شد کز من گرفتی رونق و آب
خوشست از زیرستان سرپرستی
ز طیب گل، بیا کندی دماغم
ز خورشید و ز باران بهاری
به دامن تو روزی چند خفتم
مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
نخستین مژده نوروز بودم
گهرها کرد هر ابری نثارم
چه حاصل، زیستم صبحی و شامی
حوادث را بود سرپنجه گستاخ
نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
نهمست اندر امان باشد، نه هشیار
چمن را هم سموم و هم صبائی است
ولیک از بس درختان ریشه کردند
مرا نیز افکند دست جهان سنگ
گل پارین نخواهد رست امسال
چه خواهی کرد غیر از ساز گاری
چه داند بره کو چک یا بز رگ است
که چون میگردان فیروزه پرگار
مرا نیز از دل و دامن چکد خون
چه غم کز شاخکی افتاد برگی

چو تیغ مهرگانی بر ستیزد	ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
بساط باغ را بی گل صفا نیست	تو بر گی، برگ را چند ان بهان نیست
چو گل یک هفته ماند و لاله یکروز	نزیب چون توئی را ناله و سوز
چو آن گنجینه گلشن را شد از دست	چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست
مرا از خویشتن برتر میندار	تو بشکستی، مرا بشکست بازار
کجا گردن فرازد شاخساری	که بر سر نیستش برگی و باری

نماند بر بلندی هیچ خودخواه

درافتد چو ن تو روزی بر گذرگاه

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش

که بیگه از چمن آزرده زود روی نهفت

جواب داد که ما زود رفتنی بودیم

چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت

کنون شکسته و هنگام شام، خاکِ رهم

تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت

غم شکستگیم نیست، زانکه دایه دهر

به روز طفلیم از روزگار پیری گفت

ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک^۱ بخت

هزار طاق پدید آرد از پی يك جفت

به 'جرمِ يك دوصباحی نشستن اندر باغ
 هزار قرن در آغوش خاك باید خفت
 خوش آن کسیکه چون گل، يك دوشب به گلشن عمر
 نخفت و شبرو ایتام هرچه گفت، شفت

بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم
 چو دید جلوه گلهای بوستانی را
 فکند بر گل خودروی دیده امید
 نهفته گفت بدو این غم نهانی را
 که برنکرده سرازخاك، در بسط زمین
 شدم نشانه بلاهای آسمانی را
 مرا به سفره خالی زمانه مهمان کرد
 ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
 طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر
 که تا دوا 'کند این درد ناگهانی را
 ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
 چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را
 به چشم خیره ایتام هرچه خیره شدم
 ندید دیده من روی مهربانی را
 سن از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم
 زمانه در دلم افکند بدگمانی را

چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
 خریده‌اند همه ملک شادمانی را
 شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
 نخوانده بود مگر درس باغبانی را
 به من جوانی خود را به سیم‌وزر بفروش
 که زر و سیم، کلید است کامرانی را
 جواب داد که آئین روزگار اینست
 بسی بلندی و پستی است زندگانی را
 به کس نداد توانائی این سپهر بلند
 که از پیش نفرستاد ناتوانی را
 هنوز تازه رسیدی و اوستادِ فلک
 نگفته بهر تو اسرار باستانی را
 در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است
 به خیره می‌طلبی عمر جاودانی را
 نهان بهر گل و هر سبزه‌ای دو صدمعنی است
 به جز زمانه نداند کس این معانی را
 ز گنج وقت، نوائی ببر که شبر و دهر
 به رایگان برد این گنج رایگانی را
 ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دل‌تنگ
 خزان سیه‌کند آن‌روی ارغوانی را
 گر انبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
 بَدَل کنند به ارزانی این گرانی را

زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرين
 بسی دریده قباهای پرنیانی را
 من و تورا ببرد دزد چرخ‌پیر، از آنک
 ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
 چمن چگونۀ رهد ز آفتِ دی و بهمن
 صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
 نو زرّ و سیم نگهدار کاندَرین بازار
 به سیم و زر نخریده است کس جوانی را

بهای نیکی

بزرگی داد يك درهم گدا را	که هنگام 'دعا یاد آر ما را
یکی خندید و گفت این درهم خرد	نمی‌ارزید این بیع و شرا را
روان پساك را آلوده می‌سند	حجاب دل مکن روی و ریا را
مکن هرگز به طاعت خودنمائی	بران زین خانه، نفس خودنما را
بزن دزدان راه عقل را راه	مطیع خویش کن حرص و هوی را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی	بهشت و نعمت ارض و سما را
مشو گَر ره شناسی، پیرو آز	که گمراهیست راه، این پیشوا را
نشاید خواست ازدرویش پاداش	نباید کشت، احسان و عطا را
صفای باغ هستی، نیک کاریست	چهره رونق، باغ بی‌رنگ و صفا را
به نومیدی، در شفقت گشودن	بس است 'امیدِ رحمت، پارسا را
تونیکی 'کن به مسکین و تهیدست	که نیکی خود سبب گردد دعا را
از آن بزمِ چنین کردند روشن	که بخشی نور، بزم بی‌ضیا را

از آن بازوت را دادند نیرو که گیری دست، هر بی دست و پا را
از آن معنی پزشکی کرد گردون که بشناسی ز هم درد و دوا را
مَشو خودبین، که نیکی با فقیران نخستین فرض بود است اغیا را
ز محتاجان خبر گیر، ای که داری چراغ دولت و گنج غنا را

به وقت بخشش و انفاق، پروین

نباید داشت در دل جز خدا را

بی آرزو

به غاری تیره، درویشی دمی خفت در آن خفتن، به او گنجی چنین گفت
که من گنجم، چو خاکم پست شمار مرا زین خاکسدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینه ای تنگ نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی همائی را فکندن استخوانی
به نام زندگی هر لحظه مردن به جای آب و نان، خونابه خوردن
به خشت آسودن و برخاک خفتن شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی که دادت آسمان، بی رنج گنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند بخر پاتابه^۱ و پیراهنی چند
برای خود 'مهیا' کن 'سرائی' چراغی، موزه ای، فرش، قبائی
بگفت ای دوست، ما را حاصل از گنج نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چومی باید فکند این پشته از پشت زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نام جوئی که ما را نیست در دل آرزوئی

مرا افتادگی آزادگی داد نیفتاد آنکه مانند من افتاد
 چو ما بستیم دیو آز را دست چه غم گر دیو گردون دست ما بست
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار نه این گنجینه میخواهم، نه آن مار
 نهان در خانه دل، رهزنانند که دائم در کمین عقل و جانند
 چو زر گردید اندر خانه بسیار گهی دزد از در آید، گه ز دیوار
 سبکباران سبک رفتند از این کوی نکردند این گل پر خار را بوی
 ز تن زان کاستم کز جان نگاهم 'چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
 فسون دیو، بی تأثیر خوشتر عدوی نفس، در زنجیر خوشتر
 هر اس راه و بیم رهنم نیست که دیناری بدست و دامنم نیست

بی پدر

به سر خاک پدر، دختر کی صورت و سینه به ناخن می خست
 که نه پیوند و نه مادر دارم کاش روحم به پدر می پیوست
 گریه ام بهر پدر نیست که او مرد و از رنج تهیدستی رست
 زان کنم گریه که اندر یم^۱ بخت دام بر هر طرف انداخت گسست
 شصت سال آفت این دریا دید هیچ ماهیش نیفتاد به شست
 پدرم مرد ز بی دارویی و ندرین کوی، سدا رو گرهست
 دل مسکینم از این غم بگداخت که طبیبش به بالین ننشست
 سوی همسایه پی نان رفتم تا مرا دید، در خانه بیست
 همه دیدند که افتاده ز پای لیک روزی نگرفتندش دست
 آب دادم به پدر چون نان خواست دیشب از دیده من آتش جست

هم قبا داشت ثریبًا ، هم کفش دل من بود که ایام شکست
این همه بخل چرا کرد ، مگر من چه میخواستم از گیتی پست
سیم و زر بود، خدائی گر بود
آه از این آدمی دیو پرست

پایمال آژ

دید موری در رهی پیلی سترك	گفت باید بود چون پیلان بزرگ
من چنین خرد و نزارم زان سبب	که نه روز آسایشی دارم، نه شب
بار بردم ، کار کردم هر نفس	نه گرفتم مزد ، نه گفتند بس
ره سپردم روزها و ماهها	اوفتادم بارها در راهها
خاك را كنديم با جان كنندى	ساختم آرامگاه و مأمنى
دانه آوردیم از جوی و جری ^۱	لانه پر کردیم با خشك و نرى
خوی کردم با بد و نيك سپهر	نيكيم را بد شمر دآن سست مهر
فیل با این جسته دارد فیلبان	من بدین خردی، زبون آسمان
نان فیل آماده هر شام و سحر	آب و دان مور اندر جوی و جر
فیل را شد زین اطلس زیب پشت	بردباری، مور را افکند و کشت
فیل می بالد به خرطوم دراز	مور می سوزد برای برگ و ساز
کارم از پرهیزکاری به نشد	جز به نان حرص، کس فربه نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور	بر سر ما میزند این چرخ دور
آسیای دهر را چون گندمیم	گر چه پیدائیم، پنهان و گمیم
به کزین پس ترك گسويم لانه را	بهر موران واگذارم دانه را

از چه گیتی کرد بر من کار تنگ
باید این سنگ از میان برداشتن
من از این ساعت شدم پیل دمان
لایهٔ موران کجا و پیل مست
حامی زور است چرخ زورمند
بعد ازین بارست مارا چشم و گوش
فیل گفت این راه مشکل و اگذار
گر شوی يك لحظه با من همسفر
گر بیایی يك سفر ما را ز پی
من بهر گامی که بنهادم به خاک
من چه میدانم ملخ یا مور بود
هم عنان من شدن، کار تو نیست
در خیال آنکه کاری میکنی
ضعف خود گرسنجی و نیروی من
لانه نزدیک است، از من دور شو
حلقه بهر دام خود بینی مساز
من نمی بینم ترا در زیر پای
فیل را آن مور از دنبال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل
روح بی پندار زری غش است
پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم
جملگی همسایهٔ این اخگریم

از چه رو در راه من افکند سنگ
راه روشن در برابر داشتن
نیست اینجا جای پیل و پیلان
باید اندر خانهٔ دیگر نشست
زورمند من! نترسم از گزند
کم نخواهد داد چرخ کم فروش
کار خود میکن، ترا با ما چکار
هم در آن يك لحظه پیش آید خطر
در سروساقت نه رگ ماند، نه پی
صد هزاران چون ترا کردم هلاک
هر چه بود، از آتش ما گشت دود
توشهٔ این راه در بار تو نیست
خویش را گرد و غباری میکنی
نگروی تا پای داری سوی من
پیلی از موران نیاید، مور شو
آنچه بردستی، بنادانی مبارز
تا توانی زیر پای من میای
هر که رفت از ره بدین منوال رفت
هم کثیر از دست داد و هم قلیل
آتش است این خود پسندی، آتش است
آتش پندار را دامن زدیم
پیش از آن کابی رسد خاکستریم

حاصلی کش آبیار، اهریمنست سوزد اریکخوشه، گر صدخرمنست

بار هرکس، در خور یارای اوست

موزه هرکس برای پای اوست

پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشهی	که بلندی، مرا سزاوار است
هر که مانند من سر افرازد	پایدار و بلند مقدار است
فرّحم زان سبب که سایه من	جای آسایش جهاندار است
نقش بام و درم ز سیم وزر است	پرده ام از حریر گلنار است
در پناه من ایمن است ز رنج	شاه، گر خفته یا که بیدار است
سوی من، دزد ره نیابد از آنک	تا کمند افکند گرفتار است
همگی بر در مانند گدای	هر چه میر و وزیر و سالار است
قل سیمم بنزد سیمگر است	پرده اطلسم بیزار است
با منش هیچ حبله در نگرفت	گر چه شبگرد چرخ، غدار است
بادو برقم بسی بخست و هنوز	قوت و استقامتم یار است
من ز تدبیر خود بلند شدم	هر که کوتاه نظر بود خوار است
نیکبخت آنکه نیستش نیکوست	نیکنام آنکه نیک رفتار است
قرنها رفت و هیچ خم نشدم	گر چه دائم پشت من بار است
اثر من به جای خواهد ماند	زانکه محکم ترین آثار است
پایه گفت اینقدر بخویش مناز	درو دیوار و بام، بسیار است
اندر آنجا که کار باید کرد	چه فضیلت برای گفتار است
نشیدی که مردم هنری	هنر و فضل را خریدار است

معرفت هر چه هست در معنی است
 نه در این صورت پدیدار است
 گرچه فرخنده است مرغِ همای
 چونکه افتاد و مرد، مردار است
 از تو، کار تو پیشرفت نکرد
 نکته دیگری در این کار است
 همه سنگینی تو، روی من است
 گر جوی، گر هزار خروار است
 تو ز من داری این گرانسنگی
 پیکر بی‌روان، سبکسار است
 همه بر پسای، از ثبات مانند
 هر چه ایوان و بام و انبار است
 کارها را شمردن آسان است
 بار هر رهنورد، یکسان نیست
 هر کسی را وظیفه و عملی است
 وقت پرواز، بال و پر باید
 همه پروردگان آب و گلند
 رسته‌ای بود و رشته‌ای تار است
 عافیت از طبیب تنها نیست
 که نه این کار چنگ و منقار است
 هر کجا نقطه‌ای و دایره ایست
 هر چه در باغ از گل و خار است
 هم ز دارو، هم از پرستار است
 هر کجا نقشه‌ای و دایره ایست
 هم ز سیر پرگار است
 رو، که اول حدیث پایه کنند
 هر کجا گفتگوی دیوار است

پیام گل

به آب روان گفت گل کز تو خواهم
 که رازی که گویم به بلبل بگوئی
 پیام از فرستد، پیامش بیاری
 بخاک از در افتد، غبارش بشوئی
 بگوئی که مارا بود دیده بر ره
 که فردا بیائی و ما را ببوئی
 بگفتا به جوی آب رفته نیاید
 نیابی مرا، گرچه عمری بجوئی
 پیامی که داری به پیک دگر ده
 با مَید من هرگز این ره نبوئی

من از جوی چون بگذرم بر نگردم	چو پژمرده گشتی تو، دیگر نروئی
به فردا چه می افکنی کار امروز	بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
بداندیشه گیتی بناگاه بدزد	ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
چو فردا شود، دیگر ت کس نبوید	که بی رنگ و بی بوی، چون خاک کوئی
دل از آرزو یکنفس بود خرم	تو اندر دل باغ، چون آرزوئی
چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر	تو مانند آبی که اکنون به جوئی
نکو کار شو تا توانی، که دائم	نماند است در روی نیکو، نکوئی
تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد	چو گردون گردان کند تندخوئی

نبیند گه سختی و تنگدستی
زیاران یکدل، کسی جز دوروئی

پیک پیری

ز سری، موی سپیدی روئید	خنده ها کرد براو موی سیاه
که چرا در صف ما بنشستی	تو ز یک راهی و ما از یک راه
گفت من با تو عبث ننشستم	بنشانند مرا خواه نخواه
گه روئیدن من بود امروز	گل تقدیر نسروید بی گاه
رهرو راه قضا و قدرم	راهم این بود، نبودم گمراه
قاصد پیریم، از دیدن من	این یکی گفت دروغ، آن یک آه
خرمن هستی خود کرد درو	هر که برخوشه من کرد نگاه
سپهی بود جوانی که شکست	پیری امروز برانگیخت سپاه
رست چون موی سیه، موی سپید	چه خبر داشت که دارند اکراه
رنگ بالای سیه بسیار است	نیستی از خم تقدیر آگاه

رنگرز اوست، مرا چیست گناه	کَـگَـه سیه رنگ کُـند، گاه سفید
سپهی کَـشت سپیدی نـاگاه	چوتو، یـکروز سیه بودم و خوش
باش یـکروز برایـن قصّه گواه	تو هم آید و ست چو من خواهی شد
تا که چون من کُـندت هفته و ماه	هر چه دانی، به من امروز بخند
هر چه هستیم، تـباهیم تـباه	از سپید و سیه و زشت و نکو

قصّه خویش دراز از چه کنیم
وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

پیوند نور

چنین میـکـرد بلبـل راز بـا ماه	به دامان گلستانی شبانگاه
فـروغ محفل شب زنده داران	که ای امّید بخش دوستداران
ذ انوارت، زمین را تابناکی	ز پاکیت، آسمان را فرو پاکی
به رخسار گل افتد روشنائی	شبـی کز چهره، بـر قـع برگـشائی
که بر گلبرگ، بینم شبنمی چند	مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
مُصفاً از تو، هر جا کشتزاری است	مبارک باتو، هر جا نوبهار است
نزید نیکوان را خود پرستی	نکوئی کن چو در بالا نشستی
طیب از درمندان رخ نتابد	تو نوری، نور با ظلمت نخواهد
تجلّی از تو گیرد باده در جام	به کان اندر، تو بخشی لعل را فام
که هر بامی نشانی شد ز نامی	فروغ افکن بهر کوتاه بامی
خوشست ارکلبه اش نور از تو گیرد	چراغ پیرزن بس زود میرد
کَـهـی پـیدا و کَـه پنهان چرائی	بدین پاکیزگی و نیک رایی

مرود در حصن^۱ تاریکی دگر بار
 نشاید رهنمون را چاه کندن
 بدین گردنفرازی، بندگی چیست
 بگفتا دیده ما را ببرد خواب
 نه از خویش این چنین رخشان و پاکم
 هر آن نوری که بینی در من اوراست
 نه تنها چهره تاریکم فروخت
 جهان افروزی از اخگر نیاید
 در این بازار هم چون و چرائیست
 چرا بالم که در بالا نشستم
 فروغ من بسی بیرنگ و تابست
 رخ افروزد چو مهر عالم آرای
 مرا آگاه زین آئین نکردند
 ز خط خویش گریرون نهم گام
 من از نور دگر گشتم منور
 چو بانور و صفا کردیم پیوند
 در این درگاه، بلند اوشد که افتاد
 اگر کار آگهی آگاه ز کاریست
 چه خوانی بندگی را بی نیازی
 در این شطرنج، فرزین^۲ دیگری بود

دل صاحب دلان را تیره مگذار
 زمانی سایه، گه پرتو فکندن
 سیه کاری چه و تابندگی چیست
 به پیش جلوئه مهر جهان تاب
 ز تاب چهره خور^۲ تابناکم
 من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست
 هنرها و تجلیهایم آموخت
 بزرگی خرد سالان را نشاید
 مرانیز از بررسی رهنمائی است
 چو از خود نیست هیچم، زیر دستم
 کجا مهتاب همچون آفتابست
 همان بهتر که من خالی کنم جای
 فراتر زین رهم تلقین^۳ نکردند
 بر اندازندم از بالای این بام
 سحر که بر تو بگشایند آن در
 نمی پرسیم این چونست و آن چند
 کسی استاد شد کو داشت استاد
 هم از شاگردی آموز گاریست
 چه نامی عجز را گردنفرازی
 کجا مانند زر باشد زر اندود

۳- فهماندن و یاد دادن کلام

۲- قرص خورشید

۱- دلا ۲۸، پ ۱

۴- وزیر شطرنج

به کسی، کسی را وادار به گفتن کلامی کردن

بباید زین مجازی جلوه رستن سوی نور حقیقت رخت بستن
 گهی پیدا شویم و گاه پنهان چنین بودست حکم چرخ گردان
 هزاران نکته اندر دل نهفتیم یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
 ز آغاز، انده انجام داریم زمانه وام ده، ما و امداریم
 توانگر چون شویم از وام ایّام چو فردا باز خواهد خواست این وام
 بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند
 که بس بی مایه، امّا خود پسندند

ناراج روزگار

نهال تازه رسی. گفت با درختی خشک
 که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست
 چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای
 مگر به طرف چمن، آب و آبیاری نیست
 شکوفه های من از روشنی چو خورشیدند
 به برگ و شاخه من، ذره غباری نیست
 چرا ندوخت قباي تو، درزی بوروز
 چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
 شدی خمیده و بسی برگ و بار و دم نزدی
 به زیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
 مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
 ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
 جواب داد که یاران، رفیق نیم دهند
 به روز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست

تو قدر حرّمی نوبهار عمر بیداد
 خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
 از آن به سوختن ما دلت نمی‌سوزد
 کزین سموم، هموزت بجاد شراری نیست
 شکستگی و درستی تفاوتی نکند
 من و ترا چو در این بوستان قراری نیست
 ز من به طرف چمن سالها شکوفه شکفت
 ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
 بسی به کارگه چرخ پیر بر دم رنج
 که شکستگی آگه شدم که کاری نیست
 تونیز همچو من آخر شکسته خواهی شد
 حصاربان قضا را ره فراری نیست
 گهی گران بفروشدمان و گه ارزان
 به نرخ سودگر دهر، اعتباری نیست
 هر آن قماش کمزین کارگه برون آید
 تمام نقش فریب است، بود و تاری نیست
 هر آنچه می‌کند ایّام می‌کند بامام
 بدست هیچکس ای دوست اختیاری نیست
 به روزگار جوانی، خوش است کوشیدن
 چرا که خوشتر از این، وقت و روزگاری نیست
 کدام غنچه که خورش بدل نمی‌جوشد
 کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست

کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
 کدام باغ که یکروز شوره زاری نیست
 کدام قصر دل افروز و پایۀ محکم
 که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
 اگر سفینۀ ما، ساحل نجات ندید
 عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

توانا و ناتوان

در دست بانوئی، به نخی گفت سوزنی
 کای هرزه گرد بی سرو پا چه میکنی
 ما می رویم تا که بدوزیم پاره‌ای
 هر جا که میرسیم، تو با ما چه میکنی
 خندید نخ که ما همه جا با تو هم‌رهیم
 بنگر به روز تجربه تنها چه میکنی
 هر پارگی به همّت من میشود درست
 پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
 در راه خویشتن، اثر پای ما ببین
 ما را ز خطّ خویش، مجتّزا چه میکنی
 تو پای‌بند ظاهر کار خودی و بس
 پرسندت از مقصد و معنی؛ چه میکنی
 گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کنیم
 چون روز روشن است که فردا چه میکنی

جائی کہ هست سوزن و آماده نیست نخ
 با این گزاف و لاف، در آنجا چه میکنی
 خود بین چنان شدی که ندیدی مرا به چشم
 پیش هزار دیده بینا چه میکنی
 پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
 بی اتحاد من، تو توانا چه میکنی

توشهٔ پژمردگی

لاله‌ای با تر گس پژمرده گفت بین که ما رخساره چون افروختیم
 گفت ما نیز آن متاع بی بدل شب خریدیم و سحر بفروختیم
 آسمان، روزی بیاموزد ترا نکته‌هایی را که ما آموختیم
 خرمی کردیم وقت خرمی چون زمان سوختن شد سوختیم
 تا سفر کردیم بر ملک وجود توشهٔ پژمردگی اندوختیم
 درزی ایام زان ره می شکافت
 آنچه را زین راه، مامی دوختیم

تهیدست

دختری خرد، به مهمانی رفت در صف دختر کی چند، خزید
 آن يك افکند بر ابروی گره وین یکی جامه بیکسوی کشید
 این یکی، و صلهٔ زانوش نمود وان، به پیراهن تنگش خندید
 آن، ز ژولیدگی مویش گفت وین، ز بیرنگی رویش پرسید

گرچه آهسته سخن میگفتند
گفت خندید به افتاد ، سپهر
ز که رنج دل فرسوده من
چه شکایت کنم از طعمه خلق
نبینید آگه از این زخم، از آنک
درزی و فلس و منعم نه یکی است
مادر دست بشت از هستی
شانه موی من: انگشت من است
همه دستم بخرائید سحر
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
خوش بود بازی اطفال، ولیک
بهره از کودکی آن طفل چه برد
تا پدید آمد، از صرصر فقر
هر چه بر دواک امل پیچیدم
چشمه بخت، که جز شیر نداشت
بینوا هر نفسی صد ره مرد
چشم چشم است، نخوانده است این رمز
یاره^۲ سبز مرا بند گسست
جامه عید نکردم در بر
شاخک عمر من، از برق و تگرگ
همه اوراق دل من سیه است
هر چه بر زیگر طالع کشته است

همه را گوش فراداد و شنید
زان شما نیز بمن می خندید
باید از گردش گیتی رنجید
به من از دهر رسید، آنچه رسید
مار ادبار شما را نگزید
فقر، از بهر من این جامه برید
دست شفقت به سر من نکشید
هیچکس شانه برایم نخرید
خون بدامانم از آنروی چکید
می تقدیر بیاید نوشید
هیچ طفلیم بیازی نگزید
که نه خندید و نه جست و نه دوید
چون پرگاه، وجودم لرزید
رشته ای گشت و به پایم پیچید
ما چورفتیم، از آن خون جوشید
لیک باز از غم هستی نرهید
که همه چیز نمی باید دید
موزه سرخ مسرا رنگ پرید
سوی گرمابه نرفتم شب عید
سر نیفراشته، بشکست و خمید
یک ورق نیست از آن جمله سفید
از گل و خار، همان باید چید

این ره و رسم قدیم فلک است	که توانگر ز تهیدست برید
خیره از من نرمیدید شما	هر که آفت زده‌ای دید، رمید
به نوید و به نوا طفل خوش است	من چه دارم ز نسوا و ز نوید
کس به رویم در شادی نگشود	آنکه در بست، نهان کرد کلید
من از این دائره بیرونم از آنک	شاهد بخت ز من رخ پوشید
کس در این ره نگرفت از دستم	قدمی رفتم و پایم لغزید
دوش تا صبح، توانگر بودم	زان گهرها که ز چشم غلطید
مادری بوسه به دختر میداد	کاش این درد به دل می گنجید
من کجا بوسه مادر دیدم	اشک بود آنکه ز رویم بوسید
خرم آن طفل که بودش مادر	روشن آن دیده که رویش میدید

مادرم گوهر من بود ز دهر

زاغ گیتی، گهرم را دزدید

تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد	کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
تیرها بودت قرین، ای بلهوس	در فکندی جمله را در یک نفس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم	همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
خوش به کارِ دوستان پرداختی	برگرفتی یک یک و انداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام	دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بیم آن دارم کزین جور و عناد	بر من افتد آنچه بر آنان فناد
قرسم آخر بگذرد بر جان من	آنچه بگذشتست بر یاران من
زان همی لرزد دل من در نهان	که در اندازی مرا هم ناگهان

از تو می‌خواهم که بامن خو کنی
 زان گروه رفته نشماری مرا
 به که ما بایکدگر باشیم دوست
 یکدل از گردیم در سود و زیان
 گر تو از کردار بد باشی بری
 گر بیک پیمان، وفا بینم ز تو
 گفت با تیر از سر مهر، آن کمان
 شد کمان را پیشه، تیر انداختن
 تیر، یکدم در کمان دارد درنگ
 ما جز این یکره، رهی شناختیم
 کیست کز جور قضا آواره نیست
 عادت ما این بود، بر ما مگیر
 درزی ایام را اندازه نیست
 چون ترا سرگشتگی تقدیر شد
 زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
 از من آن تیری که می‌گردد جدا
 آگه‌م کز بند من بیرون نشست
 تیر گشتن در کمان آسمان
 این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
 چرخ وانجم، هستی ما می‌برند
 ره نمی‌پرسیم، اما می‌رویم
 کاش روزی زین ره دور و دراز

بعد از این کردار خود نیکو کنی
 مهربان باشی، نگهداری مرا
 پارگی خرد است و امید رفوست
 این شکایت‌ها نباید در میان
 کس نخواهد با تو کردن بدسوی
 یک نفس، آزرده نشینم ز تو
 در کمان، کسی تیر ماند جاودان
 تیر را شد چاره با وی ساختن
 این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
 هر که ما را تیر داد، انداختیم
 تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
 نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
 جور و بد کاریش، کاری تازه نیست
 بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد
 کس چه میداند کجا یا چون روی
 من چه میدانم که رقص در هوا
 من چه میدانم که اندر خون نشست
 بهر افتادن شد، این معنی بدان
 سرکار اینست، زان سرگشته‌اند
 ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند
 تا که نیروئیست در پا، می‌رویم
 باز گشتن می‌توانستیم باز

کاش آن فرصت که پیش از ماشتافت می توانستیم آنرا باز یافت
 دیده دل کاشکی بیدار بود
 تا کمند دزد بر دیوار بود

تیرد بخت

دختری خرد، شکایت سر کرد	که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست	صحبت از رسم وره دیگر کرد
موزۀ سرخ مرا دور فکند	جسامۀ مادر من در سر کرد
بارۀ و طوق زر من بفروخت	خود گلوبند زسیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب	او به انگشت خود انگشت کرد
دختر خویش به مکتب سپرد	نام من، کودن و بی مشعر کرد
به سخن گفتن من خرده گرفت	روز و شب در دل من نشتر کرد
هر چه من خسته و کاهیده شدم	او جفا و ستم افزونتر کرد
اشک خونین مرا دید و همی	خنده ها با پسر و دختر کرد
هر دو را دوش به مهمانی برد	هر دو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید	دیده در دامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید	بوسه اش کار دو صد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر	عیب جوئیش مرا مضطر کرد
همه ناراستی و تهمت بود	هر گواهی که در این محضر کرد
هر که بد کرد، بداندیش سپهر	کار او از همه کس بهتر کرد
تا نبیند پدرم روی مرا	دست بگیرف و بکوی اندر کرد

شب به جاروب ورفویم بگماشت	روزم آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد	هرچه او گفت زمن، باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود	که به افتاده، نظر کمتر کرد
مادرم مرد و مرا در یم ^۱ دهر	چو یکی کشتی بی لنگر کرد
آسمان، خرمن امید مرا	ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت	که چه خونابه در این ساغر کرد
مادرم بال و پر م بود و شکست	مرغ، پرواز به بال و پر کرد

من، سیه روز نبودم ز ازل

هرچه کرد، این فلک آخضر کرد

تیمار خوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور	که چه میخواهی از این دریای شور
خردی وضعف تو از رنج شناست	این نه راه زندگی، راه فناست
اندر این آب گل آلود، ای عجب	تابکی سرگشته باشی روز و شب
وقت آن آمد که تدبیری کنی	در سرای عمر تعمیری کنی
ما بساط از فتنه ایمن کرده ایم	صد هزاران شمع، روشن کرده ایم
هیچگه ما را غم صیاد نیست	انده طوفان و سیل و باد نیست
گر بیائی در جوار ما دمی	بینی از اندیشه خالی عالمی
نیمروزی گر شوی مهمان ما	غرق گردی در یم احسان ما
نه تپیدن هست و نه تاب و تپی	نه غم صبحی، نه پروای شبی
دامها بینم به راه تو نهان	رفتنت باشد همان، مردن همان
تابه ها و شعله ها در انتظار	که تو یکروزی بسوزی در شرار

بایدت اندرز ما آموختن بر نگریدی جانب دریا دگر بشکنی این عهد و پیوند قدیم تو به دست دوستی، کندیش پوست با چه نیرو برهوی^۱ غالب شویم تو نکردی چون خریداران نگاه بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست به که از جور تو خون دل خوریم پیش ماهی، سیل و حشتناک نیست خلقت ما را چنین فرموده اند ز آتش بیداد، خاکستر شویم می نرسیدیم از طوفان و موج ترس جان، آموزگار درسهاست از بدیهای جهان ترسیده ایم گرد از این درس، هر خردی بزرگ دعوت تو جز بد اندیشی نبود تا بود چشمی، چرا افتم به چاه به که با دست تو در دام اوفتم بهتر است آن شعله زین گرد و غبار کی برای خیرخواهی آمدی	گر نمی خواهی در آتش سوختن گر سوی خشکی کنی با ما سفر گر بینی آن هوا و آن نسیم گفت از ما با تو هر کس گشت دوست گر که هر مطلوب را طالب شویم چشمه نور است این آب سیاه خانه هر کس برای او سزااست گر به جوی و بر که لای و گل خوریم جنس ما را نسبتی با خاک نیست آب و رنگ ما ز آب افزوده اند گر ز سطح آب بالاتر شویم قرنهای گشتیم اینجا فوج فوج لیک از بدخواه، مارا ترسهاست بسکه بدکار و جفا جو دیده ایم بره گان را ترس میباید ز گرگ با عدوی خود، مرا خویشی نبود تا بود پائی، چرا مانم ز راه گر به چنگ دام ایام اوفتم گر به دیگ اندر، بسوزم زار زار تو برای صید ماهی آمدی

از تو نستانم نوا و برگ را

گر به چشم خویش بینم مرگ را

جامهٔ عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد
 چرا برخویش پیچی ژنده و دلق
 چو خود عوری، چرا بخشی قبارا
 کسی را قدرت بذل و کرم بود
 بگفت ای دوست، از صاحب‌دلان باش
 تن خاکسی به پیراهن نیرزد
 ره تن را بزَن، تا جان بماند
 قبائی را که سر مغرور دارد
 از آن فارغ ز رنج انقیادیم
 از آن معنی نشستم بر سر راه
 مرا اخلاص اهل راز دادند
 گرفتیم آنچه داد اهریمن پست
 شنیدیم اعتذار^۱ نفس مدهوش
 در تاریک حرص و آرز بستیم
 همه پستی ز دیو نفس زاید
 چو جان پاک در حد^۲ کمال است
 چو من پروانه‌ام نور خدا را
 کسانی کاین فروغ پاک دیدند
 گرانباری ز بار حرص و آرز است

که این خلقان بنه کز دوش افتاد
 چومی بخشند کفش و جامه‌ات خلق
 چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
 که دیناریش در جای درم بود
 به جان پرداز و با تن سر گران باش
 و اگر آرزو، به چشم من نیرزد
 ببند این دیو، تا ایمان بماند
 تن آن بهتر که از خود دور دارد
 که ما را هر چه بود، از دست دادیم
 که تا از ره شناسان باشم آگاه
 چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
 بدین دست و درافکندیم از آندست
 از این گوش و برون کردیم از آن گوش
 گشودند ارچه صدره، باز بستیم
 همه تاریکی از ملک تن آید
 کمال از تن طلب کردن و بال^۳ است
 کجا با خود کشم کفش و قبارا
 از این تاریک جا دامن کشیدند
 وجود بی تکلف بی نیاز است

مکن فرمانبری اهریمنی را منہ در راه برقی خرمی را
 چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند خیال بسوده و نابوده‌ای چند
 کلاه و جامه چون بسیار گردد کله عجب و قبا پندار گردد
 چو تن رسواست، عیبش را چه پوشم چوبی پرواست، در کارش چه کوشم
 شکستیمش که جان مغزست و تن پوست کسی کاین رمزداند، اوستاد اوست
 اگر هر روز تن خواهد قبائی نماند چهرهٔ جان را صفائی
 اگر هر لحظه سر جوید کلاهی
 زند طبع زبون هر لحظه راهی

جان و تن

کودکی دربر، قبائی سرخ داشت
 روزگاری ز آن خوشی خوش میگذاشت
 همچو جان نیکو نگه می داشتش
 بهتر از لوزینه^۱ می پنداشتش
 هم ضیاع^۲ و هم عقارش^۳ می شمرد
 هر زمان گردد و غبارش می سترد
 از نظر باز حسودش می نهفت
 سرخیش میدید و چون گل میشکفت
 گریه بدامانش سرشکی می چکید
 طفل خرد، آن اشک روشن می مکید

۱- باقلوا، نوعی شیرینی بادامی ۲- املاک، مزارع، قراء، مستغلات

۳- ملک، دارایی، مال

گـر نـخی از آسـتینش مـی شـکافت
 بـهر چـاره سـوی مـادر مـی شـتافت
 نوبت بـازی بـه صـحرا و بـه دشت
 سـرگـران از پـیش طـفلان مـی گـذشت
 فـتنه افـکند آن قـبا اـندر مـیان
 عـاربت مـی خـواستندش کـودکان
 جـمله دلـها مـاند پـیش او گـرو
 دـوست مـی دارند طـفلان رخت نـو
 و قت رـفتن ، پـیشوای راه بـود
 روز مـهمانی و بـازی ، شاه بـود
 کـودکی از باغ مـی آورد بـه
 کـه بیا یک لحظه بـا من سـوی ده
 دیگـری آهسته نـزدش مـی نشـست
 تا زـند بر آن قـبای سـرخ دـست
 روزی ، آن رـهپوی صـافی اندرون
 و قت بـازی شد ز تـلی واژگـون
 جامه اش از خار و سـر از سـنگ خـست
 این یـکی یـکسر درید ، آن یـک شـکست
 طـفل مسـکین ، بی خـبر از سـر که چـیست
 پـارگیـهای قـبا دید و گـریست
 از سـرش گـرچه بـسی خـوناب ریخت
 او بـرای جامه از چـشم آب ریخت

گر بچشمِ دل ببینیم ای رفیق
 همچو آن طفلیم ما در این طریق
 جامهٔ رنگینِ ما آرزو و هوی است
 هر چه بر ما می‌رسد از آرزو ماست
 در هوس افزون و در عقل اندکیم
 سالها داریم اما کودکیم
 جان رها کردیم و در فکر تنیم
 تن بمرد و در غم پیراهنیم

جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
 سپید جامه و از هر گنه مبرائیم
 جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهم
 چرا که جز نفسی در چمن نمی‌پائیم
 به ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
 که از غرور، دل پاک را بیالائیم
 قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد برد
 نه می‌رویم به سودای خود، نه می‌آئیم
 به خود نظاره کنیم از به چشم خودبینی
 چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
 چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
 من و تو جای شگفت است گر نفرسائیم

به‌گرد ما گل زرد و سپید بسیارند
 گمان مبر که به گلشن، من و تو تنهائیم
 هزار بوته و برگ از نهان کند ما را
 به چشم خیره گلچین دهر پیدائیم
 بدین شکفتگی امروز چند غره شویم
 چو روشن است که پژمردگان فردائیم
 در این زمانه، فزودن برای کاستن است
 فلك بکاھد مان هر چه ما بیفزائیم
 خوش است باد رنگین جام عمر، ولیک
 مجال نیست که پیمانهای بیمائیم
 ز طیب صبحدم آن به که توشه بگیریم
 که آگه است که تاصبح دیگر اینجائیم
 فضای باغ، تماشاگه جمال حق است
 من و تو نیز در آن، از پی تماشائیم
 چه فرق گر تو زیک رنگ و ما زیک فامیم^۱
 تمام، دختر صنع ندای یکتائیم
 همین خوش است که در بند گیش یکرنگیم
 همین بس است که در خواجگیش یکرائیم
 به رنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
 که ترجمان بلیغ هزار معنائیم
 در این وجود ضعیف از توان و توشی هست
 همین موهبت^۲ ایزد توانائیم

برای سجده در این آستان، تمام سریم
 پی گذاشتن از این رهگذر، همه پائیم
 تمام، ذره این بی زوال خورشیدیم
 تمام، قطره این بی کرانه دریائیم
 در این صحیفه که زیندگیست حرف نخست
 چه فرق گر بنظر، زشت یا که زیبائیم
 چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم
 کنون بیا که صف سبز را بیارائیم
 در این دوروزه هستی همین فضیلت ماست
 که جور می‌کند ایام و ما شکیبائیم
 ز سرد و گرم تنور قضا نمی‌توسیم
 برای سوختن و ساختن مهیائیم
 اسیر دام هوای و قهرین آرز شدن
 اگر دمی و اگر قهر نهاست، رسوائیم

جولای خدا

خسته و رنجور، اما تندرست	کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست
گوشه گیر از سرد و گرم روزگار	عنکبوتی دید بر در، گرم کار
جز ره سعی و عمل نشناخته	دوک همت را به کار انداخته
از برای صید، دائم در کمین	پشت در افتاده، اما پیش‌بین
زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر	رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر
ریسمان می‌تافت از آب دهان	پرده می‌آویخت پیدا و نهان

درسه‌ها میداد بی‌نطق و کلام
 کاردانان، کار زینسان می‌کنند
 گه تبه کردی، گهی آراستی
 کار آماده ولی افسار نه
 زاویه بی حد، مثلث بی شمار
 کار کرده، صاحب کاری شده
 اینچنین سوداگری را سودهاست
 پای کوبان درنشیب و درفراز
 پست و بی‌مقدار، آما سربلند
 اوستاد اندر حساب رسم و خط
 گفت کاهل کاین چه کار سرریست
 کوهها کارست در این تارگاه
 میتنی^۲ تاری که جاروبش کنند
 هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای
 پایه میسازي ولی سست و خراب
 رونقی می‌جوی گیر ارزنده‌ای
 کس ز خلقان تو پیراهن نکرد
 کس نخواهد دیدنت در پشت در
 بی سر و سامانی از دود و دمی
 کس نخواهد دادنت پشم و کلاف
 بس زبردستست چرخ کینه‌توز

فکرها می‌بخت با نخهای خام
 تا که گوئی هست، چو گان میزنند
 گه در افتادی، گهی برخاستی
 دایره صد جا ولی پسرگار نه
 این مهندس را که بود آموزگار
 اندر آن معموره معماری شده
 وندرين يك تار، تار و پودهاست
 ساعتی جولاً، زمانی بندباز
 ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
 طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
 آسمان، زین کار کردنها بریست
 کس نمی‌بیند ترا، ای پرگاه
 میکشی طرحی که معیوبش کنند
 که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
 نقش نیکو میزنی، اما بر آب
 دیبه‌ای می‌باف گری بافنده‌ای
 وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
 کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
 غرق در طوفانی از آه و نمل
 کس نخواهد گفت کشمیری بیاف
 پنبه خود را در این آتش مسوز

دزد شد گیتی، تونیز از وی بدزد
 رو بخواب امروز، فردا نیز هست
 خویش را زین گوشه گیری و ارهان
 چند خندی بر در و دیوار من
 قدرت و یاری ازو، یارا زما
 فارغی زین کارگاه و زین بساط^۲
 کارفرما او و کارآگاه اوست
 شور و غوغا نیست اندر باطنم
 هر رخ اندر چشم من ابریشمی است
 کارگر میخواست، زیرا کار بود
 تار ماهم دیبه و هم اطلس است
 ما نمیگوئیم کاین دیبا بپوش
 پرده پندار تو پوشیده شد
 رخت بر بندم، روم جای دگر
 خانه دیگر بسازم وقت شام
 گوشه دیگر نمایم اختیار
 در حوادث، بردباری کرده ایم
 کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
 آگهیم از عمق این گرداب سخت
 پنبه خواهد داد بهر ریسمان

چون تونستاجی، نخواهد داشت مزد
 خسته کردی زین تنیدن پا و دست
 تا نخوردی پشت پائی از جهان
 گفت آگه نیستی ز اسرار من
 علم رد بنمودن از حق، پا زما
 توبه فکر خفتنی در این رباط^۱
 در تکاپوئیم ما در راه دوست
 گرچه اندر کنج عزلت ساکنم
 دست من بردستگاه محکمی است
 کار ما گرسهل و گر دشوار بود
 صنعت ما پرده های ما بس است
 ما نمی بافیم از بهر فروش
 عیب ما زین پرده ها پوشیده شد
 گر درد این پرده، چرخ پرده در
 گر سحر ویران کنند این سقف و بام
 گر ز يك كنجم براند روزگار
 ما که عمری پرده داری کرده ایم
 گاه جار و بست و گاه گرد و نسیم
 ما نمی ترسیم از تقدیر و بخت
 آنکه داد این دوک ما را رایگان

هست بازاری دگر ای خواجدا تاش
صد خریدار هزاران گنج زر
تو ندیدی پرده دیوار را
خرددمی گیری همی بر عنکبوت
ما تمام از ابتدا بافنده ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
پیشه ام اینست، گر کم یا زیاد
کار ما اینگونه شد، کار تو چیست
می نهم دامی، شکاری می زنم
خانه من از غباری چون هب است
خانه من ریخت از باد هوا
من بری گشتم ز آرام و فراغ
مازدم این خیمه سعی و عمل
گر که محکم بود و گر سست این بنا
گر به کار خویش می پرداختی
می گرفتی گر به همت رشته ای
عارفان، از جهل رخ بر تافتند
دوختند این ریسمانها را بهم
رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ
گر بنائی هست باید بر فراشت
نقد امروز از ز کف بیرون کنیم

کاندر آنجامی شناسند این قماش
نیست چون يك دیده صاحب نظر
چون بینی پرده اسرار را
خود نداری هیچ جز باد بروت^۲
حرف ما این بود تا زنده ایم
بافتیم و بافتیم و بافتیم
من شدم شاگرد و ایام اوستاد
بار ما خالی است، دربار تو چیست
جوله ام، هر لحظه تاری می تنم
آن سرائی که تو می سازی کجاست
خرمن تو سوخت از برق هوی^۱
تو فکندی باد نخوت در دماغ
تا بدانی قدر وقت بی بدل
از برای ماست، نر بهر شما
خانه ای زین آب و گل می ساختی
داشتی در دست خود سر رشته ای
تار و پودی چند در هم بافتند
از دراز و کوتاه و بسیار و کم
برق شد فرصت، نمیداند درنگ
ای بسا امروز کان فردا داشت
گر که فردائی نباشد چون کنیم

عنکبوت، ای دوست، جولای خداست
چرخه اش می گردد، اما بی صداست

چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
 سیاه روزی و بد نامی اختیار نکرد
 خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
 برفق گر نظری کرد جز به خار نکرد
 به تیه فقر، از آن روی گشت دل حیران
 که هیچگاه شتر آرز را مهار نکرد
 نداشت دیده تحقیق، مردمی کز دور
 بدید خیمه ادریمن و فرار نکرد
 شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد
 مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
 سپهر پیر بسی رشته محبت و انس
 گرفت و بست بهم، لبک استوار نکرد
 مشو چو وقت، که يك لحظه پایدار نما ند
 مشو چو دهر، که يك عهد پایدار نکرد
 برو ز مورچه آموز بردباری و سعی
 که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
 غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل
 چنین معامله را باد با غبار نکرد
 سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیان
 برفت روز و شب‌وره سوی کنار نکرد

مباف جنمه روی و ریا که جز ابلیس
 کس این دورشته پوشیده بود و تار نکرد
 کسی ز طعمه پیکان روزگار رهید
 که گاد حمله او، سستی آشکار نکرد
 ضعیف دهر، بسی دردمند داشت ولیک
 طیب وار سوی هیچیک گذار نکرد
 چرا وجود منزه به تیرگی پیوست
 چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
 ز خواب جهل، بس امسالها که باز شدند
 خوش آنکه بیهده، امسال خویش باز نکرد
 روا مدار پس از مدت تو گفته شود
 که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

حدیث مهر

'گنجشک' خرد گفت سحر با کبوتری
 کا آخر توهم برون کن از این آشیان سری
 آفاق روشن است، چه 'خسبی' به تیرگی
 روزی بپر، بین چمن و جوئی و جری
 در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
 گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری
 بنگر من از خوشی چه نکوروی و فریهم
 ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
 روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری
 گرد تو چون که، پرشود از کودکان خرد
 جز کار مادران نکنی کارِ دیگرِی
 روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود
 می دوختم بسان تو، چشمی به منظری
 گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی
 با هم نشسته ایم به شاخ صنوبری
 تالمظه ایست، تا که دمیدست نو گلی
 تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری
 در پرده، قصه ایست که روزی شود شبی
 در کار نکته ایست که شب گردد اختری
 خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است
 سر سبز، شاخکی که بچینند از آن بری
 فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
 وانگه به بام لانه خرد محقری
 هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف
 باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
 ترسم که گر روم برد این گنجها کسی
 ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
 از سینه ام اگر چه زبس رنج، پوست ریخت
 ناچار رنجهای مرا هست کیفری

شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای
فرخنده‌تر ندیدم از این، هیچ دفتری
پرواز، بعد از این هوس مرغکان ماست
ما را بدتن نماید ز سعی و عمل، پری

حقیقت و مجاز

بلبل‌سی شیفه میگفت به گل	که جمال تو چراغ چمن است
گفت، امروز که زیبا و خوشم	رخ من شاهد هر انجمن است
چونکه فردا شدو پژمرده شدم	کیست آنکس که هواخواه من است
نه تن، این پیرهن دلکش من	چو گه شام بیائی، کفن است
حرف امروز چه گوئی، فرداست	که تو را بر گل دیگر وطن است
همه جا بوی خوش و روی نکوست	همه جا سرو و گل و یاسمن است
عشق آنست که در دل گنجد	سخن است آنکه همی بردهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق	کار باید، سخن است این، سخن است

می‌شناسیم حقیقت ز مجاز

چون تو، بسیار در این نارون است

خاطر خشنود

به طعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین
قبیله تو بسی تیره روز و نماشادند
میان کوی بخشبی و استخوان خائی
بد اختری چو تو را، کاشکی نمیزادند

برو به مطبخ شه یا به مخزن دهقان
 به شهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند
 کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمه من
 ز حيله ام همه کار آگاهان به فریادند
 جفای نان نکشیدست یکتی از ما، لیک
 گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
 بگفت، راست نگرود بنای طالع ما
 چرا که از زلش پایه، راست نهادند
 مرا به پشت سرافکنند حکم چرخ، ز خلق
 شگفت نیست گرم در بروی نگشادند
 کسی به خانه مردم به میهمانی رفت
 که روزسور، کسی از پیش فرستادند
 به روزی دگران چون طمع توانم کرد
 مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند
 تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند
 تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند
 کسی به لطف، به درماندگان نظر نکند
 در این معامله، دلها ز سنگ و پولادند
 هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
 توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
 نخست رسم وره ما، در ستکاری ماست
 قبیله تو، در آئین دزدی استادند

برای پرورش تن، به دام بدنامی
 نیوفتند کسانی که بخرد و رادند
 پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما
 سحر به بصره و هنگام شب به بغدادند
 ز جور سالومه ایدوست کس نرست، تمام
 اسیر فتنه دیمه و نیر و مردادند
 به چهره ها منگر، خاطر شکسته بسی است
 عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
 من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
 فتادگان چنین، هیچ گاه نیفتادند
 اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران
 ز بند بندگی حرص و آز، آزادند
 تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن
 سگان، به بدسری روزگار معتادند

خوان کرم

بر سر راهی، گدایی تیره روز	ناله های کرد با صد آه و سوز
کای خدا، بی خانه و بی روزیم	ز آتش ادبار، خوش می سوزیم
شد پیرشانی چو باد و من چو کاه	پیش باد، از کاه آسایش مخواه
ساختم با آنکه عمری سوختم	سوختم يك عمر و صبر آموختم
آسمان، کس را بدین هستی نکشت	چون من از درد تهیدستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد	روز و شب سرگشته بهر نان نشد

داد دشنامم کسی و نا کسی
 بخت را خواندم ولی از من گریخت
 من همی خون جگر خوردم ز شرم
 سیر، يك نوبت نخوردم نان جو
 این کژی و نادارستی از کجاست
 برف و باران خوابگاه و پوشش است
 گم شدم، هر گز نکردی جستجوی
 گر نبودى کاردان، جرم تو بود
 کجروان را حق نميگردد دليل
 تا منت نزديك آيم بيست گام
 جز در اخلاص شناسی دری
 عیبهایت سر به سز گردد هنر
 آنچه می بایست دادن، داده ایم
 در همی گر هست، دیناری کنی
 و ارهانی خویش را از تنگنای
 بر تو راه زندگی، روشن کند
 خیر گیها دیدم از يك مشت خاك
 ای عجب! خود را پرستیدی و بس
 این بنا از بهر خلق افراشتیم
 هیچگاه این سفره بی مهمان نبود
 کم نمیگردد ز خوردن، نان ما
 نان کجا دارد دریغ از ناشتا

ایستادم در پس درها بسی
 رشته را رستم ولی از هم گسیخت
 پیش من خوردند مردم نان گرم
 دیده ام رنگی ندید از رخت نو
 این ترازو، گر ترازوی خداست
 در زمستانم، تف دل آتش است
 آبرو بردم، ندیدم از تو روی
 گفتش اندر گوش دل، رب و دود
 نیست راه کج، ره حق جلیل
 تو به راه من بنه گامی تمام
 گر بنام حق گشائی دفتری
 گر کنی آئینه ما را نظر
 ما ترا بی توشه نفرستاده ایم
 دست دادیمت که تا کاری کنی
 پای دادیمت که باشی پا به جای
 چشم دادم تا دلت ایمن کند
 بر تن خاکی دمیدم جان پاک
 تا تو خاکی را منظم شد نفس
 ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
 کار ما جز رحمت و احسان نبود
 در نمی بندد بکس، دربان ما
 آنکه جان کرده است بی خواهش عطا

این توانائی که در بازوی تست
 گنجها بخشیدمت، ای ناسباس
 آنچه گفتمی نیست، يك يك در تو هست
 عقل و رای و عزم و همت، گنج تست
 عارفان، چون دولت از ما خواستند
 ما نمی گسوئیم سائل در مزن
 آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
 آن درشتی، کیفر خود کامهاست
 هیچ خود بین، از خدا خرسند نیست
 زین همه شادی، چرا غم خواستی
 نور حق، همواره در جلوه گریست
 گلبن ما باش و بهر ما بسروی
 زارع ما، خوشه را خروار کرد
 شاد باشی قطره، دریا چون شوی
 تانه ای گم گشته، پیدا چون شوی

خون دل

مرغی به باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
 ناگه ز دست چرخ بیایش رسید سنگ
 خونین به لانه آمد و سر زیر پسر کشید
 غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
 بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
 مانند بال خویش، مرا نیز بال و جنگ

نالید و 'گفت خون دلست این نه رنگ و زیب
 صیّاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ
 آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری
 از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
 در سبزه گر روی، کندت دست جور پر
 بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
 آهسته میوه ای بکن از شاخی و برو
 در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ
 میدان سعی و کار، شماراست بعد از این
 ما رفتگان به نوبت خود تاختم خنگ

درخت بی بر

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز
 از جور تبر، زار بنالید سپیدار
 کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی
 از تیشه هیزم شکن و ارّه نجّار
 این با که توان گفت که در عین بلندی
 دست قدمم کرد بناگاه نگونسار
 گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
 کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
 تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
 شد توده در آن باغ، سحر هیمة بسیار

دهقان چو تنور خود از این همیشه بر آفر وخت
 بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
 آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
 اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادیسار
 هر شاخه ام افتاد در آخر به تنوری
 زین جامه نه یک بود به جا ماند و نه یک تار
 چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
 در صفحه ایام، نه گل باد و نه گلزار
 از سوختن خویش همی زارم و گریم
 آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار
 کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
 کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
 خندید برو شعله که از دست که نالسی
 ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
 آن شاخ کمه سر بر کشد و میوه نیارد
 فرجام به جز سوختنش نیست سزاوار
 جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
 ای میوه فروش هنر، این دکّه و بازار
 از گفته ناکرده بیهوده چه حاصل
 کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار
 آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
 روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار

از روز نخستین اگر ت سنگ گران بود
دور فلکت پست نمی کرد و سبکسار
امروز، سرافرازی دی را هنری نیست
میاید از امسال سخن را ند، نه از پار

دریای نور

به هر لحظه می جست از آن اخگری	به الماس میزد چکش زرگری
ز بیداد تو، چند نالم چو نای	بنالید الماس کای تیره رای
چه کردم که آزار من خواستی	به جز خوبی و پاکی و راستی
ترازوی چرخ گران کرده سنگ	بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
کزین کار، کارت به جایی رسد	مرنج ار نت را جفائی رسد
به رویت کند نیکبختی سلام	هم اکنون، تراش تو گردد تمام
پسندیده و تابناکت کنم	همین دم، فروزان و پاکت کنم
که آوخ! سیه شد به چشم جهان	دگر باره بگریست گوهر نهان
به دام بلای تو آفکند و کشت	بدین خردیم، آسمان درشت
بخشکید پاک، این چه پیوند بود	مرا هر رگ و هر پی و بند بود
فتاد این وجود نزارم، فتاد	که این تیشه کین بدست تو داد
شکست این سر دردمندم، شکست	بیخشای لختی، نگهدار دست
نه رونق به رخساره روشنم	نه آسایشی ماند اندر تنم
به زیبایی خویش، مفتون ^۲ شوی	بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی
بخوبان دهیم این ره آورد را	بشوئیم از رویت این گسرد را

چو بردارد این پرده را پرده‌دار
در آن حال، دانی که نیکی نکوست
سوم بار، برخاست بانگ چکش
بگفت ای ستمکار، مشکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا
بگفت از صبوری کنی شک نفس
چو رفت این سیاهی و آلودگی
دلت گر زانده‌ش خون کرده‌ام
بریدم، ولی تیره و رشت را
چو بینند روی دل‌آرای تو
چو پرسند از موج این آبها
بنی چون بگردن در اندازد
چو نقاد چرخ از تو کالا کند
چو زین داستان گفتگوها رود
چو هر دم بیفزایدت خواستار
چو بیدار بختی ببیند تو را
چو بر چهر خوبان تبسم کنی
چو در مخزن جا دهد گوهری
چو در تیرگی، روشنائی شوی
چو بیرون کشی رخت زین تنگنای
چو آسودگی زاید این روز سخت

سخمهای پنهان شود آشکار
که بینی نومغزی و رفتست پوست
به ناگاه برهم شد آن روی خوش
به بدرائی، از پسا میفکن مرا
بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
کشد بار جور تو بسیار کس
نماند زبونی و فرسودگی
به چهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام
شکستم، ولی سنگ و انگشت را
چو آنگه شوید از تحسلی^۲ تو
از این جلوسه‌ها، رنگها، تابها
فرا تر ز دل، جایگه سازد
چو هر روز، نرخ تو بالا کند
چو این آب حیوان به جوها رود
چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بر دیگران برگزیند ترا
چو این کوی تاریک را گم کنی
چو بنشاندند اندر انگشتی
چو آماده دلربائی شوی
چو اقبال گردد تو را رهنمای
چو فرخنده گردی و پیروز بخت

چو پیرایه‌ها ماندت در گسرو	چو بینی ره نیک و آئین نو
چو افتادی اندر ترازوی مهر	چو صد راه داد و گرفتت سپهر
رهائی دهندت چو زین رنجها	چو ریزند برپای تو گنجها
چو بازار گانان خرندت به‌زور	برندت ز شهری به شهر دگر
چو دیهیم شامت نشیمن شود	چو از دیدنت، دیده روشن شود
بیاد آر، زین دکتۀ تنگ من	ز سنگینی آهن و سنگ من
چو نام تو خوانند دریای نور	درودیم بفرست زانراه دور
ترا هر چه قیمت نهد روزگار	بدار از من و این چکش یادگار
چو مشاطه، رخسارت آراستم	فزودم دو صد، گر یکی کاستم
تو روزی که از حصن کان آمدی	بس آلوده و سرگران آمدی
بدین گونه روشن نبودى و پاک	بهم بودمخلوط، الماس و خاك
حدیث نهان چکش گوش دار	نگین سازدت چرخ یا گوشوار

نه مشت و قفایت به‌سر می‌زنم

بدین در که نور، در می‌زنم

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری ^۱	که دشمن را زبشت قلعه راندیم
فراریهای چابک را گرفتیم	گرفتاران مسکین را رهاندیم
به‌خون کشتگان، شمشیر شستیم	بر آتشیهای کین، آبی فشانیدیم
ز پای مادران کنیدیم خلخال ^۲	سرشک از دیده طفلان چکاندیم
ز جام فتنه، هرتلخی چشیدیم	همان شربت به‌بدخواهان چشانیدیم

۱- پابرجن. حلقه طلا یا نقره و امثال آن که به قوزک پا کنند.

یکی زو کینه جو تر، پیش خواندیم
 چو دزد خانه را بالا نشانیدیم
 چو عمری با عدوی نفس ماندیم
 ز جهل، این بار را با خود کشاندیم
 قبا ی زندگانی را در اندیدیم
 نوشتیم و به اهریمن رساندیم
 سگ پندار را از پی دواندیم
 برای گرگ، آهو پروراندیم
 همانجا گله خود را چرانیدیم
 بگفت این خصم را راندیم، اما
 کجا با دزد بیرونی در افتیم
 از این دشمن در افکندن چه حاصل
 ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم
 نداده ابرد^۱ را از آستر فرق
 در این دفتر، بهر رمزی رسیدیم
 دویدیم استخوانی را ز دنبال
 فسون دیو را از دل نهفتیم
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه

ندانستیم فرصت را بدل نیست

زدام، این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس^۲
 گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود
 گفت، بد کردار را بد کیفر است
 گفت، هان بر گوی شغل خویشتن
 گفت، آن زرها که بردستی کجاست
 گفت، آن لعل بدخشانی چه شد
 گفت، پیش کیست آن روشن نگین
 خلق بسیاری روان از پیش و پس
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود
 گفت، بدکار از منافق بهتر است
 گفت، هستم همچو قاضی راهزن
 گفت، در میان تبلیس^۳ شماست
 گفت، میدانیم و میدانی چه شد
 گفت، بیرون آر دست از آستین

۱- رویه (پارچه روی قبا و غیره) ۲- شحنة، قراول، گزمد، پاسبان

۳- کیسه، انبان ۴- حبله، ثقلب، فریب، شبادی

مال دزدی، جمله در انبار تست	دزدی پنهان و پیدا، کار تست
من ز دیوار و تو از در می‌بری	تو قلم بر حکم داور می‌بری
گریکی باید زدن، صد می‌زنی	حدّ بگردن داری وحدّ می‌زنی
در ره شرعی تو قَطّاع الطریق ^۱	می‌زنم گَرمَن ره خلق، ای رفیق
تو ربا ورشوده می‌گیری به زور	می‌برم من جامهٔ درویش عور
خود گرفتی خانه از دست یتیم	دست من بستی برای يك گلیم
توسیه دل مدرک و حکم و سند	من ربودم موزه و طشت و نمد
دزد عارف، دفتر تحقیق برد	دزد جاهل، گریکی ابریق ^۲ برد
خودفروشان زودتر رسوا شدند	دیده‌های عقل، گَگر بینا شوند
شحنه ما را دید و قاضی را ندید	دزد زربستند و دزد دین رهید
تو بدیدی، کج نکردی راه را	من به راه خود ندیدم چاه را
راستی از دیگران می‌خواستی	می‌زدی خود، پشت پا بر راستی
با ردای ^۳ عجب، عیب خود مپوش	دیگر ای گندم نمای جو فروش
می‌برند آنگه ز دزد کاه، دست	چیره دستان می‌ربایند آنچه هست
نیت پاکان چرا آلوده بود	در دل ما حرص، آلابش فزود
دزدی حکام، روز روشن است	دزد اگر شب، گرم یغما کردندست

حاجت ارما را ز راه راست برد

دیو، قاضی را بهر جا خواست برد

دکان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی
 حیلۀ روبادیش از یاد رفت
 گرچه ز آئین سپهر آگاه بود
 تیره روزش کرد، چرخ نیل فام
 باهمه تردستی، از پای اوفتاد
 گرچه در نیرنگ سازی داشت دست
 حرص، با رسوائیش همراه کرد
 بود روز کار و یارائی نداشت
 آهنی سنگین، دمش را کنده بود
 می فشردی اشکم ناهار را
 دام تأدیب است، دام روزگار
 ماکبانها کشته بود این روبهک
 خیرگیها کرده بود این خودپسند
 ماکبانی ساده از ده دور گشت
 از بلای دام و زندان بی خبر
 گفت روبه این در و ایوان ماست
 هست مارا بهتر از هر خواسته
 ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
 می فروشیم این دم پر پشم را
 گردم ما را خریداری کنی
 پایبند تلّه گشت اندر رهی
 خانه تزویر را بنیاد رفت
 هر چه بود، آن شیرو این روباه بود
 تا شود روشن که شاگردیست خام
 دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
 بند نیرنگ قضایش دست بست
 تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
 بود وقت رفتن و پائی نداشت
 مرگ را می دید، اما زنده بود
 می گزیدی حلقه و مسمار را
 هر که شد صیّاد، آخر شد شکار
 زان سبب شد صید روباه فلک
 خیرگی را چاره زندانست و بند
 بر سر آن تلّه و روبه گذشت
 گفت زان کیست این ایوان و در
 پوستین دوزیم و این دکان ماست
 اندرین دکان، دمی آراسته
 همچو خزشایان و چون سنجاب گرم
 باز کن وقت خریدن، چشم را
 همچو ما، یک هم طرّاری^۲ کنی

گر ز مهر، این دم به بندیمت به دم
گر ز رسم و راه ما آگه شوی
گر که بر بندی در چون و چرا
باید آن دم کزوت کنند ز تن
ماکیان را این مقال آمد پسند
گفت باید دید کالا را نخست
گر خریداری، در آئی اندر دکان
ماکیان را آن فریب از راه بُرد
کاش میدانست روبه نداشت است
تا دهن بگشود بهر چند و چون
آن دلِ فارغ، ز خون آکنده شد
ره ندیده، روی بُر راهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
بر سر آنست نفس حيله ساز
تا در آن ره، سر بیچاند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در
در جوارت، حرص زان دکان گشود
ناشوی بیدار، رفتست آنچه هست
با مسافر، دزد چون گردید دوست

را هرگز نخواهی کرد گم
ماکیانی بس کنی روبه شوی
سودهایبنی در این بیع و شری^۱
وین دم نیکو بجایش دوختن
گفت : بر گودمت ای روباه چند
ورنه این بیع و شری^۱ ناید درست
نرخ، آنگه پرس از بازارگان
راست آن در ثلثه روباه برد
وان نه دکان است، دکان ریاست
چنگ روباه از گلویش ریخت خون
وان سر بی باک، از تن کنده شد
چشم بسته، پای در چاهی نهاد
هم گذشت از کار دم، هم سر گذاشت
که کند راهی سوی راه تو باز
و ندر آن آتش بسوزاند ترا
تا ترا میافتد از کویش گذر
که تو بر بندی دکان خویش زود
تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
زاد و برگ آن مسافر زان اوست

گوهر کان هوی^۱ جز سنگ نیست
آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

دو محضر

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه
 هر کجا در دید، بر دیوار زد
 کودکان را راند با سیای و هشت
 خشم هم بر کوزد، هم بر آب کرد
 هر چه کم گفتند، او بسیار گفت
 کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه
 تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر
 تو غنودی، من دویدم روز و شب
 توشدی دمساز بایوند و دوست
 ناگواریها مرا برد از میان
 تو نشستی تا بیارندت ز در
 هر چه کردم گرد، با وزر و وبال
 توشه بستم از حلال و از حرام
 تا که چشمت دید همیان زری
 تا یتیم از يك بمن بخشیدیم
 کورو عاجز بس در افکندم به چاه
 از پی يك راست، گفتم صد دروغ
 سنگها انداختم در راهها
 بدره زر دیدم و رفتم ز دست
 حق نهفتم، بافتم افسانه ها

رفت سوی خانه با حالی تباه
 بانگ بر دربان و خدمتکار زد
 گربه را با چوبدستی خست و کشت
 هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
 حرفهای سخت و ناهموار گفت
 گفت کز دست تو روزم شد سیاه
 من گرفتار هزاران شور و شر
 کاستم من، تو فزودی، ای عجب
 چرخ، روزی صدره از من کند پوست
 تو غنودی در حریر و پرنیان
 ما بیاوردیم با خون جگر
 تو بیای آز کردی پایمال
 هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
 کردی از دل، آرزوی زیوری
 تو خریدی گوهر و در یتیم
 تا که شد هموار از بهر توراه
 ماست را من بردم و مظلوم دوغ
 اشکها آمیختم با آهها
 بی تأمل روز را گفتم شب است
 سوختم با تهمت کاشانهها

تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
 تو چه کردی از برای من، بگو
 تیرگی کردم، تو بزم افروختی
 تو حسابی ساختی از بهر من
 هر که را خواهی، بجای من ببر
 چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا
 جز حساب سیر و گشت و جور و خواب
 با در و دیوار این پیکار چیست
 گر نه مستی، بی گمان دیوانه‌ای
 مشقت بر طومار و دفتر می‌زنی
 دیگران را کی پسندد، خود پسند
 یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
 تو بر افراز این بساط واژگون
 همچو من، دانستی‌ها را بدان
 دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
 خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
 ماند، اما بیخبر از خانه ماند
 گفتگوی مشقت و سنگ و چوب شد
 تا توانستند، دربان را زدند
 در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت
 رازهای بسته کردند آشکار
 مجرمند و بی گناه را میزنند
 برگرفتم بار دزدیشان ز پشت

این سخن‌ها بهر تو گفتم تمام
 ریختم بهر تو عمری آبرو
 رشوت آوردم، تو مال اندوختی
 تا به مرداری بیالودم دهن
 خدمت محضر ز من ناید دگر
 بعد از این نه پیروم، نه پیشوا
 چون تو خواهم بود یا از هر حساب
 زن به لطف و خنده گفت اینکار چیست
 امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای
 کودکان را پای بر سر می‌زنی
 خود پسندیدن، وبال است و گزند
 من نمی‌گویم که کاری داشتم
 می‌روم فردا من از خانه برون
 می‌روم من، یک دور و ز اینجا بمان
 عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند
 زن چو از خانه سحر گهر رخت بست
 گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند
 روزی اندر خانه سخت آشوب شد
 خادم و طبّاخ و فراش آمدند
 پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت
 عیبها گفتند از هم بشمار
 گفت دربان این خسان اهریمنند
 باز کردم هر سه را امروز مشقت

بانگ زد خادم براو کی خودپرست
 کوزه روغن تومی بردی بدوش
 خواجه از آغاز شب در خانه بود
 دایه آمد گفت طفل شیرخوار
 گفت ناظر، دختر من دیده است
 ناگهان، فراش همیانی گشود
 باغبان آمد که دزد، این ناظر است
 زر فزون می گیرد و کم میخرد
 میکتند از ما به جور و ظلم، پوست
 دوش، یک من هیمه را باری نوشت
 از کنار در، کنیز آواز داد
 کودکان نان و غسل را خورده اند
 دید قاضی، خانه پر شور و شراست
 کار قاضی جز خط و دفتر نبود
 او چه می دانست آشوب از کجاست
 چون امین شناخت از دزد و دغل
 گفت زین جنگ و جدل، سرخیره گشت
 چون زجا برخاست، زن در را گشود
 تو، به محضر داوری کردی هزار
 گرچه ترساندی خلایق را بسی
 تو بسی گفنی ز کار خویشتن
 تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار

قفل مخزن را که دیشب می شکست
 یا برای خمانه یا بهر فروش
 حاجب از بهر که، در را می گشود
 گشته رنجورو نمی گیرد قرار
 مطبخی کشک و عدس دزدیده است
 گفت کاین زر ها میان هیمه بود
 غائبست از حق، اگر چه حاضر است
 آنچه دینار است و درهم، می برد
 خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
 خوشه ای آورد و خرواری نوشت
 بعد از این، نان را کجا باید نهاد
 سفره اش را نیز با خود برده اند
 محضر است، اما گر گون محضر است
 آشنا بسا این چنین محضر نبود
 وین کم و افزون، که افزود و که کاست
 دفتر خود را نهاد اندر بغل
 باید رفتن، که محضر گذشت
 گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
 لیک اندر خانه درماندی ز کار
 از تو در خانه نمی ترسد کسی
 من نگفتم هیچ و دیدی کار من
 چند روزی ماندی و کردی فرار

من کنم صد شعله در یکدم خموش گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر که بینی رشته‌ای دارد به دست هر کجاری است، ره‌بوش هست
تو چه می‌دانی که دزدخانه کیست زین حکایت حق کدام، افسانه چیست

زن، به دام افکند دزدخانه را

از حقیقت دور کرد افسانه را

دو همدرد

بلبلی گفت بکنج قفسی که چنین روز، مرا باور نیست
آخر این فتنه، سیه‌کاری کیست گر که کار فلک اخضر نیست
آنچنان سخت بیستند این در که تو گوئی که قفس را در نیست
قسم گر زر و سیم است چه فرق که مرا دیده به سیم و زر نیست
باغبانش ز چه در زندان کرد بلبل شیفته، یغماگر نیست
همه بر چهره گل مینگرند نگاهی در خور این کیفر نیست
که بسوی چمنم خواهد برد کس بجز بخت بدم رهبر نیست
دیده بر بام قفس باید دوخت دگر امروز، گل و عبهر نیست
سوختم اینهمه از محنت و باز این تن سوخته خاکستر نیست
طوطی‌ای از قفس دیگر گفت چه توان کرد، ره دیگر نیست
بسکه تلخ است گرفتاری و صبر دل ما را هوس شکر نیست
چو گل و لاله نخواهد ماندن سیر گاهی ز قفس خوشتر نیست
دل مفرسای بسودای محال که اگر دل نبود، دلبر نیست
در و بام قفست زرین است صید را بهتر از این زیور نیست
زخم من صحن قفس خونین کرد همچو من پای تو از خون، تر نیست

تو شکيبا شو و پندار چنان که بجز برگ گلست بستر نیست
 که بلندی است، زمانی پستی هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
 همه فرمان قضا باید برد نیست يك ذره که فرمانبر نیست
 چه هوسها بسر افتاد مرا که تبه گشت و یکی درس نیست
 چه غم آرد بال و پریم ریخته شد دگرم حاجت بال و پر نیست
 چمن ارنیست، قفس خود چمن است بخيال است، بدیدن گر نیست
 چه تفاوت کندت گر یکروز خون دل هست و گل احمر نیست

چرخ نیلوفریت سایه فکند
 اگر ت سایه ز نیلوفر نیست

دوهمراز

در آبگیر، سحرگاه بط به ماهی گفت
 که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
 بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
 چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
 ترا همیشه از این نکته با خبر کردم
 ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
 هزار مرتبه گفتم که خانه صیّاد
 مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
 من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
 تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست
 هزار چشمه روشن، هزار برکه پاک
 بهای يك رنگ و يك قطره خون چکیدن نیست

بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
 که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست
 هزار رشته، برین کارگاه می پیچند
 ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
 ز خرمن فلک، ایدوست، خوشه‌ای نبری
 که غنچه و گل این باغ، بهرچیدن نیست
 اگر ز آب گریزی، به خشکیت بزنند
 از این حصار، کسی را ره رهیدن نیست
 به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس
 سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
 به پای گلبن زیبای هستی، این همه خار
 برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست
 چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
 که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
 سموم فتنه، چو باد سحرگهی نوزد
 به جز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست
 چو من بخاک تپیدم، تو سوختی به شرار
 دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست
 به راه گرگ حوادث، شبان به خواب رود
 چو خفت، گلّه چه داند گه چریدن نیست
 برید و دوخت قبای من و تو درزی چرخ
 ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست
 متاع حادثه، روزی به قهر بفروشد
 چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست

دیدن و نادیدن

شبى به مردمك چشم، طعنه زد مژگان
 كه چند بى سبب از بهر خلق كوشیدن
 همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
 همیشه رنج طلب كردن و نرنجیدن
 زنیک وزشت و گل وخار و مردم و حیوان
 تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
 چو كارگر شده‌ای، مزدسعی و رنج تو چیست
 به وقت كار، ضروری است كار سنجیدن
 ز بزم تیره خود، روشنی دریغ مدار
 كه روشنت از این بزم، رخت برچیدن
 جواب داد كه آئین كاردانان نیست
 به خواب، جهل 'فزودن، ز كار كاهیدن
 كنایتی است در این رنج روز خسته شدن
 اشارتی است در این كار شب نخواهیدن
 مرا حدیث هوی' و هوس مكن تعلیم
 هنروران نپسندند خود پسندیدن
 نگاهبانی ملك تن است پیشه چشم
 چنانكه رسم و ره پاس است ره نوردیدن
 اگر پی هوس و آرز خویش میگشتم
 كنون نبود مرا دیده، جای گردیدن

به پای خویش نیفکنده روشنی هرگز
 اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
 نه آگهیست ، ز حکم قضا شدن دلتنگ
 نه مردمی است ، ز دست زمانه نالیدن
 مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم
 از این حدیث ، کس آگه نشد بپرسیدن
 هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
 ولی دریغ ، که دشوار بود فهمیدن
 ز دل تبیدن و از دیده روشنی خواهند
 ز خون دویدن و از اشک چشم ، غلتیدن
 ز کوه و گاه گسرانستگی و سبکباری
 ز خاک صبر و تواضع ، ز باد رقصیدن
 سپهر ، مردم چشم نهاد نام از آن
 که بود خصلتم ، از خویش چشم پوشیدن
 هزار قرن ندیدن ز روشنی الری
 هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
 هوای نفس چو دیویست تیره دل ، پروین
 بتر ز دیو پرستی است ، خود پرستیدن

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل که کار من شد از جور تو مشکل
 مرا دادست دست شوق بر باد مرا کندست سیل اشک ، بنیاد

ترا گردید جای آتش، مرا آب
 زبس کاندیشه‌های خام کردی
 از آن روزی که گردیدی تو مفتون
 تو اندر کشور تن، پادشاهی
 چرا باید چنین خودکام بودن
 شدن هم صحبت دیوانه‌ای چند
 ز بحر عشق، موج فتنه پیدا است
 بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند
 تو رفتی و مرا همراه بردی
 مرا کار تو کرد آلوده دامن
 به دست جور کندی پایه‌ای را
 مرا در کودکی شوق دگر بود
 نه میخوردم غم ننگی و نامی
 نه می‌پرسیدم از هجر و وصالی
 ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد
 شما را قصه دیگرگون نوشتند
 ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
 هر آن گوهر که مژگان تو میسفت
 مرا سرمایه بردند و ترا سود
 بساط من سیه، شام تو دیجور^۱
 تو، وارون بخت و حال من دگرگون
 تو از دیروز گوئی، من از امروز

توز آسایش بری گشتی، من از خواب
 مرا و خویش را بدنام کردی
 مرا آرامگه شد چشمه خون
 زوال دولت خورد چند خواهی
 اسیر دانه هر دام بودن
 حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
 هر آنکودم ز جانان زد، ز جان کاست
 من از دست تو افتادم در این بند
 به زندان خانه عشقم سپردی
 تو اول دیدی، آنگه خواستم من
 در آتش سوختی همسایه‌ای را
 خیال من زین حوادث بی‌خبر بود
 نه بودم بسته بندی و دامی
 نه آنگه بودم از نقص و کمالی
 مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
 حساب کارما، با خون نوشتند
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 نهان بامن، هزاران قصه می‌گفت
 ترا کردند خاکستر، مرا دود
 مرا نیرو به گشت و تو را نور
 ترا روزی سرشک آمد، مرا خون
 تو استادی در این ره، من نوآموز

چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست	تو گفتمی راه عشق از فتنه پاکست
مراهجران گسست از هم، رگ و بند	ترا کرد آرزوی وصل، خرسند
ترا رنجور کرد، اما مرا کشت	مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشّت
ترا بر پای و ما را بر سر آمد	اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
ترا بر جامه و ما را به جان زد	بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد
ترا یک نکته و ما را سخنهاست	ترا یک سوز و ما را سوختنهاست
تو بینی ملک تن، ما ملک جان را	تو بوسی آستین، ما آستان را

ترا فرسود گَر روز سیاهی
مرا سوزاند عالم سوز آهی

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
عاقلان پیدا است، کز دیوانگان ترسیده‌اند
من بدین زنجیر ارزیدم که بستند به پای
کاش می‌رسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
ای عجب، آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای
مبحث فهمیدنیا را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
عاقلد آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند

جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
 گر بداست، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند
 کرده‌اند از بی‌هشی بر خواندن من خنده‌ها
 خویشن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
 من یکی آئینه‌ام کاندرا من این دیوانگان
 خویشان را دیده و بر خویشان خندیده‌اند
 آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
 گرچه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
 خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ماشکست
 این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
 به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
 غیر از این زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند
 سنگ در دامن نهدم تا در اندازم به خلق
 ریمان خویش را ببادست من تابیده‌اند
 هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
 زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 از سحر تا شامگاهان، از پیش گسردیده‌اند
 ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
 عیبه دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
 فنکها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
 دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند
 ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست
 عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

ذره

شنیده‌اید که روزی به چشمه خورشید
برفت ذره به شوقی فزون به مهمانی
نرفته نیم‌رهی، باد سرنگونش کرد
سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی، رونده سحابی گرفت چهره مهر
گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی
هزار قطره باران چکید بر رویش
جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی^۱
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
نمود دیمر زمانی به آفتاب نگاه
ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
بدوخت دیده خودبین، ز فرط حیرانی
سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
در این فضا، که ترا می‌کند نگهبانی
به ذره گفت فروزنده مهر، کاین رمز است
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
به تخت و تاج سلیمان، چه کار مورچه‌را
بس است ایمنی کشور سلیمانی

من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
 تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی
 نه مقصد است، که گردد عیان ز نیمه راه
 نه مشکل است، که آسان شود به آسانی
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
 هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
 بیوئی از همه راههای تیره و تار
 بدانی از همه رازهای پنهانی
 اگر به عقل و هنر، همسر فلاتونی
 و گز بدانش و فضل، اوستاد لقمانی
 به آسمان حقیقت، به هیچ پر نبری
 به خلوت احدیت، رسید نتوانی
 در آن زمان که رسی عاقبت به حد کمال
 چو نیک در نگری در کمال نقصانی
 گشود گوهری عقل گز چه بس کانه
 نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی
 ده جهان اگر ایدوست دهخدا داشت
 که می نمود تحمل به رنج دهقانی
 بلند خیز مشو، زانکه حاصلی نبری
 به جز فتادن و درماندن و پشیمانی
 به کوی شوق، گذاری نمیکنی، پروین
 چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

ذره و خفاش

در آن ساعت که چشم روز می خفت	شنیدم ذره با خفّاش میگفت
که ای تاریک رای، این گمراهی چیست	چرا با آفتاب الفتی نیست
اگر ماهیم و اگر روشن سهلیم ^۱	تمام، این شمع هستی را طفیلیم ^۲
اگر گل رست و گریاقوت شد سنگ	یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
چرا باید چنین افسرده بودن	به صبح زندگانی مرده بودن
بینی، گر برون آئی یکی روز	تجلّیهای ^۳ مهر عالم افروز
فروغ آفتاب صبحگاهسی	فرو شوید ز رخسارت سیاهی
نباید ترك عقل و رای گفتن	به شب گشتن، به گاه روز خفتن
بباید دلبری زیبا گزیدن	دراو دیدن، جهان یکسر ندیدن
به راه عشق، کردن جست و خیزی	به شوق وصل، صلحی یا ستیزی
زبک نم افوتادن، غرق گشتن	ز بادی جستن، از دریا گذشتن
مرا همواره با خور گفتگوهاست	بدین خردی دلم را آرزوهاست
چو روشن شد رهم زان چهر رخشان	چه غم گر موج بینم یا که طوفان
ترا گر نیز میل تابناکی است	نظر چون من ببوش از هر چه خاکبست
چه سود از انزو و ظلمت، ایدوست	بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
بگفت آخر حدیث چشمه نور	چه میگویی به پیش مردم کور
مرا چشمیست بس تاریک و نمناک	چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
از آن روزم که موش کور شد نام	سیه روزیم، روزی کرد ایام
ترا آنانکه نزد خویش خواندند	مرا بستند چشم، آنگاه رانده

۱- نام یکی از ستارگان ثابت
 ۲- سورچران، مفتخوار، سایه نشین،
 ۳- ظهور، آشکار شدن تحت حمایت

تواز افلاك ميگوئی، من از خاك	مرا آلوده کردند و سراپاك
ز خط شوق، ما را دور کردند	شمارا همنشین نور کردند
از آن رو، تیرگی را دوستارم	که چشم روشنی دیدن ندارم
خیال من بود خوردی و خوابی	چه غم گر نیست یا هست آفتابی
ترا افروزد آن چهر فروزان	مرا هر دم زند بر دیده پیکان
چو خور، شد دشمن آزادی من	رخ دشمن چه تاريك و چه روشن
شوم گر با خیالش نیز توأم	نهم زانديشه، چشم خویش بر هم
مرا عمری به تاریکی پریدن	به از يك لحظه روی مهر دیدن
شنیدم بی شمارش رنگ و تابست	ولی من موش کور، او آفتاب است

تو خود روشندل و صاحب نظر باش

چه سود از پند، نابیناست خفتاش

راه دل

ای که عمری است راه پیمائی	بسوی دیده هم زدل راهی است
ليك آنگونه ره که قافله اش	ساعتی اشکی و دمی آهی است
منزلش آرزویی و شوقی است	جرشش ' ناله شبانگاهی است
ای که هر در گهیت سجده گهیت	در دل پاك نیز در گاهی است
از پیسی کاروان آز معرو	که در این ره، بهر قدم چاهی است
سالها رفتی و ندانستی	کانکه راحت نمود، گمراهی است
قصه تسلخیش دراز مکن	زندگی، روزگار کوتاهی است
بد و نيك من و تو می سنجند	گر که کوهی و گر پر کاهی است

عمر، دهقان شد و قضا غربال	نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
تو عسس باش و دزد خود بشناس	که جهان، هر طرف کمینگاهی است
ماکیان وجود را چه امان	تا که مانند چرخ، روباهی است
چه عجب، گر که سود خود خواهد	همچو ما، نفس نیز خودخواهی است
به رهش هیچ شحنه راه نیافت	دزد ایام، دزد آگاه‌سی است
با شب و روز، عمر می‌گذرد	چه تفاوت که سال یا ماهی است

به مراد کسی زمانه نگشت
گاه رفقی و گاه اکراهی است

رفوی وقت

گفت سوزن بارفو گر وقت شام	شب شد و آخر نشد کارت تمام
روز و شب، بیهوده سوزن می‌زنی	هردمی، صد زخم بر من می‌زنی
من ز خون، رنگین شدم درمشت تو	بسکه خون میرزد از انگشت تو
زینمه نخهای کوتاه و بلند	که شدم سرگشته، گاهی پایبند
که زبون گردیدم و گاه ناتوان	که شکستم، گاه خمیدم چون کمان
چون فتادم یا فرو ماندم ز کار	تو همی راندی به پیشم با فشار
می‌بری هر جا که می‌خواهی مرا	می‌فزائی کار و می‌کاهی مرا
من به سر، این راه پیمودم همی	خون دل خوردم، نیا سودم دمی
گاهم انگشته می‌کوبد به سر	گاه رویم می‌کشد، گاه آستر
گر تو ز اسایش بری گشتی و دور	بهر من، آسایشی باشد ضرور
گفت در پاسخ رفو گر کای رفیق	نیست هر رهپوی، از اهل طریق
زین جهان وزین فساد و ریو' و رنگ	تو چه خواهی دید با این چشم تنگ

روز می بینی تو و من روزگار
 تو چه میدانی چه پیش آرد قضا
 ناله تو از نخ و ابریشم است
 تو چه میدانی چها بر من رسید
 سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
 من نهان را بنم و تو آشکار
 من در اینجا هر چه سوزن می زنم
 من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
 چون که تن فرسودنی و بینواست
 چون دل شوریده روزی خون شود
 دیده را چون عاقبت نادیدن است
 از چه و امانم، چو فرصت رفتنی است
 خرقه ها با سوزنی کردم رفو
 خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
 پاره هر جامه را سوزن بدوخت
 پاره جان در رگ و بند است و پی
 سوزنی باید که در دل نشکند
 جهد را بسیار کن، عمر اندکی است
 کاردانان چون رفو آموختند
 عمر را باید رفو با کار کرد
 کار را از وقت، چون کردی جدا

کار می بینی تو و من عیب کار
 من هدف بودم قضا را سالها
 من خبر دارم که هستی یکدم است
 موی من شد زین سیهکاری سفید
 آگهی از جامه، از تن نیستی
 تو یکی میدانی، اما من هزار
 سوزنی بر چشم روشن می زنم
 چون گذشت، آنگه که بارش آورد
 گره از کارش بفر سائی، رواست
 به کز آن خون، چهره ای گلگون شود
 به که نیکو بنگرد تا روشن است
 چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است
 سوزنی کآن خرقه دل دوخت کو
 تو ندیدی پارگیهای جگر
 سوزنی صدر ننگ پیراهن بدوخت
 سوزنش کی چاره خواهد کرد کی
 جای جامه، بخیه اندر جان زند
 کار را نیکو گزین، فرصت یکی است
 پاره های وقت بر هم دوختند
 وقت کم را با هنر، بسیار کرد
 این یکی گردد تباه، آن يك هبا

گرچه اندر دیده و دل نور نیست
 تا نفس باقی است، تن معذور نیست

رنج نخست

خلید خار درشتی به پای طفلی خرد
 به هم برآمد و از پویه بازماند و گریست
 بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
 ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست
 هنوز نیک و بد زندگی به دفتر عمر
 نخوانده‌ای و به چشم تو راه و چاه، یکیست
 ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان
 نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت، کیست
 ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی
 خطانکرده، صواب و خطا چه دانی چیست
 دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند
 کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
 ز عهد کودکی، آمادهٔ بزرگی شو
 حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست
 به چشم آنکه در این دشت، چشم روشن بست
 تفاوتی نکند، اگر ده است چه، یا بیست
 چو زخم، کار گر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای
 چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دو بست
 هزار کوه گرت سد ره شوند، برو
 هزار ره گرت از پا در افکنند، بایست

روباه نفس

ز قلعه، ماکبانی شد به دیوار بناگه روبهی کردش گرفتار
 ز چشمش برد، وحشت روشنائی بزد بال و پر، از بی دست و پائی
 ز روز نیکبختی یادها کرد در آن درماندگی، فریادها کرد
 فضای خانه و باغش هوس بود چه حاصل، خانه دور از دسرس بود
 به یاد آورد زان اقلیم ایمن ز کاد و خوابگاه و آب و ارزن
 نهان با خویشتن بس گفتگو کرد در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
 گه تدبیر، احوالی زبون داشت به جای دل، بیریك قطر دخن داشت
 به یاد آورد زان آزاد گشتن ز صحرا جانب ده باز گشتن
 نمودن رهروان خرد را راه ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
 ز دنبال نوآموزان دویدن شدن استاد درس چینه چیدن
 گشودن پسر ز بهر سایبانی نخفتن در خیال پاسبانی
 به کار، از کودکان پیش اوفتادن رموز کارشان تعلیم دادن
 به روبه لابه کرد از عجز، کایدوست ز من چیزی نیابی، جز پروپوست
 منه در رهگذار چون منی دام مکن خود را برای هیچ بدنام
 گرفتم سینه تنگم فشردی مرا کشتی و دریك لحظه خوردی
 ز مادر بی خبر شد کودکي چند تبه گردید عمر مرغمکی چند
 یکی را کودک همسایه آزد یکی را گربه، آن يك را سگی برد
 طمع دیواست، باوی بر نیائی چو خوردی، باز فردا ناشتائی
 هوی او حرص و مستی، خواجه تاشند سیه کارند، در هر جا که باشند
 دچار زحمتی تا صید آزی اگر زین دام رستی، بی نیازی
 مباش اینگونه بی پروا و بدخواه بسا گردد شکار گرگ، روباه

چه گردی هرزه درهر رهگذاری
 بگفت اریبه دل یا هرزه گردیم
 ز روز خریدیم، خصلت چنین بود
 گرم سر پنجه و دندان بود سخت
 در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 چومن روباه و صیدم ما کیانست
 بسی مرغ و خروس از قریه بردم
 حدیث اتحاد مرغ و روباه
 چه غم گزینیم بد یا که نیکوست
 تو خود دادی بساط خویش برباد
 تو مرغ خانگی، روباه طرّار
 اسیر روبه نفس آن چنانیم
 بهای زندگی زمین بیشتر بود
 منه بردست دیو از سادگی دست
 مکن بسی فکرتی تدبیرکاری
 دهی هر دم گلوئی را فشاری
 در این ره هر چه فرمودند، کردیم
 دلی روئین به زیر پوستین بود
 مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت
 بکی زشت و یکی زیبا نوشتند
 گذشتن از چنین سودی زیانست
 به گردنها بسی دندان فشردم
 بود چون اتفاق آتش و کاه
 همینم اقتضای خلقت و خوست
 توافتادی که کار از دست افتاد
 تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
 که گوئی پر شکسته ما کیانیم
 اگر يك دیدهٔ صاحب نظر بود
 کدامین دست را بگرفت و نشکست
 که خواهد هر قماش پود و تار

به وقت شخم، گاوت در گرو بود

چوباز آوردیش، وقت درو بود

روح آزاد

تو چو زری، ای روان تابناک
 بحر موج ازل را گوهری
 واگذار این لاشهٔ ناچیز را
 چند باشی بستهٔ زندان خاك
 گوهر تحقیق را سوداگری
 درنورد این راه آفت خیز را

زرکانی را چه نسبت با سفال
 با خرد، صلحی کن و رائی بزن
 هیچ پاکی همجو تو پا کیزه نیست
 تو یکی تابنده گوهر بوده ای
 تو چراغ ملک تاریک تنی
 از نظر پنهانی، از دل نیستی
 مجلس تن بشکن و پرواز کن
 تابینی کا آنچه دیدی ماسواست
 تابدانی صحبت یاران خوشست
 تا بینی کعبه مقصود را
 تا نمایند به هنگام خرام
 تا پیامورزند اسرار حق
 بانو، پنهان از تو، چون و چند هاست
 چند در هر دام، باید گشت صید
 چند از هر تیغ، باید باخت سر
 مرغی اندر بیضه چون گردد پدید
 عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
 گه پرد آزاد در کھسارها
 گاه برچیند ز بامی دانه ای
 جست و خیز طائران بیند همی
 بینوایی مهره ای تابنده داشت
 خیره شد فرجام، زان جلوه گری

شیرجنگی را چه خویشی باشغال
 کز دم تن را به سر، پائی بزن
 گوش هستی را چنین آویزده نیست
 رخ چرا با تیرگی آلوده ای
 در سیاهی ها، چو مهر روشنی
 کاش میگفتی کجائی، کیستی
 این نخ پوسیده از پا باز کن
 تا بدانی خلوت پاكان جداست
 گیرودار زلف دلداران خوشست
 برگشائی چشم خواب آلود را
 سیرگاهی خالی از صیاد و دام
 تا کنند از عاشقان مطلق
 عهدها، میثاقها، پیوندها است
 چند از هر دیو، باید دید کید
 چند از هر سنگ، باید ریخت پر
 گوید اینجا بس فراخ است و سپید
 عالمی بیند همه بالا و پست
 گه چمد سرمست در گلزارها
 سر کند خوش نغمه مستانه ای
 فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
 کز فروغش دیده دل زنده داشت
 بردش از شادی بسوی گوهری

گفت این لعلست، از من می خرش گفت سنگست این، چد خوانی گوهرش
 رو، که این ما را نمی آید بکار گر متاعی خوبتر داری بیار
 دکه خرمهره، جای دیگر است تحفه گوهر فروشان، گوهر است
 برتری تنها به رنگ و بوی نیست آینه جان از برای روی نیست
 تاندا ندخل و خرش چند بود هیچ بازرگان نخواهد برد سود
 چشم جانرا، بی نگه دیدارهاست
 پای دل را، بی قدم رفتارهاست

روح آزرده

به شکوه گفت جوانی فقیر با پیری
 به روزگار، مرا روی شادمانی نیست
 بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت
 به مرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
 کسی به مثل من اندر نبردگاه جهان
 سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت
 که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
 به خلق داد سرافرازی و مرا خواری
 که درخور تو، از این به که میستانی نیست
 به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من
 مرا خبر زره و رسم مهربانی نیست
 خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی
 از آن خوشم که سپنجی است جاودانی نیست

به‌خنده، پیر خردمند گفت تند مرو
 که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست
 چو بنگری، همه سر رشته‌ها بدست قضاست
 ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
 ودیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند
 دراین معامله، ارزانی و گرانی نیست
 دل ضعیف به گرداب نفس دون مفکن
 غریق نفس، غرقی که وارهانی نیست
 چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن
 که هیچ سود، چو سرمایه جوانی نیست
 ز بازویت نربودند تا توانائی
 زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
 به‌ملك زندگی، ایدوست، رنج باید بُرد
 دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
 من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم
 ازاین مسابقه، مقصود کامرانی نیست
 به دفتر گل و طومار غنچه در گلزار
 به جز حکایت آشوبِ مهرگانی نیست
 بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند
 وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
 زمرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد
 سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

روش آفرینش

سخن گفت با خویش، دلوی به نخوت^۱ که بی من، کس از چه ننوشیده آبی
 ز سعی من، این مرز گردید گلشن^۲ ز گلبرگ پوشید گلین ثیابی^۳
 نیاسودم از کوشش و کار کردن نصیب من آمد ایاب و ذهابی^۴
 بر آشفته بروی طناب و چنین گفت به خیره نبستند بر تو طنابی
 نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
 شنیدند ناگه در این بحث پنهان ز دهقان پسر، آشکارا عتابی
 که آسان شمردید این رمز مشکل نکردید نیکو سؤال و جوابی
 دیران خلقت، در این کهنه دفتر نوشتند هر مبحثی را کتابی
 اگر دست و بازو نکوشد، شمارا چه رأی خطا و چه فکر صوابی
 ز باران تنها، چمن گل نیارد نباید نسیم خوش و آفتابی
 به هرجا چراغی است، روغنش باید بود کار هر کارگر را حسابی
 اگر خون نگردد، نماند وریدی^۵ اگر گل نرود، نباشد گلابی
 یکی کشت تالك^۶ و یکی چید انگور یکی ساخت زان سر که ای یا شرابی
 به کوه ار نمی تافت خورشید تابان به معدن نمی بسود لعل خوشابی
 نشستند بسیار شب، خار و بلبل که تاغچه ای در چمن کرد خوابی
 برای خوشیهای فصل بهاران خزان و زمستان کنند انقلابی
 ز آهودل، از مطبخی دست سوزد که تا گردد آماده، روزی کبابی

بسی کارگر باید و کار، پروین

در آبادی هر زمین خرابی

۱- غرور، مناعت، تکبر، خودبینی ۲- رنگ، ۱۶۳، پ ۱ ۳- منظور
 از ایاب و ذهاب رفت و آمد است. ۴- رنگ، عرق (رگی که خون را از اعضا
 بدن به قلب باز میگرداند. ۵- مو، درخت انگور، رز

زاهد خود بین

آن نشنیدید که در شیراز
 زنده دلی، عالم و فرخ ضمیر
 نام نکویش علم افسراخته
 هم قدم تاجودان زمین
 مسثلت آموز دبیران خاک
 پیش نشین همه آزادگان
 مرد رهی، خوش روش و حق پرست
 جایگاهش، کوه و بیابان شده
 رفته ز چین و ختن و هند و روم
 هر که بدان صومعه^۲ بشتافتی
 کور در آن بادیه بینا شدی
 خلق بر او دوخته چشم نیاز
 شب، شدی از دیده نهان روزوار
 روز، به عزلتگه خود تاختی
 صبحدمی، روی ز مردم نهفت
 ریخت ز چشم آب و به سر خاک کرد
 حلقه به در کوفت زنی بی نوا
 از چه شد این نور، به ظلمت نهان
 از چه بر این جمع، در خیر بست

بود یکی زاهد روشن روان
 مهر صفت، شهرتش آفاق گیر
 توسن زهدش همه جا تاخته
 هم نفس حضرت روح الامین^۱
 نیتش آرایش مینوی^۳ پاک
 پشت و پناه همه افتادگان
 روز و شبش، سبحة^۴ طاعت بدست
 طعمه اش از بیخ درختان شده
 مردم بسیار، بدان مرز و بوم
 عارضه ناگفته، شفا یافتی
 عاجز بیچاره، توانا شدی
 او بسوی دادگسر کار ساز
 در کمر کوه، به زندان غار
 با همه کس، نرد کرم باختی
 هر در طاعت که توان سفت، سفت
 گرد ز آئینه دل، پاک کرد
 گفت که رنجورم و خواهم دوا
 از چه برنجید ز ما ناگهان
 اینهمه افتاده بسید و نشست

۱- جبرئیل ۲- بهشت، فردوس، خلد، جنت ۳- تسبیح
 ۴- دیر، خانقاه

از چه ، سر همسری ما نداشت
از بلند شك ، به یقین آمدم
نام تو بر سر رسیدم و بشناختم
لیك ، شب تیره به چشم منست
فارغ از این حال تباهم کنی
باد صفت ، بسادیه پیموده‌ام
خار دل سوخته‌کندن، خوش است
گریه همی کرد چو ابر بهار
دیو غرورش ز گریبان گرفت
بر تو و کردار تو، باید گریست
گشت نهی دستی و شرمندگی
تار قماشت چه شد و بود کو
گاه در صومعه بستن نبود
گم شد و دیگر نتوانیش یافت
رفتی و بار و بنه انداختی
آنهمه گل، زاتش يك خار سوخت
جامه نبود آنکه تو می‌بافتی
گوهر پست تو پدیدار شد
بر در خویش از چه نگهداشتی
قفل در حق نتواند گشود
زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد

از چه، دلش میل مدارا نداشت
ای پدر پیر، ز چین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم
روز، به چشم همه کس روشنست
گسر ز ره لطف ، نگاهم کنی
ساعتی ، ای شیخ ، نیاسودهام
دیده به بی دیده فکندن، خوش است
پیر ، بدان لایه نداد اعتبار
تا که سر از سجده شکران گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست
رنج تو در کار گه بندگی
زان همه سرمایه ، ترا سود کو
نوبت از خلق گمستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت
عجب ، سمند تو شد و تاختی
دامنت از اخگر پندار سوخت
رشته نبود آنکه تو می‌تافتی
سودگر نفس به بازار شد
راهروانی که به ره داشتی
آنکه درش، روز کرم بسته بود
نفس تو، چون خود سرو محتاله شد

طاعت بی‌صدق و صفا، هیچ نیست

اینهمه جز روی و ریا ، هیچ نیست

زن در ایران

زن در ایران، پیش از این گوئی که ایرانی نبود
 پیشه‌اش، جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
 زندگی و مرگش اندر کنج عزالت میگذشت
 زن چه بود آنروزها، گر زانکه زندانی نبود
 کس چو زن، اندر سیاهی قرنهامنزل نکرد
 کس چو زن، در معبد سالوس، قربانی نبود
 در عدالتخانه انصاف، زن شاهد نداشت
 در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود
 دادخواهی‌های زن میماند عمری بی‌جواب
 آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود
 بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک
 در نهاد جمله گرگی بود، چوپانی نبود
 از برای زن به میدان فراخ زندگی
 سرنوشت و قسمتی، جز تنگ میدانی نبود
 نور دانش را ز چشم زن فغان می‌داشتند
 این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود
 زن کجا بافنده میشد، بی نخ و دوک هنر
 خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود
 میوه‌های دکه دانش فراوان بود، لیک
 بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود

در قفس می آرمید و در قفس میداد جان
 در گلستان ، نام از این مرغ گلستانی نبود
 بهر زن ، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
 زیرك آنزن، کور هش این راه ظلمانی نبود
 آب و رنگ از علم می بایست، شرط برتری
 با زمرد یاره^۱ و لعل بدخشانی نبود
 جلوه صدپرنیان، چون يك قبای ساده نیست
 عزّت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود
 ارزش پوشنده، کفش و جامه را ارزنده کرد
 قدر و پستی ، با گرانی و به ارزانی نبود
 سادگی و پاکی و پرهیز، يك يك گوهرند
 گوهر تابنده ، تنها گوهر کانی نبود
 از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
 زیور و زر، پرده پوش عیب نادانی نبود
 عیبا را جامه پرهیز پوشانده است و بس
 جامه عجب و هوی^۲ بهتر ز عریانی نبود
 زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک
 پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود
 زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آذ، دزد
 وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود
 اهرمن بر سفره تقوی^۳ نمی شد میهمان
 زانکه می دانست کآنجا جای مهمانی نبود

پا به راه راست باید داشت، کاندرا راه کج
توشه‌ای و رهنوردی ، 'جز پشیمانی نبود
چشم و دل را پرده می‌بایست، اما از عفاف
چادر پوشیده، بنیاد مسلمانی نبود

سپید و سیاه
کبوتری ، سحر اندر هوای پروازی
به بام لانه بیاراست پر ، ولسی نپرید
رسید بر پرش از دور ، ناوکی جانسوز
مبرهن است کز آن طعنه برداش چه رسید
شکسته شد پر و بالی ، نزار گشت تنی
'گسست رشته امیدی و رگی بدرید
گذشت بر در آن لانه ، شامگه زاغی
طیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
هزار گونه ستم دید ، تا بروزن و بام
ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار ، به منقار خویش آب ربود
به باغ ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
ز درد و خستگی و رنج ، دردمند رهید

به زاغ گفت: چه نسبت سپید را به سیاه
 ترا به یاری بیگانگان، چه کس طلبید
 بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است
 تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
 ترا چو من، بدل خرد، مهر و پیوندیست
 مرا بسان تو، در تن رگشویی است و ورید
 صفای صحبت و آئین یکدلی باید
 چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید
 ز نزد سوختگان، بی خبر نباید رفت
 زمان کار نباید به کنج خانه خزید
 غرض، گشودن قفل سعادتست بجهت
 چه فرق، گر ز سرخ و گر آهن است کلید

سختی و سختیها

نہفتن به عمری غم آشکاری	فکندن بکشت امید شریاری
به پای نهالی که باری نیارد	جفادیدن از آب و گل، روزگاری
به بزم فرومایگان ایستادن	نشستن بدر یوزه در رهگذاری
ز بیم هژیران، پناهنده گشتن	به گرگی سیه دل، به تارک غاری
ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن	سوی ناکسی، بردن از عجز کاری
به جای گل آرزویی و شوقی	نشانندن به دل، نوک جانسوزخاری
به دریا در افتادن و غوطه خوردن	نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
زبون گشتن از درد و محروم ماندن	به هر جا برون بودن از هر شماری
شنیدن ز هر سفلہ، حرف درشتی	ز مردم کشی، خواستن زینہاری

به آهی پراکنده گشتن چو کاهی ز بادی، پریشان شدن چون غبار
بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا
ز دمسازی یارِ ناسازگاری

سر نوشت

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم
که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان
چرا ز گوشهٔ عزلت، برون نمی‌آئی
چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان
کسی به جز تو، نبستست چشم روشن بین
کسی به جز تو، نکردست درخرا به مکان
اگر به جانب شهرت گذرفتد، بینی
بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا ز فکر باطل، نژند داری دل
چرا به ملک سیاهی، سیه کنی وجدان
ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز
بین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
اگر که همچو منت، میل برتری باشد
گفت به دست نشانند و گاه بر دامن
مرا نگر، چه نکورای و نفزگفتارم
ترا ضمیر، بداندیش و الکنت^۲ زبان

بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت
 نخورده‌ایم بسان تو هیچ‌گه غم‌دان^۱
 به‌زیر پر، چو تو سر بی سبب نهان نکنیم
 زنیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
 بهل، که عمر تلف کردنست تنهائی
 ندیم سرو و گل و سبزه باش درستان
 بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهن
 بشوی گُرد سیاهی ز دل، نه‌ای شیطان
 نه باخبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف^۲
 چو 'مرده‌ای به زمستان و فصل تابستان
 به کنج غار، مخز همچو 'گرگ بی چنگال
 گرسنه خواب مکن، چون شغال بی دندان
 به موش مرده، میالای پنجه و منقار
 بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
 به روزگار جوانیت، ماتم پیری است
 سیه دلی بچو تو، هرگز نداشت بخت جوان
 جهان به خویشتن ایدوست خیره سخت‌مگیر
 که کار سخت، ز کار آگهی شدست آسان
 برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش
 بیا به‌خانه ما، باش یک‌شبى مهمان
 تو چشم عقل ببستی، که درچه افتادی
 تو بدشدی، که شدند از تو خوبتر دگران

فضیلت و هنر ، ای بی هنر ، نمود مرا
 جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
 مرا ز عاج و زر و سیم ، ساختند قفس
 گهم به خانه نگهداشتند و گه به دکان
 ز خویش ، بی سبب ای تیره دل چه می گاهی
 کمال جوی و سعادت ، چه خواهی از نقصان
 همیشه می توان رفت بیخود و فارغ
 هماره می توان زیست غمگن و حیران
 ز ناله های غم افزای خویش ، جان مخراش
 ز سوك بیگه خود ، خلق را مکن گریان
 ز بانگ زشت تو ، بس آرزو که گشت تباه
 ز فال شوم تو ، بس خانمان که شد ویران
 چو طوطیان ، چه سخن گفتی و شنیدی ، هین
 چو بلبلان ، بکدامین چمن پریدی ، هان
 جواب داد که برخیره ، شوم خوانندم
 ز من به کس نرسیدست هیچگونه زیان
 عجب مدار ، گرم شوق سیر گلشن نیست
 تفاوتی است میان من و دگر مرغان
 سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت
 ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان
 خوش است نغمه مرغی به ساحت چمنی
 ولی نه بوم سیه روز ، مرغی خوشخوان

یوغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
 برای همجو منی، شوره زار شد شایان
 رآنکسی که تو را پیک نیکبختی گشت
 نداد دیده ما را نصیب، جز پیکان
 موخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
 نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
 کرد رهرو عاقل، بهر گذرگه خواب
 نچید طائر آگاه، چینه از هرخوان
 به سود صحبت شاهان، چون نیست آزادی
 چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
 رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن
 به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان
 فس نه جز قفس است، ارچه سیم وزر باشد
 که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
 در آشیانه ویران خویش خرسندیم
 چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
 مزار نکته به ما گفت شبر و گردون
 چه غم، به چشم تو گر ببهشیم یا نادان
 به نزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
 تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
 برا ز صحبت بیگانگان ملال آید
 به میهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان

تو خود، گهی به چمن خسب و گه به سبزه خرام
 که بوم را نه از این خوشدلی بود، نه از آن
 به عهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست
 که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان
 ز راه تجربه، نگر هفته ای سکوت کنی
 نه حواچه ماند و بانو، نه شکر و انبان
 به جوی و جر بکشندت بصد جفا پر و بال
 به رهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان
 نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
 نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز نگشت عیان
 طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین
 بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

سرود خار کن

به صحرا، سرود این چنین خار کن	که از کندن خار، کس خوار نیست
جوانی و تدبیر و نیروت هست	به دست تو، این کارها کار نیست
به بیداری و هوشیاری گرای	چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
چو بفروختی، از که خواهی خرید	متاع جوانی به بازار نیست
جوانی، گه کار و شایستگی است	گه خود پسندی و پندار نیست
نبایست برخیره از پا افتاد	چو جان خسته و جسم بیمار نیست
همین بس که از پا نیفتاده ای	بس افتادگان را پرستار نیست
میپج از ره راست، بر راه کج	چو در هست، حاجت به دیوار نیست

ز بازوی خود، خواه برگ و نوا
 همی دانه و خوشه خروار شد
 قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن
 ز روقت، باید به کار آزمود
 غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی
 همی ناله کردی، ولی بی‌ثمر
 چو شب، هستی و صبح دم نیستی است
 کنند از تو در کار دل، باز پرس
 نشد جامهٔ عجب، جان را قبا
 در این دکه، سود و زیان باهمند
 گهی کم بدست او فتد، گه فزون
 مگوی از گرفتاری خویشتن
 به چشم بصیرت بخود در نگر
 همه کار ایام، درس است و پند
 ترا بار تقدیر باید کشید
 به دشواری از دل شکبیا کنی
 از امروز اندوه فردا مخور
 گر آلود انگشهایت به خون
 چو خارند گل‌های هستی تمام
 ز آزادگان، بردباری و سعی
 هزاران ورق کرده گیتی سیاه
 تو خاطر نگهدار شو خویش را

ترا برگ و توشی در انبار نیست
 ز آغاز، هر خوشه خروار نیست
 هنرمند مردم، سبکسار نیست
 کزین بهترش، هیچ معیار نیست
 که باری است فرصت، دگر بار نیست
 کس این ناله‌ها را خریدار نیست
 شکایت ز هستی، سزاوار نیست
 در این خانه، کس جز تو معمار نیست
 در این خانه، بود اربود، تار نیست
 کس از هرزیانی، زیانکار نیست
 بساز از درم هست و دینار نیست
 بین کیست آنکو گرفتار نیست
 ترا تا در آئینه، زنگار نیست
 در یفا که شاگرد هشیار نیست
 کسی را رهائی از این بار نیست
 بینی که سهل است و دشوار نیست
 نهان است فردا، پدیدار نیست
 شگفتی ز ایام خونخوار نیست
 گل است اینکه داری بکف، خار نیست
 بیاموز، آموختن عار نیست
 شکایت همین چند طومار نیست
 که ایام، خاطر نگهدار نیست

ره زندگان است ، عیش مکن گراین راه ، همواره هموار نیست
 پی کارهائی که گوید برو ترا با فلک ، دست بیکار نیست
 به جائیکه باراست بر پشت مور برای تو ، این بار ، بسیار نیست
 نشاید که بیکار مانیم ما
 چو يك قطره و ذره بیکار نیست

سر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب ، سنگی یکی را بسر کوفت ، روزی به معبر
 شد از رنج رنجور و ازدردنالان بیچید و گردید چون مار چنبر
 دويدند جمعی پی دادخواهی دریدند دیوانه را جامه در بر
 کشیدند و بردندشان سوی قاضی که این يك ستمدیده بود ، آن ستمگر
 ز دیوانه و قصه سر شکستن بسی یاوه گفتند هر يك به محضر
 بگفتا همان سنگ ، بر سر زیندش جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
 بخندید دیوانه زان دیورائی که نفرین بر این قاضی و حکم و دفتر
 کسی میزند لاف بسیار دانی که دارد سری از سر من تهی تر
 گراينند با عقل و رایان گیتی ز دیوانگانش چه امید ، دیگر
 نشستند و تدبیر کردند با هم
 که کوبند با سنگ ، دیوانه را سر

سعی و عمل

براهی در ، سلیمان دید موری
 که با پای ملخ می کرد زوری

به زحمت، خویش را هر سو کشیدی
 و زان بار گران، هر دم خمیدی
 ز هر گردی، برون افتادی از راه
 ز هر بادی، پربدی چون پرگاه
 چنان در کار خود، بکرننگ و یکدل
 که کار آگاه، اندر کار مشکل
 چنان بگرفته راه سعی در پیش
 که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
 نه اش سر وای از پای او فتادن
 نه اش سودای کار از دست دادن
 به تندی گفت کای مسکین نادان
 چسرائی فساغ از ملک سلیمان
 مرا در بارگاه عدل، خوانهاست
 بهر خوان سعادت، میهمانهاست
 بیا زین ره، به قصر پادشاهی
 بخور در سفره ما، هر چه خواهی
 به خار جهل، پای خویش مخراش
 به راه نیکبختان، آشنا باش
 ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام
 چوما، هم صبح خوشدل باش و هم شام
 چرا باید چنین خونابه خوردن
 تمام عمر خود را بار بردن

رهست اینجا و مردم رهگذارند
 مبادا بر سرت پائی گذارند
 مکش بیهوده این بار گران را
 میازار از برای جسم ، جان را
 بگفت از سور ، کمتر گوی با مور
 که موران را، قناعت خوشتر از سور
 چو اندر لانه خود پادشاهند
 نوال پادشاهان را نخواهند
 برو جائیکه جای چاره سازیست
 که ما را از سلیمان، بی نیازست
 نیفتد با کسی ما را سر و کار
 که خود، هم توشه داریم و هم انبار
 بجای گرم خود ، هستیم ایمن
 ز سرمای دی و تاراج بهمن
 چوما ، خود خادم خویشیم و مخدوم
 به حکم کس نمی گردیم محکوم
 مرا امید راحتهاست زین رنج
 من این پای ملخ ندهم به صد گنج
 مرا يك دانه پوسیده خوشتر
 ر دیهم و حراج هفت کشور
 گرت همواره باید کامکاری
 ز مور آموز رسم بردباری

مرو راهی که پایت را بیندند
 مکن کاری که هشیاران بخندند
 گه تدبیر، عاقل باش و بینا
 ره امروز را مسپار فردا
 بکوش اندر بهار زندگانی
 که شد پیرایه پیری، جوانی
 حساب خود، نه کم گیر و نه افزون
 منه پای از گلیم خویش بیرون
 اگر زین شهد، کوتاه داری انگشت
 نکوبد هیچ دستی بر سرت مش
 چه درکار و چه در کار آزمودن
 نباید جز به خود، محتاج بودن
 هر آن موری که زیر پای زوریست
 سلیمان نیست، کاندلر شکل موریست

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت	اوفتاد آهسته و غلطید و رفت
بر سپهر تیره هستی دمی	چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود	عاقبت يك قطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمه خون ناپدید	قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چو از جور فلك بگریستم	بر من و بر گریه ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان	کسی نمیداند چرا رنجید و رفت

تادل از اندوه، گرد آلود گشت	دامن پاکیزه را بر چید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست	بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شب‌نم، در گلستان وجود	بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مَدّتی در خانه دل کرد جای	مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت	دفتر و طومارِ خود پیچید و رفت
شد چو از پیچ و خم ره، باخبر	مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم	میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دور اندیش، بادل هر چه گفت	گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید	از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق	چهره عشاق را بوسید و رفت

او فتاد اندر ترازوی قضا

کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت

سیه روزی

به کنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ

که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی

ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه

زعیب خویش، تو مسکین چه بی‌خبر بودی

همی به تیرگی خود فزودی از پستی

سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی

تمام عمر، در این کارگاه زحمت و رنج

نشسته بودی و بی مزد کارگر بودی

گهی ز عجز، جفای شرار می بردی
 گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
 دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا
 دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
 نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
 نه هیچ باخبر از شب، نه از سحر بودی
 ستیزه گر فلک، ای تیره بخت، با تو ستیز
 نمی نمود تو خود گر ستیزه گر بودی
 زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
 همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
 به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند
 چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی
 ندید چشم تو رنگی دگر به جز سیاهی
 رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی
 در این بساط سیه، گر نمبگشودی رخت
 چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی
 جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم
 تو نیز همچو من، ای دوست، بی‌هنر بودی
 جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست
 تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
 من و تو سالک یک مقصدیم در معنی
 تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی

اگر ز فکر تو میزاد ، رای نیک تری
 به فکر روزی از این روز نیکتر بودی
 مگر بیاد نداری که دوش ، وقت سحر
 میان شعله جانشوز ، تا کمر بودی
 نمی‌نشستی اگر نزد ما در این مطبخ
 مبرهن^۱ است که در مطبخ دگر بودی
 نظر به عجب ، در آلودگان نمی‌کردی
 به دامن سیه خود ، گرت نظر بودی
 من از سیاهی خود، بس ملول می‌گشتم
 اگر تو تیره دل ، از من سپید تر بودی

شاهد و شمع

شاهدی گفت به شمع‌ی که امشب	در و دیوار ، مزین کردم
دیشب از شوق ، نخفتم یکدم	دو ختم جامه و بر تن کردم
دوسه ^۲ گوهر ز گلوبندم ریخت	بستم و باز به گردن کردم
کس ندانست چه سحر آمیزی	به پرند ^۳ ، از ^۴ نخ و سوزن کردم
صفحه کارگه، از سوسن و گل	به خوشی چون صف گلشن کردم
تو به گرد هنر من نرسی	زانکه من بذل سر و تن کردم
شمع خندیده که بس تیره شدم	تا ز تاریکیت ایمن کردم
پی پیوند گهرهای تو بس	'گهر اشک به دامن کردم
گریه‌ها کردم و چون ابر بهار	خدمت آن گل و سوسن کردم

خوشم از سوختنِ خویش از آنک	سوختم، بزم تو روشن کردم
گرچه يك روزنِ اُمید نماند	جلوه‌ها بر در و روزن کردم
تا تو آسوده روی در ره خویش	خوی با گیتی رهزن کردم
تا فروزنده شود زیب و زرت	جان ز روی و دل از آهن کردم
خرمن عمر من آر سوخته شد	حاصل شوق تو، خرمن کردم

کارهاییکه شمردی بسر من
تو نکردی، همه را من کردم

شب

شباهنگام، کاین فیروزه گلشن	ز انوار کواکب گشت روشن
غزال روز، پنهان گشت از بیم	پلنگ شب، برون آمد ز مکن ^۱
روان شد خار کن با پشته خار	بخسته، دست و پا و پشت و گردن
به کنج لانه، مور آرامگه ساخت	شده آزرده، از دانه کشیدن
به رسم و راه دیرین، دادچوپان	در آغل ^۲ گوسفندان را نشیمن
کبوتر جست اندر لانه راحت	زغن در آشیان بنمود مسکن
جهانرا سوگ بگیرفت و شباویز ^۳	بسان سوگواران نکرد شیون
زمان خفتن آمد ماکیانرا	نچیده ماند آن پاشیده ارزن
نهاد از دست، مرد کارگر کار	که شد بیگاه وقت کار کردن
هم افسونگر رهائی یافت، هم مار	هم آهنگر بیاسود و هم آهن
لحاف پیرزن را پارگی ماند	که نتوانست نخ کردن به سوزن

۱- کمینگاه، محل اختفاء ۲- جائیکه در کوه و دشت برای خوابیدن

گوسفندان مهیا سازند ۳- مرغ حق

بیارامید صید، آسوده در دام
 دروگر، داس خود بنهاد بردوش
 عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست
 به بام خلق، بر شد دزد طرّار
 ز بی خوابی شکایت کرد بیمار
 بدوشیدند شیر گوسفندان
 خروش از جانب میخانه برخاست
 ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر
 ز مشرق، گشت ناهید آشکارا
 شهاب ثاقب^۱، از دامن افلاك
 بنات النعش^۲، خونین کرده رخسار
 ثوابت^۳، جمله حیران ایستاده
 به کنج کلبه تاریک بختان
 بر آمد صبحدم، مهر جهانتاب
 فرو شستند چین زلف سنبل
 ز سر بگرفت سعی ورنج خود، مور
 نماند توسنی و راهواری
 به شوق شادی روز رهیدن
 تبر زن، رخت خود پوشید برتن
 برای خفتگان، بیدار بودن
 کمین رهگذاران کرد رهن
 که شد نزدیک، رنج شب نخفتن
 بیاسودند گاو و گاو آهن
 ز بس جام و سبو در هم شکستن
 ز انجم آسمان بر بست جوشن
 چو تابنده گهر، از تیره معدن
 فرو افتاد، چون سنگ فلاخن
 ز مویه^۴ کردن و ازموی کردن
 چو محکومان بهنگام زلیفن^۵
 فرو تابید نورمه ز روزن
 بسان حور از چنگ هریمن
 بيفشانند گرد از چهر سوسن
 بشد گنجشک، بهر دانه جستن
 ز ناهمواری ایام توسن

۱- (سنگی آسمانی که در حین سقوط به زمین، بر اثر سرعت سیر و شدت اصطکاک به حال اشتعال درمی آید و می درخشد.

۲- 'دب' اکبر یا 'دب' اصغر (از صور نیمکره شمالی)

۳- گریستن، گریه کردن، ماتم گرفتن ۴- ستارگان بی حرکت

۵- ترس، بیم، وحشت

بدینگونه است آئین زمانه	زمانی دوستدار و گاه دشمن
پدید آرد گهی صبح و گهی شام	گهی اردیبهشت و گاه بهمن
دریغا، کاروان عمر بگذشت	ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
زگیر و دار این دام بلاخیز	جهان تاهست، کس را نیست رستن
اگر نیک و اگر بد گردد احوال	نیفتند چرخه گیتی ز گشتن
دهد این سودگر، ابدوست، مارا	گهی کرباس و گاهی خز ادکن
به دانش، زنگ از این آئینه بزای	به صیقل، زنگ را دانی زدودن
چو اسرائیلیان، کفران نعمت	مکن، چون هستم سلوی و هم من ^۲
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی	نخوانده ابجد ^۳ و خطی و کلمن

حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی

نشاید بهر باطل، حق نهفتن

شباویز

چورنگ آزرخ روز، پرواز کرد	شباویز ^۴ ، نالیدن آغاز کرد
بساط سپیدی، تباهی گرفت	ز مه تا به ماهی، سیاهی گرفت
ره فتنه دزد عیار باز	عس خسته از گشتن و شب دراز
نخفته، نه مست و نه هشیار ماند	نیاسوده گر ماند، بیمار ماند
پرستار را ناگهان خواب برد	هماندم که او خفت، رنجور مرد
جهان چون دل بت پرستان، سیاه	مه از دیده پنهان و در راه، چاه

۱- بلدرچین ۲- غذائی که گویند خداوند، هنگام فرار بنی اسرائیل

از مصر، در بیابان بی آب و علف برای آنها از آسمان میفرستاد تا از گرسنگی

نمیرند ۳- مقصود القیاس، حروف ابجد مجموعه حروف عرب را

گویند به ترتیب ارزش عددی آنها ۴- مرغ حق

بختند مرغان باغ و قفس
 نمی کرد دیوانه دیگر خروش
 به جز ریزش سیل از کوهسار
 برون آمد از کنج مطبخ، عجوز
 شکایت کُنان، گه ز سر، گه ز پشت
 بگسترده چون جامه از بهر خواب
 شنیدم که کوتاه زمانی نخفت
 بنالید از ناله مرغ شب
 ندیدیم آسایش از روزگار
 به نر می چنین داد مرغش جواب
 به سر منزلی کاینقدر خون کنند
 من از چرخ پیرم چنین تنگدل
 بهر دست فرسوده، کاری دهد
 بسی رفته، گم گشت از این راه راست
 عسس کی شود، دزد تیره روان
 بهر جا بر آفکنده اند این کمند
 در این دخمه، هر شب گرفتارهاست
 شب از باغ گم شد گل و خار ماند
 به خفتن، چرا پیر گردد جوان
 شباویز افسانه میگفت و بس
 نمی آمد آواز دیگر به گوش
 به جز گریه کودک شیرخوار
 ز پیری به زحمت ز سر ما به سوز
 چراغی که در دست خود داشت کشت
 سبویی شکست و فرو ریخت آب
 شکسته گرفت و پراکنده رفت
 که شب نیز فارغ نه ایم، ای عجب
 گهی بانگ مرغ است و گه رنج کار
 که ای سالیان خفته، یکشب مخواب
 در آن، خواب آزادگان چون کنند
 که از ضعف پیران نگردد خجل
 بهر پشت کاهیده، باری نهد
 بسی خفته، چون روز شد، بر نحاست
 تو خود باش این گنج را پاسبان
 چه دیوار کوتاه، چه بام بلند
 ره و رسمها، رمزها، کارهاست
 خنک، باغبانی که بیدار ماند
 به رهن، چرا بگرود کاروان

فلک، در نوردد و تو در خوابگاه

نومدهوش و در شبروی مهر و ماه

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عجب	خننگ آرزو و هوس همی راندن
روز دعوئی، چو طبل بانگ زدن	وقت کوشش، ز کار و اماندن
خستگان را ز طعنه، جان خستن	دل خلق خدای رنجاندن
خود سلیمان شدن به ثروت و جاه	دیگران را ز دیو ترساندن
با در افتادگان، ستم کردن	زهر را جای شهد نوشاندن
اندر امید خوشه هوسی	هر کجا خرمی است، سوزاندن
گمراهان را رفیق ره بودن	سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پنهان دیگران گفتن	عیب پیدای خویش پوشاندن
بهر يك مشت آرد، بر سر خلق	آسیا چون زمانه گرداندن
گویمت شرط نیکنامی چیست	زانکه این نکته بایدت خواندن

خاری از پای عاجزی کردند

گردی از دامنی بیفشاندن

شکایت پیرزن

روز شکار، پیر زنی با قباد گفت
 کز آتش فساد تو، جز دود آه نیست
 روزی بیا به کلبه ما از ره شکار
 تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
 هنگام چاشت، سفره بی نان ما ببین
 تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست

دزدم لحاف بُرد و شبان گاو پس نداد
 دیگر به کشور تو، امان و پناهِ نیست
 از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد
 آب قنات بردی و آبی به چاه نیست
 سنگینی خراج به ما عرصه تنگ کرد
 گندم تراست، حاصل ما غمراه نیست
 در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید
 بر عیبهای روشن خویش، نگاه نیست
 حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
 کار تباه کردی و گفתי تباه نیست
 صد جور دیدم از سنگ و دربان به در گهت
 جز سفله و بخیل، در این بارگاه نیست
 ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی
 یغما گر است چون تو کسی، پادشاه نیست
 مُردی در آن زمان که شدی صید گرگ آز
 از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست
 یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
 يك مرد رزمجوی، ترا در سپاه نیست
 جمعی سیاه روز سپهکاری تو آند
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
 مُزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس
 میدان همت است جهان، خوابگاه نیست

تقویم عمر ماست جهان ، هر چه میکنیم
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
 سختی کشی ز دهر ، چو سختی دهی به خلق
 در کیفر فلک ، غلط و اشتباه نیست

شکسته

با بنفشه ، لاله گفت ای بیمبر	طرف گلشن را منظم کرده اند
از برای جلوه ، گلهای چمن	رنگ را بابوی توأم کرده اند
اندرین بزم طرب ، گوئی ترا	غرق در دریای ماتم کرده اند
از چه معنی ، در شکستی بی سبب	چون به خاکت ریشه محکم کرده اند
از چه ، رویت درهم و پشت خم است	از چه رو ، کار تو درهم کرده اند
از چه ، خود را پشت سر می افکنی	چون به یارانت مقدم کرده اند
در زبان این قبای نیلگون	در تو زشتی را مسلم کرده اند
گفت ، بهر بردن بار قضا	عاقلان ، پشت از ازل خم کرده اند
عارفان ، از بهر افزودن به جان	از هوی و از هوس ، کم کرده اند
یاد حق بر یاد خود بگزیده اند	کار ابراهیم ادهم کرده اند
رهروان این گذرگاه ، آگهند	توش راه خود فراهم کرده اند
گللهای معنی ، از فرسنگها	گرگت خود را دیده و رم کرده اند
چون در آخر ، جمله شادیاغم است	هم ز اول ، خوی با غم کرده اند
تو نمی دانی که از بهر خزان	باغ را شاداب و خرم کرده اند
تو نمی بینی چه سیلابی نهان	دردل هر قطره شبنم کرده اند
هر کسی را با چراغ بینشی	راهی این راه مظلم کرده اند
از صبا گوئی تو و ما از سموم	بهر ما ، این شهد را سم کرده اند

تو، خوشی بینی و ما پژمردگی هر کجا، نقشی مجسم کرده اند
 ما به خود، چیزی نکردیم اختیار کارفرمایان عالم کرده اند
 کرده اند از پرسشی در کار ما خلقت و تقدیر، باهم کرده اند
 درزی^۱ و جولا^۲ه^۳ ما، صنع خویش
 در پس این سبز طارم^۴ کرده اند

شکنج روح

به زندان تاریک، در بند سخت به خود گفت زندانی تیره بخت
 که شب گشت و راه نظر بسته شد به رویم دگر باره، در بسته شد
 زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ فضا و دل و فرصت و کار، تنگ
 سرانجام کردار بد، نیک نیست جز این سهمگین جای تاریک نیست
 چنین است فرجام خون ریختن رسد فتنه، از فتنه انگیزخن
 در آن لحظه، دیگر نمیدید چشم به جز خون بودی به چشم، زخشم
 نبخشودم، از من چو زنهار خواست نبخشاید از چرخ بر من، رواست
 پشیمانم از کرده، اما چه سود چو آتش برافروختم، داد دود
 اگر دیده لختی گراید به خواب گهی دار بینم، زمانی طناب
 شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج سحرگاه، آن آتش و آن شکنج
 چرا حیرگی با جهان می کنم حدیث عیان را نهان می کنم
 نخستین دم، از کرده پست من خبر داد، خونین شده دست من
 مرا باز گشت، اول کار مشت همی گفت هر قطره خون، که گشت
 من آن نیغ آلوده، کردم بخاک پدیدار کردش خداوند پاک

چو من بافتم دام ، او نیز بافت
در آن لحظه میدید چشم خدای
سیاهی چو بیند ، سیاهی کند
سزای تبااهی ، تبااهی دهند
بدین پای ، تا پای دارم برند
که آلوده کرد این دل پاک را
به نزدیکی دست خویشم کشد
کشند و بجائی بلندم زنند
که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
کسی را چنین سربلندی مباد
پس از مرگ هم، مرده ریگت من است
فتاده است آن کشته ام پیش پای
ز دنبالم آهسته آید همی
مرا ناگهان از گریبان گرفت
عیان بود آن زخم برگردنش
اشارت همی کرد با چشم و دست
چو باز ایستادم ، بجای ایستاد
چو رفت، از کجا باز گردید باز
در این تیرگی، با منش کار چیست
دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش
که چون من، ترا نیز باید کفن

نهفتم من و ایزدش باز یافت
همانا که ما را در آن تنگنای
نه برخیره ، گردون تباهی کند
کسانی که بر ما گواهی دهند
پی کیفر روزگارم بسرند
بیندند این چشم بی باک را
بدین دست، دژخیم پیشم کشد
به دست از قفا ، دست بندم زنند
بدانم ، در آن جایگاه بلند
به جز پستی ، از آن بلندی نژاد
بد من که اکنون شریک من است
بهر جا نهم پا، در این تیره جای
ز وحشت بگردانم از سردمی
شبی، آن تن بی روان جان گرفت
چو دیدم ، بلرزیدم از دیدنش
نشستم بهر سوی ، بامن نشست
چو راه اوفتادم ، براه اوفتاد
در بسته را از کجا کرد باز
سرانجام این کار دشوار چیست
نگاهش، هزارم سخن گفت دوش
شبی گفت آهسته در گوش من

چنین است فرجام بدکارها چو خاری بکاری ، دمد خارها
 چنین است مرد سیاه اندرون خطایش ره و ظلمتش رهنمون
 رفیقی چو کردار بد، پست نیست که جز در بدی، باتو همدست نیست
 چنین است مزدوری نفس دون بریزند خونت، بریزی چو خون

مرو زین ره سخت بسای سست

مکش چونکه خونرا بجز خون نشست

شوق برابری

نارونی بود به هندوستان زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
 خاطرش از بندگی آزاد بود جایگهش ایمن و آباد بود
 نه غم آب و نه غم دانه داشت بود گدا، دولت شاهانه داشت
 نه گله‌ایش از فلك نیلفام نه غم صیّاد و نه پروای دام
 از همه بیگانه و از خویش نه در دل خردش، غم و تشویش نه
 عاقبت، آن مرغک عزلت گزین گشت بسی خسته و اندوه‌گین
 گفت، بهار است و همه دوستان رخت کشیدند سوی بوستان
 من نه بهار و نه خزان دیده‌ام خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
 چند کنم خانه در این نارون چند برم حسرت باغ و چمن
 چند در این لانه ، نشیمن کنم خیزم و پرواز به گلشن کنم
 نغمه زنم بر سر دیوار باغ خوش کنم از بوی ریاحین دماغ
 هم‌نفس قمری و بلبل شوم شانه‌کش گیسوی سنبل شوم
 رفت به گلزار و به شاخی نشست دید خرامان دوسه طاووس مست
 جمله ، بسر چتر نگارین زده طعنه به صورت‌گیری چین زده

خواست شود پیرو رفتارشان	زاغچه گردید گرفتارشان
تا دو سه دانه پر طاووس یافت	باغ بکاوید و بهر سو شتافت
گفت، مرا کس نشناسد دگر	بست دو بردم، یک دیگر به سر
کس نخریدست چنین خواسته	گشت دیم، چون پریم آراسته
از پر زیباش به پر بسته‌ام	زیور طاووس به سر بسته‌ام
همره طاووس، چمیدن گرفت	بال بیاراست، پریدن گرفت
بال و پر عاریتش را بکند	دید چو طاووس در آن خود پسند
پر تو، خالی است ز نقش و نگار	گفت که ای زاغ سیه روزگار
ما و تو را همسر و همخو نکرد	زیور ما، روی تو نیکو نکرد
لیک نه بهر تو فرومایه بود	گر چه پر ما، همه پیرایه بود
زاغی و طاووس نماند به زاغ	سیر و خرام تو، چه حاصل به باغ

هرچه کنی، هرچه ببندی به پر
گاه روش، تو دگری، ما دگر

صاعقه ما، ستم اغنیاست

کای پسر، این بیشه پس از من تراست	برزگری پند به فرزندان داد
نوبت خون خوردن و رنج شماس است	مدت ما جمله به محنت گذشت
خرم می مزرعه، ز آب و هواست	کشت کن آنجا که نسیم و نمی است
روز و شب، این طفل به نشو و نماست	دانه، چو طفلی است در آغوش خاک
این هنر دایه باد صباست	میوه دهد شاخ، چو گردد درخت
حمله و تاراج خزان در قفاست	دولت نوروز نباید بسی
از پی مقصود برو تا ت پاست	دور کن از دامن اندیشه دست

هر چه کنی کشت، همان بدروی
سبزه به هر جای که روید. خوش است
داستی آموز، بسی جو فروش
نان خود از بازوی مردم مخواه
سعی کن، ای کودک مهاد امید
تجربه می بایدت اول، نه کار
گفت چنیس، کای پدر نیک رای
پیشه آنان، همه آرام و خواب
دولت و آسایش و اقبال و جاه
قوت، به خوناب جگر می خوریم
غله نداریم و گه خرمن است
حاصل ما را، دگران می برند
از غم باران و گل و برف و سیل
سفره ما از خورش و نان، تهی است
که نبود روغن و گاهی چراغ
زین همه گنج و زر و ملک جهان
همچو منی، زاده شاهنشهی است
رنجبر، ار شاه بود وقت شام
خرقه درویش، ز درماندگی
از چه، شهان ملک ستانی کنند
پای من از چیست که بی موزه است
خرمن امساله مارا، که سوخت؟

کار بدو نیک، چو کوه و صداست
رونق باغ، از گل و برگ و گیاست
هست در این کوی، که گندم نماست
گر که تورا بازوی زور آزماست
سعی تو بنّا و سعادت بناست
صاعقه در موسم خرمن، بلاست
صاعقه ما ستم اغنیاست
قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
گر حق آنهاست، حق ما کجاست
روزی ما، در دهن اردها است
هیمه نداریم و زمان شتاست
زحمت ما زحمت بی مدعاست
قامت دهقان، به جوانی دوتا است
در ده ما، بس شکم ناشتاست
خانه ما، کی همه شب روشناست
آنچه که ماراست، همین بوریاست
لیک دو صد وصله، مرا بر قباست
باز چو شب روز شود، بی نواست
گاه لحاف است و زمانی عباست
از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست
در تن تو، جامه خلقان چراست
از چه در این دهکده قحط و غلاست

آنچه رعیت شنود، ناسزاست
 زارع بدبخت، مگر چارپاست
 خون فقیران ز چهرو، بی بهاست
 رحمت و انصاف، چرا کیمیاست
 چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست
 آینه خاطر ما بی صفاست
 آنچه که بینیم ز گردون، جفاست
 قصه زور است، نه کار قضاست
 زان، ستم و جور و تعدی رواست
 بر صفت غله که در آسیاست
 این لغت از دفتر امکان جداست
 فکر بزرگان، همه آزو هوی است
 گفته حق را، چه ثبات و بقاست
 خدمت این قوم، به روی و ریاست
 درد فقیر، ای پسرک، بی دواست
 مرد غنی، با همه کس آشناست
 هر کس، اگر پیرو و گر پیشواست
 دولت حکام، ز غضب و رباست
 اشک یتیمانش، گه شب غذاست
 پنجه آلوده ایشان گسواست
 آنکه بچشم من و تو، پارساست
 کی غم سرمای زمستان ماست

در عوض رنج و سزای عمل
 چند شود بارکش این و آن
 کار ضعیفان ز چه بی رونق است
 عدل، چه افتاد که منسوخ شد
 آنکه چو ما سوخته از آفتاب
 ز انده این گنبد آئینه گون
 آنچه که داریم ز دهر، آرزوست
 پیر جهان دیده بخندید کاین
 مردمی و عدل و مساوات نیست
 گشته حق کارگران پایمال
 هیچکسی پاس نگهدار نیست
 پیش که مظلوم بسرد داوری
 انجمن آنجا که مجازی بود
 رشوه نه مارا، که به قاضی دهیم
 نبض تهی دست نگیرد طبیب
 ما فقرا، از همه بیگانه ایم
 بار خود از آب برون میکشد
 مردم این محکمه، اهریمنند
 آنکه سحر، حامی شرع است و دین
 لاشه خوراند و به آلودگی
 خون بسی پیرزان خورده است
 خوابگاه آنرا که سمور و خزا است

هر که پیشیزی^۱ بگدائی دهد در طلب و نیت عمری دعاست
تیره دلان را چه غم از تیرگی است
بی خبران را، چه خبر از خداست

صاف و دُرد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی	که ز ایام، دلت زود آزرده
آب، افزون و بزرگست فضا	ز چه رو، کاستی و گشتی خرد
زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی	نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
گفت، زنگی که در آئینه ماست	نه چنانست که دانند سترده
دی، می هستی ما صافی بود	صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
خیره نگرفت جهان، رونق من	بگرفتش ز من و بر تو سپرد
تا کند جای برای تو فراخ	باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان گفت به یغماگر دهر	چه توان کرد، چومی باید مُرد
تو به باغ آمدی و ما رفتیم	آنکه آورد ترا، ما را برد
اندرین دفتر پیروزه، سپهر	آنچه را ما نشمردیم، شمرد
غنچه، تا آب و هوا دید شکفت	چه خبر داشت که خواهد پژمرد

ساقی میکده دهر، قضاست

همه کس، باده از این ساغر خورد

صید پریشان

شنیدم بود در دامن راغی	کهن برزیگری را، تازه باغی
به پاکی، چون بساط پاکبازان	به جانبخشی، چو مهر دلنواران

به سبزه ، طائران در نغمه سازی
 زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
 ز شیرین خوشه، خورده دانه ای چند
 ز هر سنگیش ، روئیده گیاهی
 بهر کنجی ، مهی یا آفتابی
 روان گشته به دامن گلستان
 گریزنده چنان کز دیو ، مردم
 به آن پاکی، ندیم خاك گشته
 جوانی بخش هستی رایگانی
 دونده همچنان، اما نه اش پای
 چو گیسوی بُتان ، در تاب مانده
 خروشنده چورعد، اما نه سرکش
 چو یاقوت و زمرد، گونه گون رنگ
 صبا ، گیسوی سنبل شانه میکرد
 که در گلشن نشاید بود دلتنگ
 که یکدل میتوان کردن دوتن را
 ز ژاله بسته ، مروارید بر موی
 نهفته غنچه زیر برگ ، رخسار
 همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
 شد از شوریدگی، مرغی گرفتار

به چشمه، ماهیان سرمست بازی
 صغیر^۱ قمری و بانك شیاویز
 به تا کستان شده گنجشك خرسند
 شده هر گوشه اش نظاره گاهی
 جدا گانه بهر سو رنگ و تابی
 یکی پاکیزه رودی از بیابان
 فروزنده چنان کز چرخ ، انجم
 چو جان، ز آلودگیها پاک گشته
 شتابنده چو ایام جوانی
 رونده روز و شب، اما نه اش جای
 چو چشم پاسبان، بی خواب مانده
 جهنده همچو برق، اما نه آتش
 ز کوه آورده درد امن، بسی سنگ
 بهاری ابر ، گوهر دانه میکرد
 نموده غنچه گل ، خنده آهنگ
 گرفته تنگ ، خیری نسترن را
 به یکسو ، ارغوان افروخته روی
 شکفته یاسمین از طیب^۲ اسحار^۳
 همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
 سحر گاهی در آن فرخنده گلزار

۱- سوت ۲- عطر، بوی خوش، خوبی، خوشی، لذت

۳- (جمع سحر) سپیده دم، فجر، طلوع

دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ
 به زندان حوادث ، هفته ها ماند
 قفس آرامگاهی ، تیره روزی
 پرش پڑمرده ، از خونابه خوردن
 نه هیچش الفتی با دانه و آب
 که اندر بند بگرفتست آرام؟
 گران آید به کبکان و هزاران
 براو خندید مرغ صبحگاهی
 من، ای شوریده، گشتم هرچمن را
 گرفتم زلف سنبل را در آغوش
 سخن ها با صبا و ژاله گفتم
 زمرّد گون شده هم جوی و هم جر
 ریاحین در گلستان میهمانند
 اصلا زن همچو مرغان سحرگاه
 بگفت، اید و ست، ما را بیم جان است
 تو سر مستی و ما صید پریشان
 فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست
 تو جز در بوستان، جولان نکردی
 اثرهای غم و شادی، یکی نیست
 چه راحت بود در بی خانمانی
 کی این روز سپه گردد دگر گون
 مرا حزن اشك حسرت ژاله ای نیست

غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ
 ز فصل بینوائی ، نکته ها خواند
 به آه آتشین ، کاشانه سوزی
 تنش مسکین ز زنج دام بر دن
 نه هیچش انس با آسایش و خواب
 کدامین عاقل آسوده است درد دام؟
 گرفتاری بهنگام بهساران
 که تا کی رخ نهفتن در سیاهی
 شنیدم قصه هر انجمن را
 فضای لانه را کردم فراموش
 حکایت ها ز سرو و لاله گفتم
 فراوان است آب و میوه تر
 به کوه و دشت، مرغان نغمه خوانند
 که صبح زندگی شام است ناگاه
 کجا آسایش آزادگان است
 تو آزادی و ما در بند فرمان
 گرفتاریم و بر ما هر صه تنگست
 نظر چون من، بدین زندان نکردی
 گرفتاری و آزادی، یکی نیست
 چه دارو داشت ، درد ناتوانی
 چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون
 به جز خونابه دل، لاله ای نیست

چمن را از شکاف و رخنه دیدن	چه سود از جستن و گردن کشیدن
چه خواهم دید زین حصن غم افزای	کجا خواهم نهادن زین قفس پای
چه خواهم بود جز تیره سر انجام	چه خواهم خورد، غیر از دانه دام
چه خواهم کرد با این عمر کوتاه	چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
چه خواهم گفت با مهتاب و شب‌نم	چه خواهم خواند، غیر از نغمه غم
چه خواهم برد، زی‌باران‌ره آورد	چه گرد آورده‌ام جز محنت و درد
پرم کنند و عربانی پرم شد	در و بام قفس، بام و درم شد
برای طائران بوستانی است	اگر در طرف گلشن، میهمانی است
مرا بست و شما را کرد آزاد	کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
پروبال مرا پیچاند و بشکست	ترا بگشود پا و با همان دست

ترا، هم نعمت و هم ناز دادند

مرا سوی قفس پرواز دادند

طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست	که مرا پای خانه رفتن نیست
چه کنم، اوستاد اگر پرسد	کوزه آب ازوست، ازمن نیست
زین شکسته شدن، دلم بشکست	کار ایّام، جز شکستن نیست
چه کنم، اگر طلب کند تاوان	خجالت و شرم، کم ز مردن نیست
گرنه کوهش را کند که کوزه چه شد	سخنیم از برای گفتن نیست
کاشکی دود آه می‌دیدم	حیف، دل را شکاف و روزن نیست
چیزها دیده و نخواسته‌ام	دل من هم دل است، آهن نیست

روی مادر ندیده‌ام هرگز
 کودکان گریه می‌کنند و مرا
 دامن مادران خوش‌است، چه‌شد
 خواندم از شوق، هر که را مادر
 از چه، یک‌دوست بهر من نگذاشت
 دیشب از من، خجسته روی بنافت
 من که دیبا نداشتم همه عمر
 طوق خورشید، گر زمرّد بود
 لعل من چیست، عقده‌های دلم
 اشک من، گوهر بنا گوشم
 کودکان را کلیج^۱ هست و مرا
 جامه‌ام را به نیم جو نخرند
 ترسم آنکه دهند پیرهنم
 کودکی گفت: مسکن تو کجاست
 رقعۀ^۲، دانم زدن بجامۀ خویش
 خوشه‌ای چند می‌توانم چید
 در سهایم نخوانده مآند تمام
 همه گویند پیش ما منشین
 بر پلاسم^۳ نشانده‌اند از آن
 نزد استادِ فرش رفتم و گفتم
 همگانم قفا رند همی

چشم طفل یتیم، روشن نیست
 فرصتی بهر گریه کردن نیست
 که سر من به هیچ دامن نیست
 گفت بامن، که مادر من نیست
 گر که بامن، زمانه دشمن نیست
 کز چه معنیت، دیبه بر تن نیست
 دیدن. ایدوست، چون شنیدن نیست
 لعل من هم، به هیچ معدن نیست
 عقد خونین، به هیچ مخزن نیست
 اگرم گوهری به گردن نیست
 نان خشک از برای خوردن نیست
 این چنین جامه، جای ارزن نیست
 که نشانی و نامی از تن نیست
 گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
 چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست
 چه توان کرد، وقت خرمن نیست
 چه کنم، در چراغ روغن نیست
 هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
 که مرا جامه، خزان آدکن نیست
 در تو فرسوده، فهم این فن نیست
 که ترا جز زبان الکن نیست

۱- نان شیرینی، نان روغنی ۲- وصله ۳- جاجیم، زیلو، پارچه
 بشمی زیر و نامرغوب

من نرفتم به باغ با طفلان	بهر پژمردگان، شکفتن نیست
گل اگر بود، مادر من بود	چونکه او نیست، گل بگلشن نیست
گل من، خارهای پای من است	گر گل و یاسمین و سوسن نیست
اوستادم نهاد لوح به سر	که چوتو، هیچ طفل کودن نیست
من که هر خط نوشتم و خواندم	بخت باخواندن و نوشتن نیست
پشت سر اوفتاده فلکم	نقص حطی و جرم کلمن ^۱ نیست
مزد بهمن همی زمن خواهند	آخر این آذراست، بهمن نیست
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد	دیگرش سنگ در فلاخن ^۲ نیست

چه کنم خانه زمانه خراب

که دلی از جفاش ایمن نیست

طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان	طوطی ای زیبا خرید از دوستان
خواجه شد در دام مهرش پای بند	دل ز کسب و کار خود، یکباره کند
در کنار او نشستی صبح و شام	نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
تا شد آن طوطی، برای سودگر	هم رفیق خانه، هم یار سفر
هر زمانش، زیر پا شکر فشاند	گاه بردوش و گاهی بر سر نشاند
بزم، خالی شد شبی از این و آن	خانه ماند و طوطی و بازارگان
گفت سوداگر به طوطی، کای عزیز	خواب از من برده ادراک و تمیز
چونکه امشب خانه از مردم تهی است	خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست
نوبت کار است، اهل کار باش	من چو خفتم، ساعتی بیدار باش

دخمه^۱ بسیار است، این ویرانه را
 چون نگهبانان بهر سو کن نظر
 طوطیک^۲ پر کرد زان گفتار، گوش
 سود گر خفت و ز شب پاسبی گذشت
 بر فکند از گوشه‌ای، دزدی کمند
 موش در انبار شد، دهقان کجاست
 هر چه دید و یافت، چون ارزش چید
 کرد همیانها تهی، آن جیب بر
 دزد، بار خویش بست و شد روان
 صبحدم برخاست بازار گان خواب
 خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای
 کرد از انبار و ازمخزن گذر
 چشم طوطی چون به بازار گانفتاد
 گفت آب این غرقه را از سر گذشت
 سودم آخر دود شد، سرمایه خاک
 فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست
 گفت دیشب در سرای ما که بود
 گفت دستار مرا بر سر نداشت
 گفت مهر و بدره از جیم که برد
 ز آنچه گفتمی، نکته‌ها آموختم
 هر کجا کردم نگاه از پیش و پس

پاسبانی کن يك امشب، خانه را
 بام^۳ کوتاهست، گر بسته است در
 شد سراپا از برای کار، هوش
 هم قفس، هم خانه، قیر اندود گشت
 شد به زیر آهسته از بام بلند
 بیم طوفانست کشتیان کجاست
 غیر انبان^۴ شکر، کان را ندید
 زانکه جیب خویش را میخواست پر
 خانه خالی بماند و پاسبان
 حجره‌ها را دید، بی فرش و خراب
 گشت یکساعت برای موزه‌ای
 نه اثر از خشک دید و نه ز تر
 بانگزد کای خواجه، صبحت خیر باد
 کار من، دیگر زخیر و شر گذشت
 خانه مانند کف دست است پاک
 گفت خامش کیسه شکر بجاست
 گفت شخصی آمد اما رفت زود
 گفت من دیدم که شکر بر نداشت
 گفت کس یکذره زین شکر نخورد
 چشم روشن بین بهر سو دوختم
 کاله^۵، این انبان شکر بود و بس

پیش ما، ای خواجه، شکر پر بها است

تا چه چیز ارزنده، در نزد شماست

عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند	کز چه برخود می‌پسندی این‌گزند
می‌زنند او باش‌کویت سنگها	می‌دوانند ز پی فرسنگها
کودکان، پیراهنت را می‌درند	ره‌روان، کفش و کلاهت می‌برند
یاوه‌می‌گوئی، چومی‌گوئی سخن	کینه‌می‌جوئی، چمی‌بندی دهن
گر بختی، ور بگری زار زار	بر تو می‌خندند اهل روزگار
نان فرستادیم بهرت وقت شب	نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب
آب دادیمت، فکندی جام آب	آب جوی و بر که خوردی، چون دواب ^۱
خوابگاه، اندر سر ره ساختی	بستر آوردند، دور انداختی
بر گرتی ز آدمی، چون دیوروی	آدمی بودی و گشتی دیو خوی
دوش، طفلان بر سرت گل ریختند	تا تو سر برداشتی، بگریختند
نانوا خاکستر افشاندت به چشم	آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم
رندی، از آتش کف دست تو خست	سوختی، آتش نیفکندی ز دست
چون تو، کس ناخورده می‌مستی نکرد	خوی با بدبختی و پستی نکرد
مست را، مستی اگر یک ره بود	مستی تو، هر گاه و بیگه بود
بس طیبیانند در بازار و کوی	حالت خود، بایکی زایشان بگوی
گفت، من دیوانگی کردم هزار	تا بدیدم جلوه‌ پروردگار
دیده، زین ظلمت به نور انداختم	شمع گشتم، هیمة دور انداختم
تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان	لیک من عاقلترم از عاقلان
گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود	در جهان، بس عاقل و فرزانه بود

عارفان، کاین مدّعا را یافتند	گم شدند از خود، خدا را یافتند
من همی بینم جلال اندر جلال	توجه می بینی، به جز وهم و خیال
من همی بینم بهشت اندر بهشت	توجه می بینی، به غیر از خاک و خشت
چون سرشتم از گل است، از تو نیست	گر گلم ریزند بر سر، دور نیست
کنجها بردم که نابد در حساب	ذره ها دیدم که گشته است آفتاب
عشق حق، در من شرار افروخته است	من چه میدانم که دستم سوخته است
چون مرا هجرش بخاکستر نشانند	گویفشان، هر که خاکستر فشاند
تو، همی اخلاص را خوانی جنون	چون توانی چاره کرد این درد، چون
از طبیبم گرچه می دادی نشان	من نمی بینم طبیبی در جهان

من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست
می شناسم يك طبیب، آنهم خداست

عمر گل

سحر گه، غنچه ای در طرّف گلزار	زنخوت، بر گلی خندید بسیار
که، ای پژمرده، روز کامرانی است	بهار و باغ را فصل جوانی است
نشاید در چمن، دلتنگ بودن	بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودن
نشاط آرد هوای مرغزاران	چون نور صبحگاهی در بهاران
تو نیز آماده نشو و نما باش	به رنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش
اگر ما هر دو را يك باغبان کشت	چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت
بفروز از فروغ خود، چمن را	مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
بگفتا، هیچ گل در طرّف بستان	نماند جاودان شاداب و خندان
مراهم بود، روزی رنگ و بویی	صفائی، جلوه ای، پاکیزه روئی
سپهر، این باغ بس کردست یغما	من امروزم بدین خواری، توفردا

چه شادی در صف گلشن، چه ماتم	چو گل يك لحظه ماند، غنچه یکدم
گل پژمرده، دیگر بار نشکفت	مرا باید دگر ترك چمن گفت
که مارا باید اينك رخت بستن	ترا خوش باد، با خوبان نشستن
ببند، از زیر کی، دست قضا را	مزن بیهوده چندین طعنه مارا
کند باد حوادث واژگونت	چو خواهد چرخ یغما گرزبونت
شود تاراج بادی یا تگرگی	به هر شاخی که روید تازه برگی
چو ماند، هیچکس قدرش نداند	گل آن خوشتر که جز روزی نماند
گلی زیبا شدن، يك لحظه ماندن	به هستی، خوش بود دامن فشاندن
نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار	گل خوشبوی را گرم است بازار
برو، هشیار کن نورسنگان را	تبه گردید فرصت، خستگان را
چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی	چه نامی، چون نماند از من نشانی
شود هم در زمان کودکی پیر	کسی کش دایه گیتی دهد شیر
بباید خورد، گر شهد است و گرخون	چو این پیمان را ساقی است گردون
شما را صفحه دیگر گشودند	از آن دفتر که نام ما زدودند

از این پژمردگی، مارا غمی نیست

که گل را زندگانی جز دمی نیست

عهد خونین

نمود از ماکینانی خواستگاری	به بام قلعه ای، باز شکاری
ز تنهائی، بسی اندوهناکم	که من ز آلاش آیام پاکم
پسند آمد مرا آن خلقت و خوی	زبالا، صبحگاهی دیدمت روی
چه دانائی به وقت چینه چیدن	چه زیبائی به هنگام چمیدن

پذیره گرسوی، خدمتگزاریم
 مرا انبارها پر توش و برگه است
 چه حاصل، زبستن در خار و خاشاک
 ز پر هدهدت پیراهن آرم
 من از یاران خاص پادشاهم
 بیا هم عهد و هم سوگند باشیم
 تو از جوی آوری روزی من از جر
 تو فرزندان به زیر پر نشانی
 به روز عجز، دست هم بگیریم
 بگفتا، مغز را مگذار در پوست
 خرابیه است در این سست بنیان
 مرا تاضعف عادت شد، ترا زور
 از این معنی سخن گفتن، تباهی است
 مدار از زندگانی باز، ما را
 چوپر داریم، پیراهن نخواهیم
 نه هم خوئیم ما باهم، نه هم راز
 کسی کاو رهنی را ایمنی داد
 نه سوگند است، سوگند هریم
 در دل را به روی دیومگشای
 هوای صحبت و پیوند داریم
 ولی این زندگی بیدوست، مرگ است
 زدن منقار و جستن ریگ از خاک
 اگر کابینت^۱ باید، ارزن آرم
 تمام روز در نخجیر گاهم
 اگر آزاد و گر دربند باشیم
 تو آگه باشی از بام و من از در
 مرا چون پاسبان، بر در نشانی
 چو گاه مرگ شد، باهم بمیریم
 نشد دشمن بدین افسانه ها دوست
 به خون باید نوشت، این عهد و پیمان
 نخواهد بود این پیوند، مقدور
 چنین پیوند را پایان، سیاهی است
 مده سوی عدم پرواز، ما را
 چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم
 نه انجام است این ره را، نه آغاز
 به دست او طناب رهنی داد
 نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن
 چو بگشودی نداری خویشتن جای

دوروئی، راه شد نفس دورو را

همان بهتر، نریزیم آبرو را

عیبجو

زاغی به طرف باغ، به طاووس طعنه زد
 کاین مرغ زشت روی، چه خودخواه و خودنماست
 این خط و خال را نتوان گفت دلکش است
 این ریب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
 بایش کج است و زشت، از آن کج رود به راه
 دَمش چو دم روبه و رنگش چو کهرباست
 نوکش، چو نوک بوم سیه کار، مُنحنی است
 پشت سرش برآمده و گردنش دوتا است
 از فرط عجب و جهل، گمان میبرد که اوست
 تنها پرنده ای که در این عرصه و فضا است
 این جانور نه لایق باغ است و بوستان
 این بی هنر، نه درخور این مدحت و ثناست
 رسم ورهیش نیست، بجز حرص و خودسری
 از پا فتاده هوس و کشته هوی است
 طاووس خنده کرد که رأی تو باطل است
 هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست
 مردم همیشه نقش خوش ما ستوده اند
 هرگز دلیل را نتوان گفت، ادعاست
 بدگوئی تو اینهمه، از فرط بددلی است
 از قلب پاک، نیت آلوده برنخواست

ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه
 در عیب خویش، ننگرد آن کس که خود ستاست
 گاه خرام و جلوه بنز هتگه چمن
 چشم ز راه شرم و تأسف، به سوی پاست
 ماجز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ
 دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست
 در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
 نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست
 پیرایه‌ای به عمد، نبستم به بال و پر
 آرایش وجود من، ای دوست، بی ریاست
 ما بهر زیب و رننگ، نکردیم گفتگو
 چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست
 کار آگهی که آب و گل ما بهم سرشت
 بر من فزود، آنچه که از خلقت تو کاست
 در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
 مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماغست
 صد سال گر به دجله بشویند زاغ را
 چون بنگری، همان سیه زشت بینواست
 هرگز پر تو را چو پر من نمی‌کنند
 مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست
 آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس
 ما را همیشه دیده صباد در قفاست

فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد
 کس دم نمی زند که صوابست یا خطاست
 ما را برای مشورت، اینجا نخوانده اند
 از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
 احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است
 خود بین، به کشتی آمد و پنداشت نا خداست
 ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه ای
 این خورده گیری، از نظر کوتاه شماست
 طاووس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست
 این رمزها به دفتر 'مستوفی' قضاست

غرور نیکبختان

همایون طالعی، فرخنده رائی	ز دامی دید گنجشکی همایی
نه یکشب در قفس بگرفته آرام	نه پایش مانده اندر حلقه دام
نه بندی گشتن آزادگان را	نه دیده خواری افتادگان را
نه اندوهش بهر آشیانه	نه فکریش از برای آب و دانه
نه با صیادش افتاده سروکار	نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
نه سنگ فتنه، اندامش شکسته	نه تیری بر پر و بالش نشسته
که ای اقبال بسخس تند پرواز	بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز
خمار من نگر، بگذار مستی	مرا بین و رها کن خود پرستی
که می توانم از دل کرد فریاد	چنان دربند ساختم بسته صیاد

چنان تیره است در چشم من این دام
چنان دلتنگم از این محبس تنگ
نه دارم دست دام از هم گسستن
مشو تش گشته از محنت، خیالم
غبار آلوده ام، از پای تا سر
ز اوج آسمان، لختی فرود آی
بگفت، ای پست طالع، ماهمائیم
سحر گه، چون گذر زان ره فتادش
که، ای پیرو شده آرزوئی را
از آن می ترسم، ای یار دلفروز
مرا هم هست امید رهیدن
نشستن در درون خانه، خرسند
چو کبکان، گر که نتوانم خرامی
ندانم گرچه با شاهین ستیزی
توانم خفت بر شاخی به گلزار
بگفت اکنون زمان سیر باغ است
چوروزی و شبی بگذشت زین کار
خریده دل برای مهربانی
فراموش کرده آن گردن فزازی
ز برق آرزو، خاکستری دید
بنای شوق را بنیاد رفته
رسیده آن سیه کاری به انجام

که نشناسم صباح روشن از شام
که گوئی بسته ام در حصنی از سنگ
نه کار آگاه می از دام جستن
شده ژولیده زانده، پر و بالم
به خون آغشته ام، از پنجه تا پر
به تدبیری زپایم بند بگشای
کجا با تیره روزان آشنائیم
پریشان صید، باز آواز دادش
در این بیچارگی، دریاب ما را
که گردم کشته تا پایان امروز
به مانند تو، در گردون پریدن
ز کوی وبام، چیدن دانه ای چند
توانم جستن از بامی به بامی
توانم کرد کوته جست و خیزی
توانم برد خاشاک سی به منقار
نه وقت کار، هنگام فراغ است
بیامد طائر دولت دگر بار
گشوده پر برای سایبانی
شده آماده بهر چاره سازی
پراکنده بهر سوئی، پری دید
هوسها جملگی بر باد رفته
گسسته رشته های محکم دام

از آن کشتیت افتادست در آب	که برهانی غریقی را ز غرقاب
از آنت هست چشم دل، فروزان	که بفروزی چراغ تیره روزان
به گلشن، سرو از آن بفراشت پایه	که بر گلهای باغ افکند سایه
بپرس از ناتوانان تا توانی	بترس از روزگار ناتوانی
زمهر، آموز رسم تابناکی	که بخشد نور بر آبی و خاکی
نکو کار آنکه همراهی روا داشت	نوائی داد تا برگ و نوا داشت
خوش آنکو گمراهی راجستجو کرد	به نیکی، پارگیها را رفو کرد
متاب، ایدوست، بر بیچارگان روی	مبادا بر تو گردون تابد ابروی

اگر بر دامن کیوان نشستیم
چو خیر کس نمی خواهیم، پستیم

فرشته انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
در آن وجود که دل مرد، مرده است روان
به هیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت
برای مرد کمال و برای زن نقصان
زن از نخست بود رکن خانه هستی
که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان؟
زن از پناه متاعب^۱ نمی گذاخت چو شمع
نمی شناخت کس این راه تیره را پایان
چو مهر، گر که نمی تافت زن به کوه وجود
نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان^۲

فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
 فرشته بین، که برو طعنه می‌زند شیطان
 اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
 به گاهوارهٔ مادر، به کودکی بس خفت
 سپس به مکتب حکمت، حکیم شد لقمان
 چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه^۱
 شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان
 حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر
 نظام و امن، کجا یافت ملک بی‌سلطان
 وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست
 یکیست کشتی و آن دیگر بست کشتیان
 چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
 دگر چه باک ز امواج و ورطه^۲ و طوفان
 به روز حادثه، اندر یم حوادث دهر
 امید سعی و عملهاست، هم‌از این، هم‌از آن
 همیشه دختر امروز، مادر فرداست
 ز مادر است میسر، بزرگی پسران
 اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
 به جز گسیختگی، جامهٔ نکومردان
 توان و توش ره مرد چیست، یاری زن
 حطام^۳ و ثروت زن چیست، مهر فرزندان

زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
 طیب بود و پرستار و شحنه و دربان
 به روزگار سلامت، رفیق و یار شفیق
 به روزِ سانحه، تیمارخوار و پشیمان
 ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی تُرش
 به حرف زشت، نیالود نیکمرد دهان
 سمنده^۲ عمر، چو آغاز بدعنائی کرد
 گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان
 چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
 که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامن
 به رسته هنر و کارخانه دانش
 متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان
 زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
 فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
 کسی است زنده که از فضل، جامه‌ای پوشد
 نه آنکه هیچ نیارزد، اگر شود عریان
 هزار دفتر معنی، به ما سپرد فلک
 تمام را بدیدیم، بهر يك عنوان
 خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن
 هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان
 بساط اهرمن خودپرستی و سستی
 گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان

همیشه فرصت ما، صرف شد در این معنی
 که نرخ جامهٔ بهمان چه بود و کفش فلان
 برای جسم، خریدیم زیور پندار^۱
 برای روح، بریدیم جامهٔ خذلان^۲
 قماش دکهٔ جان را، به عجب پوساندیم
 به هر کنار گشودیم بهر تن، دکان
 نه رفعتست^۳، فساد است این رویه، فساد
 نه عزتست، هوانست این عقیده، هوان^۴
 نه سبزه‌ایم، که روئیم خیره در جر و جوی
 نه مرغکیم، که باشیم خوش به‌مشتی دان
 چو بگرویم به کرباس خود، چه غم داریم
 که حلهٔ حلب ارزان شدست یا که گران
 از آن حریر که بیگانه بود نستاجش
 هزار بار برآزنده‌تر بود خلقان^۵
 چه حلهٔ ای است گرانتز ز حلیت^۶ دانش
 چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان^۷
 هر آن گروه^۸ که پیچیده شد به‌دوک خرد
 به کارخانهٔ همت، حریر گشت و کتان

۱- تکبر، خودبینی، عجب ۲- سهل انگاری، بی‌قیدی، پای‌بند هوی و
 هوس بودن ۳- بلندی، جلال، عز، مرتبه، رتبه ۴- پستی، فرومایگی
 خواری، ذلت ۵- کهنه، ژنده، فرسوده ۶- خرقه، ردا، جبه، عبا
 لباده، ملبوس ۷- زینت، آرایش، پیرایه ۸- دانش، معرفت، علم
 ۹- گلوله‌نخ، که در وقت رشتن به‌دوک پیچند

نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد
 به گوشواره و طوق و به یسارهٔ مرجان
 چو آب و رنگِ فضیلت به چهر، نیست چه سود
 ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان
 برای گردن و دست زنِ نکو، پروین
 سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
 به زیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است
 بگفت، آنکه به دریای خون فکند مرا
 ندید دردل شوریده‌ام چه طوفانی است
 کسی که بر رگ من تیرزد، نمی‌دانست
 که قلب خرد مرا هم ورید^۱ و شربانی^۲ است
 ربود مرغکم از زیر پر به عنف و نگفت
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است
 اسیر کردن و کشتن، تفرّج و بازی است
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
 زبام خرد گل اندود پست ما، پیدا است
 که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است

۱- رگ، عرق (رگی که خون را از اعضا بدن به قلب باز میگرداند)

۲- رگی که خون را از قلب به اعضا می‌رساند.

شکست پنجه و منقار من، ولیك چه باك
 پلنگك حادثه را نیز چنگك و دندانى است
 گرفتم آنكه به پایان رسید، فرصت ما
 برای فرصت صیّاد نیز، پایانی است
 فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است
 گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است
 چمن خوش است و جهان سبز و بوستان حرم
 برای طائر آزاد، جای جولانی است
 زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
 هماره بهر توانا، فراخ میدانى است
 همیشه خانه بیداد و جور، آباد است
 بساط ماست که ویران زباد و بارانی است
 نگفته ماند سخنهاى من، خوشا مرغی
 که لانه اش گه سعی و عمل، دبستانی است
 مرا هر آنكه در افکند همچو گوی به سر
 خبر نداشت که در دست دهر چو گانی است
 زرنج بی سروسامانی منش چه غم است
 همین بس است که اورا سری و سامانی است
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
 کسی ز درد من آگه نشد، ولیك خوشم
 که چند قطره خونم، به دست و دامانی است

هزار کاخ بلند، از بنا کند صیاد
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است
 چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
 به شهر کوچک خود، مورهم سلیمانی است
 زده‌ر، گردل تنگم فشار دید چه غم
 گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است
 چه برتر است ندانم به مرغ، مردم را
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
 در این قبیله خودخواه، هیچ شفقت نیست
 چونیک درنگری، هر چه هست 'عنوانی است

فریب آشتی

ز حيله، بر درموشی نشست گربه و گفت
 که چند دشمنی از بهر حرص و آزکنیم
 بیا که رایت صلح و صفا بر افرازیم
 به راه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم
 بیا که حرص دل و آزدیده را بکشیم
 وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
 بسی به خانه نشستیم و دامن آلودیم
 بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
 بگفت، کارشناسان به ما بسی خندند
 اگر که گوش به پند تو حيله ساز کنیم

ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم
 به خلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم
 رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
 نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم
 خود، آگهی که چه کردی به ما، دگر مپسند
 که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم
 بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر
 نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
 دگر به کار نیاید گلیمِ کوتاه ما
 اگر که پای، از این بیشتر دراز کنیم
 خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم
 بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم
 حدیثِ روشنِ ظلمِ شما و ذلت ما
 حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم

فلسفه

نخودی گفت لویائی را	کز چه من گردم این چنین، تو دراز
گفت، ما هر دو را بیاید پخت	چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
رمز خلقت، به ما نگفت کسی	این حقیقت، مپرس ز اهل مجاز
کس، بدین رزمگه ندارد راه	کس، در این پرده نیست محرم راز
بدرازی و گردی من و تو	نهد قدر، چرخ شعبده باز
هر دو، روزی در او فتم به دیگ	هر دو گردیم جفت سوزو گداز

نتوان بود با فلک گستاخ^۱ نتوان کرد بهر گیتی ناز
 سوی مخزن رویم زین مطبخ سر این کیسه، گسردد آخر باز
 برویم از میان ودم نزنیم بخروشیم، لیک بی آواز
 این چه خامی است، چون در آخر کار آتش آمد من و نور ادم ساز
 گرچه در زحمتیم، باز خوشیم که به ما نیز، خلق راست نیاز
 دهر، بر کار کس نپردازد هم تو، بر کار خویشتن پرداز
 چون تن و پیرهن نخواهد ماند چه پلاس و چه جامه ممتاز

ما کز انجام کار بی خبریم
 چه توانیم گفتن از آغاز

قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه بازخواست
 کای خود پسند، بامنت این بدسری چراست
 از چیره دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
 از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
 هر روز، قسمتی ز تنم خاک می شود
 وان خاک، چون نسیم به من بگذرد، هباست
 آسوده اند کارگران جمله، وقت شب
 چون من که دیده ای که شب و روز مبتلاست
 گردیدن است کار من، از ابتدای کار
 آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست

فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
 این چشمهٔ فساد، ندانستم از کجاست
 زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
 شاید که باز گشت تو، این درد را دواست
 با این خوشی، چرا بهستم خوی کرده‌ای
 آلودگی، چگونه در این پاکی و صفاست
 در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
 بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
 بیهوده چند عرصه به من تنگ می‌کنی
 بهر گذشتن تو به صحرا، هزار جاست
 خندید آب، کین ره ورسم از من و تو نیست
 ما رهرویم وقائد تقدیر، رهنماست
 من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش
 بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
 لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
 هرگز نگفتم که سموم است یا صباست
 از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
 برحالم، این پریشی و افتادگی گواست
 همواره جود کردم و چیزی نخواستم
 طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
 بس شاخه کز فتادگیم برافراشت سر
 بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست

ز آلودگی، هر آنچه رسیدست شسته‌ام
 گر 'حَلَّةٔ یمانی' و گر کهنه بورباست
 از رود و دشت و دره گذشتم هزار سال
 بامن نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
 هر قطره‌ام که باد پراکنده می‌کند
 آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست
 سرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاددم
 سرگشته دیدداید که اورا نه سر، نه پاست
 از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
 کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
 قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی
 ورنه به کوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست
 گر رنج می‌کشیم چه غم، زانکه خلق را
 آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
 آبم من، از بخار شوم در چمن، خوش است
 سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی، رواست
 چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
 از کار گاه دهر، همین کارمان سزااست
 باعزم خویش، هیچیک این ره نمی‌رویم
 کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست

در زحمتیم هردو زسختی ورنج، لیک
هرچ آن به ما کنند، به ازما، نه از شماست
ازما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست
در دست دیگر بست، گر آب و گر آساست

قدر هستی

سرو خندید سحر، بر گل سرخ	که صفای تو، به جز یکدم نیست
من به يك پایه بمانم صد سال	مرگ، با هستی من توأم نیست
من که آزاد و خوش و سرسبز	پشتم از بار حوادث، خم نیست
دولت آن است که جاوید بود	خانه دولت تو، محکم نیست
گفت، فکر کم و بسیار مکن	سرنوشت همه کس، با هم نیست
مابدین یکدم و يك لحظه خوشیم	نیست يك گل، که دمی خرم نیست
قدر این یکدم و يك لحظه بدان	تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست
چونکه گلزار نخواهد ماندن	گل اگر نیز نماند، غم نیست
چه غم اره دم من نیست کسی	خوشر از باد صبا، هدم نیست
عمر گر يك دم و گر يك نفس است	تا بکاریش توان زد، کم نیست
ما بخندیم به هستی و به مرگ	هیچگه چهره ما درهم نیست
آشکار است ستمکاری دهر	زخم بس هست، ولی مرهم نیست
يك ره ار داد، دو صد راه گرفت	چه توان کرد، فلك حاتم نیست
تو هم از پای در آئی ناچار	آبت از کوثر و از زمزم نیست
باید آزاده کسی را خواندن	که گرفتار، در این عالم نیست
گل چرا خوش نشیتد، دایم	ماهتاب و چمن و شبنم نیست

يك نفس بودن و نابود شدن در خور این غم و این ماتم نیست
 هر چه خواندیم، نگشتیم آگه درس تقدیر، به جز مبهم نیست
 شمع خردی که نسیمش بکشد
 شمع این پرتگه مظلوم نیست

قلب مجروح

دی، کودکی به دامن مادر گریست زار
 کز کودکان کوی، به من کس نظر نداشت
 طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
 آن تیر طعنه، زخم کم از بیشتر نداشت
 اطفال را به صحبت من، از چه میل نیست
 کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
 امروز، اوستاد به درس نگه نکرد
 مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
 دیروز، در میانه بازی، ز کودکان
 آن شاه شد که جامه خلقان ببر نداشت
 من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
 این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت
 جزم، میان این گل و باران کسی نبود
 کو موزه ای بپا و کلاهی به سر نداشت
 آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست
 آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت

هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
 وین شمع، روشنائی از این بیشتر نداشت
 همسایگان ما بره و مرغ می خورند
 کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
 بروصله های پیرهنم خنده می کنند
 دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت
 خندید و گفت، آنکه به فقر توطئه زد
 از دانه های گوهر اشکت، خبر نداشت
 از زندگانی پدر خود پرس، از آنک
 چیزی به غیر تیشه و داس و تبر نداشت
 این بوریای کهنه، به صد خون دل خرید
 رختش، که آستین و گهی آستر نداشت
 بس رنج برد و کس نشمردش به هیچکس
 گمنام زیست، آنکه ده وسیم وزر نداشت
 طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست
 شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت
 نساج روزگار، در این پهن بارگاه
 از بهر ما، قماش از این خوبتر نداشت

کار آگاه

گربه پیری، زشکار اوفتاد زار بنالید و نزار اوفتاد
 ناخنش از سنگ حوادث شکست دزد قضا و قدرش راه بست

از طمع و حمله و پیکار ماند
 کودک دهقان، به سرش کوفت مش
 گربه همسایه، دمش را گزید
 بسبکه دمی خاک و دمی آب ریخت
 تیره شد آن دیده آئینه وار
 از غم کشک و کره، خوناب خورد
 دوده نمیسود به گوش و به دم
 حیل و تزویر، فراموش کرد
 مایه هستیش، ز تن رفته بود
 گربه چو رنجور و گرفتار شد
 در همه جا خفت و به هرسو نشست
 گربه چو دید آن ره و رسم تباه
 گفت به خود، کاین چه در افتادست
 زنده ام و موش نترسد ز من!
 گرچه نمی آیدم از دست، کار
 گرچه مرا نیروی پیکار نیست
 به که از امروز شوم کاردان
 گر که ببینم سوی موشان به چشم
 زخم زنم، گرچه بفروده چنگ
 گربه چو آن همّت و تدبیر کرد
 بر زنج از حیل و بیفکند باد
 جست و خراشید زمین را به دست

کارگر از کار شد و کار ماند
 مطبخیش هیمة زد و سوخت پشت
 از سنگ بازار، جفاها کشید
 از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
 گرسنه ماند، آن شکم بی قرار
 در عوض شیر، بسی آب خورد
 حمله نمیکرد به دیگ و به خم
 گربه پیر فلکش، موش کرد
 نیروی دندان و دهن رفته بود
 موش بداندیش، در انبار شد
 بند ز هر کیسه و انبان گسست
 پای کشان، کرد به انبار راه
 تا رمقی در دل و جان و تن است
 مرده ام از کاهلی خویشتن
 آگه ام از کارگه روزگار
 موش از این قصه، خبردار نیست
 تا که به کاری بر دم آسمان
 جمله ببندند ز اندیشه چشم
 حمله کنم، گرچه بود عرصه تنگ
 آن شکم گرسنه را سیر کرد
 موش بترسید و ز ترس ایستاد
 موش بلسزید و همانجا نشست

موشك چندی، چو بدینسان گرفت رنج زتن، درد زدن دان گرفت
 تا نرود قوت بازوی تو نشکند ایام، ترازوی تو
 تا نربودند ز دست عنان جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
 روی متاب از ره تدبیر و رأی تا شودت پیر خرد، رهنمای
 بر همه کاری، فلک افزار داد پشت قوی کرد، سپس بار داد
 هر که در این راه رود سرگران پیشتر افتند از او دیگران
 تا گهری در صدف کار بود
 گوهری وقت، خربدار بود

کارگاه حریرو

به کرم پيله شنیدم که طعنه زد حلزون
 که کار کردن بی مزد، عمر باختن است
 پی هلاك خود، ای بی خبر، چه می کوشی
 هر آنچه ریخته ای، عاقبت ترا کفن است
 به دست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
 دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
 چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن
 مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
 بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل
 خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
 به خدمت دگران دل چگونه خواهد داد
 کسی که همچو تو، دائم به فکر خویشتن است

به دیگک حادثه، روزی گرم بجوشانند
 شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
 به روز مرگم، اگر پيله گور گشت و کفن
 به وقت زند گیم، خوابگاه و پیرهن است
 مرا به خیره نخوانند کرم ابریشم
 بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
 ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ماست
 پرند و دیبه گلرنگ، هر که را به تن است

کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن	که گل و میوه، خوش و تازه در س است
بگشای این قفس و بیرون آی	که نه در باغ و نه در سبزه، کس است
گفت، با شبرو گیتی چه کنم	که سحر دزد و شبانگه عسس است
ای بسا گوشه، که میدان بلاست	ای بسا دام، که در پیش و پس است
در گداستان جهان، يك گل نیست	هر که جامی نگریم، خار و خس است
همچومن، غافل و سرمست میر	قفس، آخر نه همین يك قفس است
چرخ پست است، بلندش مشمار	اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
کاروان است گل و لاله به باغ	سبزه اش اسب و صبا پیش جرس است
ز گرفتاری من، عبرت گیر	که سرانجام هوی ^۱ و هوس است
حاصل هستی بیهوده ما	آه سردی است که نامش نفس است

چشم دید این همه و گوش شنید

آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
 بگردد پرسش چوگان، هوای گو کردیم
 به کار خویش نپرداختیم، نوبت کار
 تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
 به وقت همت و سعی و عمل، هوس رانیدیم
 به روز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
 عبث به چه گفتادیم، دیو آرزوهای
 هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
 بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 بین چه بدهد تفسیر «جاهدوا» کردیم
 چونان ز سفره بردند، سفره گستریدیم
 چو آب خشک شد، اندیشه سبو کردیم
 اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا
 ملول گشت، چو ما رسم وره نکو کردیم
 چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
 که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
 هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
 از آن زمان که نشیمن در این کرو^۲ کردیم

۱- درجهلمین آید سوره (التوبه) قرآن «وجاهدوا به اموالکم و انفسکم فی سبیل اللہ» - و جهاد کنید با مال و جان خودتان در راه خدا.
 ۲- قایق، زورق، جهاز یا کشتی کوچک

نه همچو 'غنچه، به دامان 'گلبنی 'خفتیم
 نه همچو سبزه، نشاطی به طرف جو کردیم
 چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
 از آن به ورطهٔ تاریکِ جهل، رو کردیم
 به عمر گم شده، اصلاً نسوختیم، ولیک
 چو سوزنی زنج افتاد، جستجو کردیم
 به غیر جامهٔ فرصت، که کس رفوش نکرد
 هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
 تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 همی به تن گرویدیم و شستشو کردیم
 سمند توسن افلاک، راهوار نگاشت
 به توسنیش، چو یکچند تاخت، خو کردیم
 ز فرط آرزو، چو مردار خوار تیره درون
 هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم
 چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان
 به جبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
 ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
 به اشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
 از آن زشاخ حقایق، به ما بری نرسید
 که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

کرباس و الماس

یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز
 نهادش در میان کیسه‌ای خرد
 در افکندش به صندوقی از آهن
 بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
 زبند و بست، چون شد کیسه آگاه
 چو مهر و اشتیاق گوهری دید
 نه تنها بود و میانگاشت تنه‌است
 گمان کرد، از غرور و سرگرانی
 بدان بی‌مایگی، گردن بر افراشت
 ز حرف نـرخ و پیغام خریدار
 بخود گفت این جهان افروزی از ماست
 نبود از حکمتی در صحبت من
 جمال و جاه ما، بسیار بسوداست
 بهای ما فزون کردند هر روز
 مرا نقاد گردون قیمتی داد
 بدو الماس گفت، ای بار خود خواه
 چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
 چه نسبت با جواهر، ریسمان را
 نباشد خود پسندی را سرانجام
 اگر گوهر فروش، اینجا گذرد داشت
 به دست آورد الماسی دل افروز
 بیستش سخت و سوی مخزنش برد
 به شام اندر، نهفت آن روز روشن
 چراغ ایمـن نمود، از فتنه باد
 حساب کار خود گم کرد ناگاه
 بیالید و بسی خود را پسندید
 نه زیبا بود و می پنداشت زیباست
 که بهر اوست رنج پاسبانی
 فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
 به وزن و قدر خویش، افزود بسیار
 بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
 چه می‌کردم در این صندوق آهن
 عجب رنگی در این رخسار بود است
 عجب رخشنده بود این بخت پیروز
 که بستند چنین با قفل پولاد
 نه تنهائی، رفیقی هست در راه
 قرین ما شدی، مارا ندیدی
 چه خویشی، ریسمان و آسمان را
 کسی دیبا نبافد بانخ خام
 نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت

به مخزن، گرشبی چون و چرا رفت	نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو مشتی پنبه، من پرورده کان	تو چون شب تیره، من صبح درخشان
چو در دامن گرفتنی گوهری پاك	ترا بگرفت دست چرخ از خاک
چو برگیرند این پا کیزه گوهر	گشایند از تو بند و قفل از در
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست	ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
از آن معنی، نکردندت فراموش	که داری همچو من، جانی در آغوش
از آن کردند در کنجی نهانت	که بسپردند گنجی شایگانست
چون نقش من افتد زین پرده بیرون	شود کارتو نیز آنکه دگرگون
نه اینجا مایه ای ماند، نه سودی	نه غیر از ریسمانت، تار و پودی
به پیرامون من، دارند شب پاس	تو کرباسی، مرا خوانند الماس
نظر بازی نمود، آن یار دلجوی	ترا برداشت، تا بیند مرا روی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن	ترا بر بست و ما ماندیم ایمن

صفای تن، ز نور جان پاك است

چو آن بیرون شد، این يك مشت خاک است

كعبه دل

كِه احرام، روز عیدِ قربان	سخن میگفت با خود كعبه، زینسان
كه من، مرآت نور ذوالجلال ^۱	عروس پرده بزم وصال
مرا دست خلیل الله ^۲ برافراشت	خداوندم عزیز و نامور داشت
نباشد هیچ اندر خطه خاك	مکانی همچو من، فرخنده و پاك
چو بزم من، بساط روشنی نیست	چو ملك من، سرای ایمنی نیست

بسی سرگشته اخلاص داریم
 اساس کشور ارشاد، ازماست
 چراغ این همه پروانه، مائیم
 پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست
 در اینجا، بس شهان افسر نهادند
 بسی گوهر، زبام آویختندم
 به صورت، قبله آزادگانیم
 کتاب عشق را، جز یک ورق نیست
 مقدس هم‌تی، کاین بار که ساخت
 در این درگاه، هر سنگ و گل و گاه
 «انا الحق» میزنند اینجا، درو بام
 در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
 بلندی را، کمال از درگاه ماست
 در اینجا، رخصت تیغ آختن^۱ نیست
 نه دام است اندر این جانب، نه صیاد
 خوش آن استاد کاین آب و گل آمیخت
 خوش آن درزی، که زرین جامه ام دوخت
 مرا، زین حال، بس نام آوریهاست
 بدو خندید دل آهسته، کای دوست
 چنان رانی سخن، زین توده گل
 بسی قربانیان خاص داریم
 بنای شوق را، بنیاد ازماست
 خداوند جهان را خانه، مائیم
 حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست
 بسی گردن فرازان، سر نهادند
 بسی گنجینه، در پا ریختندم
 به معنی، حامی افتادگانیم
 در آنهم، نکته‌ای جز نام حق نیست
 مبارک نبستی، کاین کار پرداخت
 خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
 ستایش میکنند، اجسام و اجرام^۲
 سخن گویان معنی، بی زبانند
 پر روح الامین^۳، فرش ره ماست
 کسی رادست^۴ بر کس ناختن نیست
 شکار آسوده است و طائر آزاد
 خوش آن معمار کاین طرح نکور یخت
 خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت
 به گردون بلندم، برتریهاست
 ز نیکان، خود پسندیدن نه نیکوست
 که گوئی فارغی از کعبه دل

۱- کرات سماوی ۲- لقب جبرئیل ملک مقرب و واسطه ایصال وحی
 به انبیاء ۳- برکشیدن، برآوردن ۴- توانائی

ترا چیزی برون از آب و گل نیست	مبارك كعبه‌ای مانند دل نیست
ترا گر ساخت ابراهیم آذر ^۱	مرا بفراشت دست حیّ داور
ترا گر آب و رنگ از خاک و سنگ است	مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
ترا گر گوهر و گنجینه دادند	مرا آرامگاه از سینه دادند
ترا در عیدها بوسند درگاه	مرا بازست در، هرگاه و بیگاه
ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد	مرا معمار هستی، کرد آباد
ترا تاج از زچین و کشر آرند	مرا تفسیری از هر دفتر آرند
ز دیبا، گر ترا نقش و نگار است	مرا در هر رنگ، از خون جویبار است
تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم	تو از خاکی و ما از جان پاکیم
ترا گر مروه‌ای ^۲ هست و صفائی ^۳	مرا هم هست تدبیری و رائی
در اینجا نیست شمع جز رخ دوست	و گر هست، انعکاس چهره اوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه	مرا یارند عشق و حسرت و آه
ترا گر غرق در پیرایه کردند	مرا با عقل و جان، همسایه کردند
در این عزلتگاه شوق، آشناهاست	در این گمگشته کشتی، ناخداهاست
به ظاهر، ملک تن را پادشائیم	به معنی، خانه خاص خدائیم
در اینجا رمز، رمز عشق بازی است	جز این يك نقش، هر نقشی مجازی است
در این گرداب، قربانهاست ما را	به خون آلوده، پیکانهاست ما را
تو، خون کشته‌گان دل ندیدی	از این دریا، به جز ساحل ندیدی
کسی کاو کعبه دل بساک دارد	کجا ز آلودگیها بساک دارد
چه محرابی است از دل با صفا تر	چه قندیلی است از جان روشن تر

۱- نام پدر یا عموی حضرت ابراهیم خلیل ۲- تپه‌ایست در مکه واقع

در مقابل تپه صفا ۳- تپه‌ایست در مکه، در مقابل حجر الاسود.

خوش آنکو جامه از دیبای جان کرد خوش آن مرغی، کزین شاخ آشیان کرد
خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی کند در سجده گاه دل، نمازی
کسی بر مهتران، پروین مهی داشت
که دل چون کعبه، ز آلائش تهی است

کمان قضا

موشکی را به مهر، مادر گفت که بسی گیر و دار در ره ماست
سوی انبار، چشم بسته مرو که نهان، فتنه ها به پیش و قفاست
تله و دام و بند بسیار است دهر بی باک و چرخ، بی پرواست
تله مانند خانه ای است نکو دام، مانند گلشنی زیباست
ای بسا رهنما که راه زن است ای بسا رنگ خوش، که جان فریاست
ز آهنین میله، گرد کان مر بای که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
مر کجا مسکنی است، کالائی است هر کجا سفره ایست، نان آنجاست
لمه محکمی به پشت در است گریه فربهی، میان سراسر است
آنچنان رو، که غافلت نکشند خنجر روزگار، خون پالاست
مر نشیمن، نه جای هر شخصی است هر گذرگه، نه درخور هر پاست
ثر خون، چو در رمی بینی پا در آن ره منه، که راه بلاست
برگز ایمن مشو، که حمله چرخ گرز امروز بگذرد، فرداست
وقت تاراج و دستبرد، شب است روز، هنگام خواب و نشو و نماست
سر میفرافز نزد شبرو دهر که بسی قامت از جفاش، دو تاست
و شک آزرده گشت و گفت خموش عقل من، بیشتر ز عقل شماست
خبرم هست ز آفت گسردون تله و دام، دیده ام که کجاست

می‌شناسم چه راه، راه خطاست
 پند و اندرز دیگران بیجاست
 نظری تند کرد، برچپ و راست
 گردکانی در آهنی پیدا است
 کاندران سهمگین حصار، چهار است
 یاد در آن یکدلی، چه روی و ریاست
 چه مبارك مكان روح افزاست
 بدرون آی، کاین سراچه تراست
 زانکه این خانه، پرزتوش و نو است
 رونق زندگی ز آب و هواست
 هر چه هست، ایمنی و صلح و صفاست
 گرچه در دهر، صد هزار بناست
 جای نان، اندر این سرا حلو است
 تله خندید، کاین کمان قضاست
 کاندربین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست
 تا که او جست، بانگ دربر خواست
 آهنی رفت بر گلویش راست
 خواست بر تن فزاید، از جان کاست
 گر بچاه است، دم‌مزن که چراست
 تیره‌بختی که پای بندِ هوی است
 که نه هر درد را امید دواست

از فراز و نشیب، آگاه‌هم
 هر کسی جای خویش می‌داند
 این سخن گفت و شد زلانه‌برون
 دید در تله نو رنگین
 هیچ آگه نشد ز بی‌خردی
 با در آن روشنی، چه تاریکی است
 بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک
 تله‌گفتا، مایست در بیرون
 اگر ت زاد و توشه نیست، چه غم
 جای، تا کی کنی به‌زیر زمین
 اندرین خانه، بیم رهن نیست
 نشنیدم بنا، چنین محکم
 جای انده، در این مکان شادی است
 موش پرسید، این کمانک چیست
 اندر آی و به چشم خویش بین
 موشك از شوق جست و شد بدرون
 بهر خوردن، چو کرد گردن کج
 رفت سودی کند، زیان طلبید
 کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت
 رسم آزادگان چه می‌داند
 خویش را دردمند از مکن

عزت از نفس دون مجو، پروین
 کاین سپهرای، گمره و رسواست

کوته نظر

شمع بگریست که سوز و گداز	کز چه پروانه زمن بیخبر است
به سوی من نگذشت، آنکه همی	سوی هر برزن و کویش گذر است
بسرش، فکر دو صد سودا بود	عاشق آنست که بی پا و سر است
گفت پروانهٔ پسر سوخته‌ای	که ترا چشم به ایوان و دراست
من به پای تو فکندم دل و جان	روزم از روز تو، صد ره بتراست
پر خود سوختم و دم نزدم	گرچه پیرایهٔ پروانه، پر است
کس ندانست که من میسوزم	سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ماز کجا خواهی دید	تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرارِ تو، چه آب افشاند	آنکه سر تا قدم، اندر شرراست
با تو می‌سوزم و می‌گردم خاک	دگر از من، چه امید دگر است
پر پروانه ز يك شعله بسوخت	مهلت شمع ز شب تاسحر است
سوی مرگ، از تو بسی بیشترم	هر نفس، آتش من بیشتر است

خویشتن دیدن و از خود گفتن
صفت مر دم کوته نظر است

کودك آرزومند

دی، مرغ کی به مادر خود گفت، تا به چند
مانیم ما همیشه به تار يك خانه‌ای
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای

آید مرا چو نوبت پرواز، برپریم
 از گل به سبزه‌ای و ز بامی به خانه‌ای
 خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی
 کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
 آگاه و آزموده توانی شد آن زمان
 کاآگه شوی ز فتنه دمی و دانه‌ای
 زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
 چون سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای
 گردون، بر آن رهست که هر دم زنی رهی
 گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
 باغ وجود، یکسره دام نوائب^۱ است
 اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
 پنهان به هر فراز که بینی نشیبه‌است
 مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
 هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
 بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
 بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
 پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
 منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
 بین بر سر که چرخ وزمین جنگ میکنند
 غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای

ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
 آرامگاه لانه و خوابِ شبانه‌ای
 هر کس که توسنی کند، او را کنند رام
 در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
 بسیار کس، ز پای در آورد اسبِ آرز
 آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

کوه و کاه

به چشمِ عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
 به خنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه
 زهر نسیم بلرزی، زهر نفس بپری
 همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
 مرا به چرخ بر افراشت بردباری، سر
 تو که به اوج سمائی و گاه در بن چاه
 کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ
 گراز تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
 مرا نبرد زجا هیچ دست زور، ولیک
 ترانه جای نشستن بود، نه خفتنگاه
 مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
 نه‌ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
 گهر ز کان دل من، برند گوهریان
 پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه

نه باك سلسله^۱ دارم، نه بیم آفت^۲ سیل
 نه سیرِ مهرِ زبونم کند، نه گردش ماه
 بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
 دراو فتادنِ بیجا و جستنِ بیگاه
 بگفت، رهزن گیتی ره تو هم بزند
 مخند خیره به افتادگانِ هر سرِ راه
 مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
 سوی تو نیز کشد شبر و سپهر، سپاه
 قویتری ز تو، روزی ز پا در افکندت
 به يك دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
 چه حاصل از هنر و فضل مردم خود بین
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
 گراز نسیم بترسم به خویش، ننگی نیست
 شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
 تو، جاه خویش فزون کن به استواری و صبر
 مرا که جز پرکاهی نیم، چه رتبت و جاه
 خوش آن کسی که چومن، سرزبانمیداند
 خوش آن تنی که نبرد است، بار کفش و کلاه
 چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
 شوند جمله سرانجام، صید این روباه

بنای محکمۀ روزگار، بر ستم است
 قضا چو حکم نویسد، چه داوری، چه گواه
 چه فرق، گرتو گرانسنگ و ماسبکساریم
 چوتند باد حوادث وزد چه کوه و چه کاه
 کسی ز رویِ حقیقت بلند شد، پروین
 که دست دیو هوی^۱ شد زدامنش کوتاه

کیفر بی هنر
 به خویش، هیمة گه سوختن به زاری گفت
 که ای دریغ، مراریشه سوخت زین آذر
 همیشه سربه فلک داشتیم در بستان
 کنون چه رفت که مارانه ساق ماند و نه سر
 خوش آن زمان که مرا نیز بود جایگاهی
 میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر^۱
 حریر سبز به تن بود، پیش از این مارا
 چه شد که جامه 'گسست و سیاه شد پیکر
 من از کجا و فتادن به مطبخ دهقان
 مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
 به وقت شیر، ز شیرم گرفت دایه^۲ دهر
 نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
 عبث به باغ دمیدم که بار جور کشم
 به زیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر^۲

ز بیخ کنده شدیم این چنین به جور، از آنک
 ز تند باد حوادث، نداشتیم خبر
 فکند بی سببی در تنور پیر زخم
 شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
 ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل
 کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
 نه دود ماند و نه خاکستراز من مسکین
 خوش آنکسی که به گیتی زخود گذاشت اثر
 مرا به ناز بپرورد باغبان روزی
 نگفت هیچ به گوشم، حدیث فتنه و شر
 چنان زیاد زمان گذشته خرسندم
 که تیره بختی خود را نمیکنم باور
 نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک
 ندید شاخی ازین شاخسار کوتاه تر
 ندید هیچ به غیر از جفا و بد روزی
 هر آنکه هم نفسش سفله بود و بدگوهر
 چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
 کسی که اخگر جانسوز را شود همسر
 مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود
 چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر
 چه افتاد که گردون ز پا در افکندم
 چه شد که از همه عالم به من فتاد شر

چه وقت سوز و گداز است، شاخ نورس را
 چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
 به خنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور
 که وقت حاصل باغ، از چه روندادی بر
 مگوی، بی گنهم سوخت شعله تقدیر
 همین گناه تو را بس، که نیستی برور
 کنون که پرده از این راز، بر گرفت سپهر
 به آنکه هردو بگوئیم عیب یکدیگر
 ز چون منی، چه توان چشم داشت غیرستم
 ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
 به تیغ می نتوان گفت، دست و پای مبر
 به گرگ می نتوان گفت، میش و بره مدر
 من ار بدم، ز بد اندیشی خود آگاهم
 هزار خانه بسوزد، هم از یکی اخگر
 ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
 من آتشم، ز من و زشت راثیم بگذر
 سزای باغ نبودی تو، باغبان چه کند
 پسرچونا خلف افتاد، چیست جرم پدر
 خوشند کارشناسان، ترا چه دارد خوش
 هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر
 بلند گشتن تنها بلند نامی نیست
 به میوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر^۱
 به طرف باغ، تهی دست و بی هنر بودن
 برای تازه نهالان، خسارتست و خطر

چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد
 چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر
 به کوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
 به سوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش، در
 کسبیکه داور کردارهای نیک و بد است
 بجز بدی، ندهد بد سرشت را کیفر
 بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
 تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
 اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی
 تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر
 اگر ز کار بد و نیک خویش، بی خبری
 دمی در آینه روشن جهان، بنگر
 هزار شاخه سرسبز، گشت زرد و خمید
 ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
 به روز حادثه، کار آگهان روشن رای
 نیفکنند ز هر حمله سپهر، سپر
 ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی
 عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
 بهای هر نم از این یم، هزار خون دل است
 نخورده باده کسی، رایگان از این ساغر
 برای معرفتی، جسم گشت همسر جان
 برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر^۲

گذشته بی حاصل

فصل رحلت در این کتاب نبود	کاشکی ، وقت را شتاب نبود
نام طوفان و انقلاب نبود	کاش ، در بحر بیکران جهان
گر که همسایه عقاب نبود	مرغان می پراند ، این گنجشک
ورنه در راه ، پیچ و تاب نبود	ماندینیم و راه کج رفتیم
اینکه در کوزه بود ، آب نبود	اینکه خواندیم شمع ، نور نداشت
کار ایام را حساب نبود	هر چه کردیم ماه و سال حساب
طوطی چرخ جز غراب ^۱ نبود	غیر مردار ، طعمه ای نشناخت
همچو دزدیدن ثیاب ^۲ نبود	رد دل زد زمانه ، این دزدی
'خم هستی ، خم شراب نبود	چوتهی گشت ، پر نشد دیگر
پرسش دیو را جواب نبود	خانه خود ، به اهرمن منمای
مگرت دوره شبساب نبود	دوره پیریت ، چراست سیاه
هیچ گندم در آسیاب نبود	بس بگشت آسیای دهر ، ولیک
زانکه در دست ما طناب نبود	نکشید آب ، دلو ما زین چاه
'ملک معمور دل ، خراب نبود	گر نمی بود تیشه پندار
پای نیکان ، در این رکاب نبود	زین منه ، اسب آزر را بر پشت
در بیابان جان سراپ ^۳ نبود	تو ، فریب سراپ تن خوردی
'گنه برق و آفتاب نبود	ز آتش جهل ، سوخت خرمن ما

سال و مه رفت و ما همی خفتیم

خواب مامر گگ بود ، خواب نبود

۱- کلاغ ، زاغ ۲- جامه ، لباس ۳- زمین شوره که از تابش آفتاب درخشد و از دور آب را ماند

گر گم و سگ

پیام داد سگ گلّه را شبی گرگی

که صبحدم برد بفرست ، میهمان دارم

مرا به خشم میاور، که گرگ بد خشم است

درون تیره و دندان خون فشان دارم

جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست

که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم

من از برای خور و خواب، تن نپروردم

همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم

مرا گران بخريدند، تا بکار آیم

نه آنکه کار چو شد سخت ، سرگران دارم

مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به پشت

چه انتظار از این بیش ، ز آسمان دارم

عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست

کنون به دست توانا ، دو صد عنان دارم

گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی

ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم

هراس نیست مرا هیچگاه ز حمله گرگ

هراس کم دلی بَره جبان دارم

هزار بار گریزاندم به دره و کوه

هزارها سخن، از عهد باستان دارم

شبان به جرأت و تدبیرم آفرینها خواند
 من این قلادهٔ سیمین، از آفرمان دارم
 رفیق دزد نگردم به حيله و تلبیس^۱
 که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم
 درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
 شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
 مرا نکشته، به آغل درون نخواهی شد
 دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
 جفای گرگ مرا تازگی نداشت، هنوز
 سه زخم کهنه به پهلوی و پشت و ران دارم
 دو سال پیش به دندانم تو برکندم
 کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
 دکان کید، برو جای دیگری بگشای
 فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان	بخفتی وقت گشت گوسفندان
در آن همسایگی گرگی سیه کار	شدی همواره زان خفتن، خبردار
گرامی وقت را، فرصت شمردی	گاهی از گله کشتی، گاه بردی
دراز آن خواب و عمر گله کوتاه	زخون هر روز، رنگین آن چراگاه
زپا افتادی، از زخم و گزند	زمانی بره‌ای، گه گوسفندی

به غفلت رفت زینسان روز گاری
 شبان را دیو خواب افکنده در دام
 ز آغل گلّه را تا دشت بردی
 نه آگه بود از رسم شبانی
 چو عمری 'گرگ بددل، گلّه راند
 چو گرگ از گلّه هر شام و سحر کاست
 به کردار عسس، کوشید یک چند
 چنانش کوفت سخت و سخت بر بست
 بوقت کار، باید کرد تدبیر
 بگفت، ای تیره روز آزمندی
 بدینسان داد پاسخ گرگ نالان
 شاید وقت بیداری غنودن^۱
 شبانی باید، ای مسکین، شبان را
 نه هر کو گلّه ای راند، شبان است
 تو عیب کار خویش از خود نهفتی
 شدی پست، این نه آئین بزرگی است
 تو خفتی، کار از آن گردید دشوار
 چرا امروز پشت من شکستی
 شبانان نیستند از گرگ، ایمن
 نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
 شبانان، آنقدر پرسند و پویند
 من از تدبیر ورای خانمانسوز

نشد در کار، تدبیر و شماری
 به دام افتند مستان، کام ناکام
 به چنگک حیلّه گرگش سپردی
 نه میدانست شرط پاسبانی
 دگر زان گلّه، چوپان راجه ماند
 شبان از خواب بی هنگام برخاست
 فکند آن دزد را، یکروز دربند
 که پشت و گردن و پهلوش بشکست
 چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
 تو گرگ بس شبان و گوسفندی
 نه چوپانی تو، نام تست چوپان
 شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
 توان شب نخفتن، پاسبان را
 نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
 به هنگام چرای گلّه، خفتی
 ندانستی که کار گرگ، گرگی است
 نشاید کرد با یکدست، ده کار
 کجا بود آن زمان این چوبدستی
 تو وارون بخت، ایمن بودی از من
 چو در نامحکم و کوتاه بود بام
 که تا گمگشته ای راه، باز جویند
 در آغلها بسی شب کرده ام روز

چه غم گر شد مرا هنگام مردن پس از صد گوسفند وبر خور دن
 مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت به گردنها و شریانها در آویخت
 به عمری شد ز خون آشامیم رنگ به طرف مرغزاران، سبزه و سنگ
 بسی گوساله را پهلوی فشردم بسی بزغاله را از گلّه بردم
 اگر صد سال در زنجیر مانم نخستین روز آزادی، همانم
 شبانِ فارغ از گرگ بداندیش بود فرجام، گرگ گلّه خویش
 کنون دیگر نه وقت انتقام است
 که کار گلّه و چوپان، تمام است

گره گشای

پیر مردی، مفلس وبر گشته بخت روز گاری داشت نا هموار و سخت
 هم پسر، هم دخترش بیمار بود هم بلای فقر و هم تیمار بود
 این، دو امید خواستی، آن يك پزشك این، غذایش آه بودی، آن سر شك^۱
 این عمل می خواست، آن يك شوربا این، لحافش پاره بود، آن يك قبا
 روزها میرفت بر بازار و کوی نان طلب میکرد و میبرد آبروی
 دست بر هر خود پرستی می گشود تا پشیزی بر پشیزی می افزود
 هر امیری را، روان می شد زبی تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
 شب به سوی خانه می آید زبون قالب از نیرو تهی، دل پرز خون
 روز، سائل بود و شب بیمار دار روز از مردم، شب از خود شرمسار
 صبحگاهی رفت و از اهل کرم کس ندادش نه پشیز و نه درم
 از در می رفت حیران بردری رهنورد، اما نه پائی، نه سری
 ناشمرده، برزن و کوئی نماند دیگرش پای تکاپویی نماند

سازو بر گگ خانه برگشتن نداشت
 گندمش بخشید دهقان يك دو جام
 شد روان و گفت کای حتی قدیر
 بر گشائی هر گره کایام بست
 من علیل و کودکانم ناشنا
 هم غسل، زان می خریدم، هم عدس
 وان غسل، بسا آب می آمیختم
 جان فدای آنکه درد او یکی است
 این گره را نیز بگشا، ای جلیل
 ناگه افتادش به پیش پا، نگاه
 وان گره بگشوده، گندم ریخته
 چون تو دانائی، نمیداند مگر
 این گره را زان گره نشناختی
 فرقها بود این گره را زان گره
 کاین گره را برگشاید بنده ای
 ناشنا بگذاشتی بیمار را
 هم غسل، هم شوربا را ریختی
 کاین گره بگشای و گندم را بریز
 گر توانی این گره را برگشای
 این گره بگشودنت، دیگر چه بود
 يك گره بگشودی و آنهم غلط

درهمی در دست و در دامن نداشت
 رفت سوی آسیا هنگام شام
 زد گره در دامن آن گندم، فقیر
 گر تو پیش آری به فضل خویش دست
 چون کنم یارب، در این فصل شتا
 می خرید این گندم را یکجای کس
 آن عدس، در شوربا میریختم
 در دگر باشد یکی، دارو یکی است
 بس گره بگشوده ای، از هر قبیل
 این دعا میکرد و می پیمود راه
 دید گفتارش فساد انگیزه
 بانگ بر زد، کای خدای دادگر
 سالها نرد خدائی باختی
 این چه کار است ای خدای شهروده
 چون نمی بیند، چو تو بیننده ای
 تا که بر دست تو دادم کار را
 هر چه در غربال دیدی، بیختی
 من ترا کی گفتم، ای یار عزیز
 ابلهی کردم که گفتم، ای خدای
 آن گره را چون نیارستی گشود
 من خداوندی ندیدم زین نمط^۱

تأمگر بر چینه آن گندم زخاک	الغرض، برگشت مسکین دردناک
دید افتاده یکی همیان ^۱ زر	چون برای جستجو خم کرد سر
من چه دانستم ترا حکمت چه بود	سجده کرد و گفت کای رب و دود ^۲
هر که را فقری دهی، آن دولتی است	هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
هر چه فرمان است، خود فرموده ای	تو بسی ز اندیشه برتر بوده ای
تا ببیند آن رخ تابنده را	زان به تاریکی گذاری بنده را
تا که با لطف تو، پیوندم زنند	تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
هم، سرانجامش تو گردیدی طیب	گر کسی را از تو دردی شد نصیب
خود نمیدانست و مهمان تو بود	هر که مسکین و پریشان تو بود
تا ترا دانم پناه بیکسان	رزق زان معنی ندادندم خسان
تا بداند کآنچه دارد زان تست	ناتوانی زان دهی بر تندرست
تا که بشناسد خدای خویش را	زان به درها بردی این درویش را
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند	اندرین پستی، قضایم زان فکند
گرچه روز و شب در حق بود باز	من به مردم داشتم روی نیاز
تو کریمی ای خدای ذوالجلال	من بسی دیدم خداوندان مال
هم تو دستم را گرفتی، ای خدای	بر در دوانان چو افتادم ز پای
رشته ام بردی، که تا گوهر دهی	گندم را ریختی، تازر دهی

درو پروین، نیست فکر و عقل و هوش

ورنه دیگ حق نمی افتد ز جوش

غمزیه بی سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل دیدو گفت این چهره جای اشک نیست
 گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام دوش بر خندیدنم بلبل گریست
 من، همی خندم به رسم روزگار کاین چه ناهمواری و ناراستیست
 خنده ما را حکایت روشن است گریه بلبل، ندانستم ز چیست
 لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم آنکه عمر جاودانی داشت، کیست
 من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای رفتنی هستیم، گریک یا دویست
 درس عبرت خواند از اوراق من هر که سوی من به فکر بنگریست
 خرمم، با آنکه خارم همسراست آشنا شد با حوادث، هر که زیست

نیست گل را فرصت بیم و امید
 زآنکه هست امروز و دیگر روز نیست

گفتار و گردار

به گریه گفت ز راه عتاب، شیر زیان
 ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان
 خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز
 به سوی مطبخ شه، پا به کلبه دهقان
 گهی ز کاسه بیچارگان، بری گیپا
 گهی ز سفره درماندگان، ربائی نان
 ز ترکتازی تو، مانده بیوه زن ناهار
 ز حبله سازی تو، گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق، ای سیه دل، از پی هیچ
 چه پر کنی شکم، ای خود پرست، چون انبان
 برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنی
 قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
 به زخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم
 و گر برند خسارت، چه کس دهد تاوان
 مکن سیاه، سروگوش و دم ز تابه و دیگ
 سیاهی سروگوش، از سیه دلیست نشان
 نه ماست مانده ز آزت به خانه زارع
 نه شیر مانده ز جورث به کاسه چوپان
 گهت زگوش چکانند خون و گاه از دم
 شبی زسگ رسدت فتنه، روزی از دربان
 تو از چه، ملعبه^۱ دستِ کودکان شده ای
 به چشم من نشود هیچکس زبیم، عیان
 بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
 برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان
 شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی
 به شرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان
 مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون
 مرا زبون ننمودست، هیچ روز انسان
 مرا دلبری و کار آگهی، بزرگی داد
 به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان

زمانه‌ام نفکندست هیچگاه به دام
 نشانه‌ام نمودست هیچ تیر و کمان
 چوراه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
 چوهست‌گوی سعادت، تو هم بزن چوگان
 شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
 نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
 گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
 برای تجربه، گاهی به گوش داد تکان
 به خویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم
 نه‌شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
 برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
 فرو برم به تن خصم، چنگ تیز چنان
 نبود آگهیم پیش از این، که من چه کسم
 به وقت کار، توان کرد این خطا جبران
 چوشد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
 نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
 تنش به لرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
 دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
 گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
 ز تند باد حوادث، ز فتنه طوفان
 ز بیم، چشم زحل^۱ خون ناب ریخت ب خاک
 چو شاخ بید بلرزید زهره رخشان

در تنور نهادند و شمع مطبخ مُرد
 طلوع کردممه و ماند در فلک حیران
 شبان چو خفت، برآمد به بام آغل گرگ
 چنین زنند ره خفتگانِ شب، دزدان
 گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
 به دستِ راهزنی، گشت رهروی عریان
 شغال پیر، به امید خوردن انگور
 بجست بر سر دیوارِ کوتاه بُستان
 خزید گربه دهقان به پشت خیک پنیر
 زدند تاکه در انبار، موشکان جولان
 ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
 مگر که روبه‌کی برد، مرغکی بریان
 پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار به زیر
 به سوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
 شنید گربه مسکین صدای پا و ز بیم
 ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
 ز فرط خوف، فراموش کرد گفته خویش
 که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
 نه ره شناخت، نه‌اش پای راه رفتن ماند
 نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
 نمود آرزوی شهر و در امید فرار
 دمی به روزنه سقف غار شد نگران

گذشت گریبگی و روزگار شیری شد
 ولبك شیر شدن، گربه را نبود آسان
 بناگاهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ
 به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان
 به زیر پنجه صیّاد، صید نالان گفت
 بدین طریق بمیرند مردم نادان
 به شهر، گربه و در کوهسار شیر شدم
 خیال بیهده بین، باختم در این ره جان
 ز خود پرستی و آزم چنین شد آخر، کار
 بنای سست بریزد، چو سخت شد باران
 گرفتم آنکه به صورت به شیر می مانم
 ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
 بلند شاخه به دست بلند میوه دهد
 چرا که با نظر پست، برتری نتوان
 حدیث نور تجلّی به نزد شمع مگوی
 نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
 بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
 به تیشه، کلبه آباد خود مکن ویران
 چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو
 طیب عقل، کند درد آزار درمان
 ببین ز دست چکار آیدت، همان می کن
 مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان

بِهل، که کان هوی را نیافت کس گوهر
مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
چگونه رام کنی توسن حوادث را
تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
منه، گرت بصری هست، پای در آتش
مزن، گرت خردی هست، 'مشت برسندان

گل بی عیب

کاینهمه خار بگردد تو چراست	'بلبلی گفت سحر با گل سرخ
همنشین بودن با خار خطاست	گل خوشبوی و نکوئی چو ترا
هر که نزدیک تو آید، رسواست	هر که پیوند تو جوید، خوار است
به سرکوی تو، هر شب غوغاست	حاجب قصر تو، هر روز خسی است
خار دیدیم همی از چپ و راست	ما تو را سیر ندیدیم دمی
خلوت انس و وثاق تو کجاست	عاشقان، در همه جا نشینند
همنشین تو، عجب بی سروپاست	خار، گاهم سرو گه پای بخست
خار در مهد تو در نشو و نماست	گل سرخی و نیرسی که چرا
زانکه پیکره خوش و یکدم زیاست	گفت، زیبایی 'گل را مستای
آن صفائی که نماید، چه صفاست	آن خوشی کز تو گریزد چه خوشی است
چمن و باغ به فرمان قضا است	ناگزیر است گل از صحبت خار
گل سرخی که دوشب ماند، گیاست	ما شکفتیم که پژمرده شویم
این گل تازه که محبوب شماست	عاقبت، خوارتر از خار شود
باغ تحقیق از این باغ، جداست	رو، گلی جوی که همواره خوش است

این چنین خواسته بیغش را	ز دکان دگری باید خواست
ما چو رفتیم، گل دیگر هست	ذات حق، بی خلل و بی همتاست
همه را کشتی نسیان، کشتی است	همه را، راه بدریای فناست
چه توان داشت جز این، چشم زده	چه توان کرد، فلک بی پرواست
ز ترازوی قضا، شکوه مکن	که ز وزن همه کس خواهد کاست
ره آن پوی که پیدایش ازوست	لیک با این همه، خود ناپیداست
نتوان گفت که خار از چه دمید	خار را نیز در این باغ، بهاست
چرخ، با هر که نشاندت بنشین	هر چه را خواهه روادید، رواست
بنده، شایسته تنهائی نیست	حق تعالی، و تقدس، تنهاست
گهر معدن مقصود، یکی است	وانچه برجاست، شبه یا میناست
خلوتی خواه، کز اغیار تهی است	دولتی جوی، که بیچون و چراست

هر گلی، علّت و عیبی دارد

گل بی علّت و بی عیب، خداست

گل پژمرده

صبحدم، صاحب دلی در گلشنی	شد روان بهر نظاره کردنی
دید گلهای سپید و سرخ و زرد	یاسمین و خیری و ریحان و ورد
بر لب جوها، دمیده لاله ها	بر گل و سوسن، چکیده ژاله ها
هر تنی، روشنتر از جانی شده	هر گل سرخی، گلستانی شده
برگ گل، شاداب و شبنم تابناک	هر دو از آرایش پندار پاک
گوئی آن صاحب نظر، رائی نداشت	فکرت و شوق تماشائی نداشت

نه سوي زيبا رخی ميکرد روی
 نه گلي، نه غنچه‌اي ميکرد بوی
 هر طرف گل بود آنجا وقت گشت
 جمله را ميديد، اما ميگذشت
 در صف گلها، بدید او ناگهان
 که گل پژمرده‌ای گشته نهان
 دور افتاده ز بزم يارها
 خوی کرده با جفای خارها
 يک نفس بشکفته، يک دم زیسته
 صبحدم، شبنم بر او بگریسته
 رونقش بشکسته چرخ کوژپشت
 زشت گشته، بر نکویان کرده پشت
 الغرض، صاحب‌دل روشن روان
 آن گل پژمرده چید و شد روان
 'جمله خندیدند گل‌های دگر
 که نبودی عارف و صاحب‌نظر
 زين همه زیبایی و جلوه‌گری
 يک گل پژمرده با خود می‌بری
 اين معما را ندانستیم چیست
 وینکه بر ما برتری دادیش کیست
 گفت، 'گل در بوستان بسیار بود
 ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی
 کردم این افتاده زان‌ره جستجوی
 زان ببردیم این گل‌بی‌آب و رنگ
 وقت این گل می‌رود حالی زدست
 من ببوئیدنش، زان کردم هوس
 دی شکفت از گلبن و امروز شد
 عمر، چون اوراق بی شیرازه بود
 چون خریداران، گرفتیمش به دست
 چونکه 'گل‌های دگر زیبا ترند
 زانکه چرخ‌پیر، بازارش شکست
 هم نظر بازان بر آنان بگذرند
 این گل پژمرده، دیشب تازه بود

خلق را باشد هوای رنگ و بو

کس نپرسد، کان گل پژمرده کو

گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
 میپوش روی، بروی تو شادمان شده ایم
 مسوز ز آتش هجران، هزار دستان را
 به کوی عشق تو عمری است داستان شده ایم
 جواب داد، کزین گوشه گیری و پرهیز
 عجب مدار، که از چشم بد نهان شده ایم
 ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
 نشسته ایم و براین گنج، پاسبان شده ایم
 تو گریه می کنی و خنده می کند گلزار
 از این گریستن و خنده بدگمان شده ایم
 مجال بستن عهدی به ما نداد سپهر
 سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده ایم
 مباش فتنه زیبائی و لطافت ما
 چرا که نامزد باد مهرگان شده ایم
 نسیم صبحگاهی، تا نقاب ما بدرید
 برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده ایم
 بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش
 از این معامله ترسیده و گران شده ایم
 دوروزه بود، هوسرانی نظر بازان
 همین بس است، که منظور باغبان شده ایم

گل خودرو

به طرف گلشنی ، در نو بهاری
 درخشنده، چو اندر درج گوهر
 بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار
 تو در هر جا که بنشینی، گیاهی
 در اینجا نکته دانان بی شمارند
 به خوی چون توئی، خوبان نبینند
 شود گر باغبان، آگاه از این کار
 شرار کیفرت، دامن بگیرد
 ز گلشن بر کنندت، خواه ناخواه
 بدین بی رنگی و پستی و زشتی
 بگفتا نام هر کس در شماری است
 کسی کاین نقش بر گل می نگارد
 ترا گر باغبانی بود چالاک
 ترا گر کرد استاد آبیاری
 شما را گر چه رونق بیشتر بود
 چه ترسانی ز آسیب شرارم
 چه بودستیم جز خواب و خیالی
 مرا در باغ، محکم ریشه ای نیست
 به گامی میتوان بنیاد ما کند
 جمال هر گلی، در جلوه و بوست
 گلی خودرو، دمید از جو کناری
 فروزنده ، چو بر افلاک اختر
 به جوی و جر، گل خردوست بسیار
 بهر راهی که روئی، خار راهی
 شما را در شمار ما نیارند
 و گر روزی ببیندت، زچینند
 کند کار ترا ایّسام، دشوار
 و بسال هستیت ، گردن بگیرد
 کنندت پایمال، اندر گذرگاه
 چرا اندر ردیف ما نشستی
 مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است
 حساب خار و خس را نیز دارد
 مرا هم باغبانی کرد افلاک
 مرا هم آب داد ابر بهاری
 سوی ما نیز، گردون را نظر بود
 چه کردم تا بسوزد روزگارم
 که گیرد گردن ما را و بالی
 ز داس و تیشه ام، اندیشه ای نیست
 به آهی میتوان از هم پراکند
 چه فرق، از نو گلی پاکیزه، خودروست

چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست	که میگوید گل خود رو، نکو نیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم	فدام تا نگوئی خود پرستم
مپنداری که کار دهر، بازیست	مرا این اوفتادن، سرفرازیست
بهر مهلم که خوابانند، خفتم	زهر مرزی که گفتند، شکفتم
نشستم، تا رخم شبم بشوید	نسیم صبحگاهانم ببوید
در این بی رنگ و بوئی. رنگ و بوهاست	در این دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
سزد گر سرو و گل بر ما بخندند	که ما افتاده ایم، ایشان بلندند
بیاد من، کسی تخمی نیفشاند	کشاورز سپهرم با تو بنشاند
مرا با گل، خیال همسری نیست	هوای نخوت و نام آوری نیست
اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست	زهر جارسه ایم، آنجا مصفاست
زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد	گل خود رو، ز قدر گل نگاهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی	ز بارانی و باد و آفتابی
گلی زیبا شدم در باغ ایام	
چه میدانم، چه خواهم شد سرانجام	

گل سرخ

گل سرخ، روزی زگرما فسرد	فروزنده خورشید، رنگش ببرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت	یکی ابر خرد، از سرش میگذشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار	بر آورد فریاد و شد بی قرار
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ	مرا برد بی آبی از چهر، رنگ
مرا بود، دشمن، فروزنده مهر	و گر نه چرا کاست رنگم ز چهر
همه زیورم را به یکبار برد	به جورم ز دامان گلزار برد

همان جامه ای را که دیروز دوخت
چرا رشته هستیم را 'گسست
گسست و ندانست این رشته چیست
جهان بود خوشبوی ازبوی من
مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت
صبا هم چو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز
چو محبوب خود را سیه روز دید
مرا بود دیهیم^۱ سرخی بسر
بدینگونه چون تیره شد بخت من
نمی سوختم گر، ز گرما و رنج
مرا روح بخش چمن بود نام
گرم پرتو و رنگ برجای بود
چو ناجم عروسان بسر می زدند
به یکباره از دوستداران من
از آن راهم؛ امروز کس دوست نیست
چو بر تافت روی از تو، چرخ دنی
توانا توئی، قطره ای جود کن
که تا بار دیگر، جوانی کنم
بدو گفت ابر، ای خداوند ناز
همین لحظه باز آیم از مرغزار

در آتش در افکند امروز و سوخت
چرا ساقه ام را ز 'گلبن شکست
بکشت و نپرسید این 'کشته کیست
گلستان، همه روشن از روی من
فرشته، سحر گاه بوسید و رفت
ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد
که بودش به دامن من، 'خفت و خیز
ز گلشن، به یکبارگی پا کشید
ز پیرایه صبح، پاکیزه تر
ربودند آرایش تخت من
نمی دادم، ای دوست، از دست گنج
ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
مرا چهره ای بس دلارای بود
چو پیرایه ام، بر کمر می زدند
زمانه تهی کرد این انجمن
که تاهیده شد مغز و جز پوست نیست
همه دوستیها شود دشمنی
مرا نیز شاداب و خشنود 'کن
ز غم وارهم، شادمانی کنم
بکن کوته، این داستان دراز
نشارت کنم لؤلؤ شاهوار

گر این يك نفس را شکیبا شوی
 دهم گوشوارت ز در خوشاب
 بگیرد خوشی، جای پژمردگی
 کنم خاطرت را ز تشویش، پاك
 زمن هر نمی، چشمه زندگی است
 نشاط جوانی ز سر بخشمت
 شود بلبل آگاه زین داستان
 در اقلیم خود، باز شاهی کنی
 بدین گونه چون داد پند و نوید
 همی تافت بر گل خور تابناك
 میه گشت آن چهره از آفتاب
 چنانش سر و ساق، درهم فشرد
 ز رخساره اش رونق و رنگ رفت
 ره و رسم گردون، دل آزردهست
 چوباز آمد آن ابر گوهرشان
 شکسته گلی دید بی رنگ و بوی
 همی شست رویش، به روشن سرشگ
 بسی ریخت در کام آن تشنه آب
 نخندید زان گسریه زار زار
 ننوشت يك قطره زان آب پاك
 ز امید ها، جز خیالی نماند
 چو اندر سبوی تو، باقی است آب

دگر باره شاداب و زیبا شوی
 روان سازم از هر طرف، جوی آب
 نه اندیشه ماند، نه افسردگی
 فرو شویم از چهر زیبات خاك
 سیاهیم بهر فروزندگی است
 صفا و فروغ دگر بخشمت
 دگر ره، نهد سر بر این آستان
 به جلوه گری، هر چه خواهی کنی
 شد از صفحه بوستان ناپدید
 نشانیدش آخر به دامن خاك
 نه شبنم رسید و نه يك قطره آب
 که یکبار به شکست و افتاد و مرد
 به گیتی بخندید و دلنگ رفت
 شکفته شدن، بهر پژمردنست
 از آن گمشده، جست نام و نشان
 همه انتظار و همه آرزوی
 چه دارو دهد مردگان را پزشك
 بسی قصه گفت و نیامد جواب
 نیاوخت از گوش، آن گوشوار
 نگشت آن تن سوخته، تابناك
 ز اندیشه ها جز ملالی نماند
 به شکرانه، از تشنگان رخ متاب

به آزردهگان ، مومیائی فرست گه تیرگی ، روشنائی فرست
چو رنجور بینی دوائیش ده چوبی توشه یابی نوائیش ده
همیشه تو را توش این راه نیست
برو، تا که تاریک و بیگاه نیست

گل و خار

درباغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی عار
گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است
آن به که خار، جای گزیند به شوره زار
پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
درباغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار
با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
ناچیزی توام ، همه جا کرد شرمسار
در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت
شاد آن گلی، که خار و خسش نیست در جوار
گه دست می خراشی و گه جامه می دری
با چون توئی، چگونه توان بود سازگار
پاکی و تاب چهره من، در تو نیست هیچ
با آنکه باغبان منت بود، آبیار
شبم ، هماره بر ورقم بوسه میزند
ابرم به سر، همیشه گهر می کند نثار

در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
 مارا به سر زنند ، عروسان گل‌عذار
 دل گر نمیگذاری و نیش ار نمیزنی
 بی موجبی، چرا ز تو هر کس کند فرار
 خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای
 آری، هر آنکه روز سیه دید ، شد نزار
 مارا فکنده‌اند ، نه خویش افزاده‌ایم
 گر عاقلی ، مخند به افتاده ، زینهار
 گردون ، بسوی گوشه نشینان نظر نکرد
 بیهوده بود زحمت امید و انتظار
 یکروز آرزو و هوس بيشمار بود
 دردا ، مرا زمانه نیاورد در شمار
 با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم زدست
 بس روزها ، که با منت افتاده است کار
 از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی
 آنساعتی که چهره گشودی، عروس وار
 تا درزی بهار ، برای تو جامه دوخت
 بس جامه را گسیختم، ای دوست، پودوتار
 هنگام خفتن تو ، نخفتم برای آنک
 گلچین بسی نهفته دراین سبز مرغزار
 از پاسبان خویشنت، عار بهر چیست
 نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار

آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
 در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
 بی رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
 ازما دریغ داشت خوشی، دورِ روزگار
 ما را غمی ز فتنهٔ بیاد سموم نیست
 درپیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار
 با جور و طعنِ خارکن و تیشه ساختن
 بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
 این سست مهر دایه، دراین گاهوار تنگ
 ز بهر راحت تو، مرا داده بس فشار
 آئین کینه توزی گیتی، کهن نشد
 پروردگر یکی، دگری را بکشت زار
 ما را بسر فکند و ترا بر فراشت سر
 ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار
 آن پرتوی که چهرتورا جلوه گر نمود
 تا نزد ما رسید به ناگاه شد شرار
 مشاطهٔ سپهر نیاراست روی من
 با من مگوی، کز چه مرا نیست خواستار
 خواری سزای خار و خوشی درخور گل است
 از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار
 شادابی تو، دولت يك هفته بیش نیست
 بر عهد چرخ و وعدهٔ گیتی، چه اعتبار

آنسان کزین کبود قدح ، باده میدهند
 خود خواه را بسی نگذارند هوشیار
 گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
 در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
 گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا به خاک
 گلبرگ ، بس شدست ز باد خزان غبار
 بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرده
 ترسم ، تو نیز دیر نمایی به شاخسار
 خلق زمانه، با تو به روز خوشی خوشند
 تا رنگ باختی ، فکندت به رهگذار
 روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
 جز من، ترا که بود هوا خواه و دوستدار
 پروین ، ستم نمیکند از باغبان دهر
 گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار

گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت	کز چه خاک سیهم در پهلوست
خاک خندید که منظوری هست	خیره باهم نشستیم، ای دوست
مقصد این ره ناپیدا را	ز کسی پرس که پیدایش ازوست
همه از دولت خاک سیه است	که چمن خرم و گلشن خوشبو است
همه طفلان دبستان منند	هر گل و سبزه که اندر لب جواست
پوستین بودمت ایام شتا	چو شدی مغز، رها کردی پوست

جز تو واضع نبود رسم و رَهم
نکنم پیروی عجب و هوی
تو، بدالجوئی خود مغروری
من اگر تیره و گر ناچیزم
گل بی خاک نخواهد روئید
خلقت از بهر تنی تنها نیست
همگی خاک شویم آخر کار
برگ گل یا برگلر خساری است
تکیه بر دوستی دهر، مکن
مشو ایمن که گل صد برگم
گرچه گرد است به دیدن گردو
گوی چوگان فلک شد سرما
همه، ناگاه گلوگیر شوند
کشتی بحر قضا، تسلیم است
کوش تا جامه فرصت نداری
تا تو آبی به نکلقت بخوری

گر چه گلزار زمن چون مینواست
زانکه افتاد گیم خصلت و خواست
نشیدی که فلک، عربده جواست
هر چه را حواجه پسندد، نیکواست
خاک، هر سوی بود، گل زان سواست
چشم گر چشم شد، ابرو ابروست
همچو آن خاک که در برزن و کُوست
خاک و خشتی که به برج و بارواست
که گهی دوست، دگر گاه عدواست
که تو صد برگی و گیتی صدرواست
نه هر آن گردد که دیدی، گردوست
زانکه چو گان فلک، اینش گواست
همه را، لقمه گیتی به گلو است
اندرین بحر، نه کشتی، نه کُروست
درزی دهر، نه آگه ز رفواست
نه سبوی و نه آبی به سبواست

غافل از خویش مشو، يك سر موی
عمر، آویخته از يك سر مو است

گل و شب‌نم

گلی، خندید در باغی سحرگاه که کس را نیست چون من عمر کوتاه

شکفتم روز و وقت شب فسر دم
 نکردندم به جز صبح و صبا، بوی
 زمان دلبرائی، دیده بستم
 نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
 نه بلبل در وثاقم ز د صلائی^۲
 عروس عشق را پیرایه بودم
 بدین تردستی از دستم ربودند
 حساب رنگ و بوئی در میان نیست
 در این سودا گری، چوی من زبان کرد
 بخندید و ببوسیدش بنا گوش
 بر این دیوار، نقشی می نگاریم
 ترا آگاه کردن بود دشوار
 سحر خندید گل، شب گشت بزمان
 نمی ماند به جز يك لحظه شبنم
 جمال یاسمین و لاله می ماند
 مرا هم چون تو وقت ایدوست، تنگ است
 رخ گلبرگ را تابنده کردم
 به رخسار خوش گل، بوسه دادم
 به شبنم، کار از این بهتر چه بخشند
 خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود
 ز گیتی خوشدل، هر جا که هستم

ندادند ایمنی از دستبرد
 ندیدندم به جز برگ و گیا، روی
 در آغوش چمن، یکدم نشستم
 ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
 نه صحبت داشتم با آشنائی
 اگر دارای سود و مایه بودم
 اگر بر چهردام تابی فزودند
 زمن، فردا دگر نام و نشان نیست
 کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد
 فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش
 بگفت، ای بی خبر، ما رهگذاریم
 من آگه بودم از پایان این کار
 ندانستی که در مهد گلستان
 تو ماندی يك شبی شاداب و خرم
 چه خوش بود ارضای ژاله می ماند
 جهان، یغما گریس آب و رنگ است
 من از افتادن خود، خنده کردم
 چواشك، از چشم گردون او فتام
 به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند
 اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود
 چو بر برگ گلی، یکدم نشستم

اگر چه سوی من، کسرانظر نیست
کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
دروم پاك بود و روی، رخشان
چو گفتمندم بیارام، آرمیدم
چو فرمودند پنهان شو، پریدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی
برفتم با نسیم صبحگاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر
نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
اگر چه يك نفس بودیم و مردیم
چه باك، آن يك نفس را غم نخوردیم
به ما دادند کالای وجودی
که برداریم از این سرمایه سودی

گله بیجا

گفت گرگی باسگی دور از رمه
که سگان خویشند با گرگان، همه
از چه گشتبستیم ما از هم بری
خوی کردستیم با خیره سری
از چه معنی، خویشی ماننگ شد
کارما تزویر و ریو و رنگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
ننگری جز خشمگین، بروی ما
اولین فرض است خویشاوند را
که بجوید گمشده پیوند را
هفته ها، خون خوردم از زخم گلو
نه عیادت کردی و نه جستجو
ماهها نالیدم از تب، زار زار
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
بارها از پیری افتادم ز پا
روزها صیّاد، ناهارم گذاشت
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
این چه رفتار است، ای یار قدیم
تو ظنین^۱ از ما و ما در رنج و بیم
از پی يك بره، از شب تا سحر
بس دوانیدی مرا در جوی و جر

از برای دنبۀ يك گوسفند بارها ما را رسانیدی گزند
آفت گرگان شدی در شهر و ده غیر، صد راه از تو خویشاوند به
گفت، این خویشان و بال گردند دشمنان دوست، ما را دشمنند
گرز خویشان تو خوانم خویش را کشته باشم هم بز و هم میش را
ما سگت مسکین بازاری نه ایم کاهل از سستی و بیکاری نه ایم
ما بکنیم از خیانتکار، پوست خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
باسخن، خود رانمی بایست باخت خلق را از کارشان باید شناخت
غیر، تا همراه و خیر اندیش تست صد ره را بیگانه باشد، خویش تست
خویش بدخواهی، که غیر از بدخواست از تو بیگانه است پس خویشی کجاست

رو، که این خویشی نمی آید بکار
گله از ده رفت، ما را واگذار

گنج ایمن

نهاد كودك خردی به سر ز گل تاجی
به خنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست
چو سرخ جامۀ من هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزه، جواهر بسی به تاج زدم
هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند
مُبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست

هنوز روح تو ز آلایش بدن پاکست
 هنوز قلب تو را نیست تباهی نیست
 به غیر نقش خوش کودکی نمی بینی
 به نقش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست
 ترا بس است همین برتری، که بر در تو
 بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
 تو، مال خلق خدا را نکرده ای تاراج
 غذا و آتش، از خون واشک و آهی نیست
 هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه دیو
 هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
 کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
 ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
 نه باژبان 'فسادی نه و امدارِ هوی'
 ز خرمن دگران، با تو پُر گاهی نیست
 نرفته ای به دبستان 'عجب و خود بینی
 به موکبت زغرور و هوی، سپاهی نیست
 ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
 به غیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست
 طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر
 جز آستانه پندار، سجده گاهی نیست
 قنات مال یتیم است و باغ ملک صغیر
 تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست

شهود محکمۀ پادشاه ، دیوانمند
 ولی به محضر تو غیر حق گواهی نیست
 تو، در گذرگه خلق خدا نکندی چاه
 به رهگذار حیات تو ، بیم چاهی نیست
 تو ، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای
 در این جریده نو ، صفحه سیاهی نیست
 به پیش پای تو ، گر خاک و گرز راست، چه فرق
 به چشم بی طمعت، کود پر کاهی نیست
 در آن سفینه که آرزوی^۱ است کشتیمان
 غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست
 کسیکه دایه حرصش به گاهواره نهاد
 به خواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
 زجّد و جهد، غرض^۲ کیمیای مقصود است
 و گر نه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

گنج درویش

دزد عیّاری به فکر دستبرد	گاه ره میزد ، گهی ره می سپرد
در کمین رهنوردان می نشست	هم کله میبرد و هم سرمی شکست
روز، میگردید از کوئی بکوی	شب، بسوی خانه هامیکرد روی
از طمع بودش بدست اندر، کمند	بر همه دیوار و بامش می فکند
قفل از صندوق آهن می گشود	خفته را پیراهن از تن می ربود

يك شبی آن سفلۀ بی ننگ و نام
 باز در آن راه کج بنهاد پای
 این چنین رفتن به چاه افتادن است
 اندرین ره گر گها حیران شدند
 نفس یغماگر، چنان یغما کند
 هر که شاگرد طمع شد، دزد شد
 شد روان از کوچه ای، تاریک و تنگ
 دید اندر ره، دری را نیمه باز
 شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
 خانه ای ویرانتر از ویرانه دید
 وصلها را جانشین گشته فراق
 قصه ای 'جز عجز و استیصال' نه
 در شکسته، 'حجره و ایوان سیاه
 پایه و دیوار، از هم ریخته
 در کناری، رفته درویشی به خواب
 بر کشیده فوطه ای^۱ پاره بسر
 خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک
 جسم خاکی بی نوا، جان بی نیاز
 خاطرش خالی ز چون و چندها
 نه سبویی و نه آبی در سبو

جست ناگاه از یکی کوتاه بام
 رفت با اهریمن نا خوب رای
 سرنگون از پرتگاه افتادن است
 شیرها بی ناخن و دندان شدند
 که ترا در يك نفس، بی پا کند
 این چنین مزدور، اینش مزد شد
 تا کند با حیل، دستی چند رنگ
 شد درون و کرد آن در را فراز
 در عجب شد گربه از آهستگی
 فقر را در خانه، صاحبخانه دید
 بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق
 نامی از هستی بجز 'اطلال'^۲ نه
 نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
 بام ویران گشته، سقف آویخته
 شب لحافش سایه و روز آفتاب
 هم ز دزد و هم ز خانه بی خبر
 روح در تن، لیک از پندار پاک
 راه دل روشن، در تحقیق باز
 فارغ از آلاش پیوندها
 این چنین کس از چه میترسد، بگو

۱- درماندگی، بیچاره شدن، بی چیز شدن. ۲- بقایای آنچه منهدم گردیده است.

۳- لنگ، پیش دامن، پیش گیر.

کشته آزند خلق، او زنده بود
 فوطه درویش بگرفت و شتافت
 در فتاد و خفته زان بیدار شد
 که نماند از هستی من، نیم دانگ
 تو بر آراز جاننش، ای خلاق، گرد
 جای نان، سنگش ده ای ربِ قدیر
 کارگر من بودم و او مزد برد
 مرده بودامشب عسس، هنگام پاس
 موزه از پا، بالش از زیر سرم
 سیم از صندوقهای آهنگم
 راه او بر بند، ای حیّ قدیم
 برگ و ساز روزگار پیریم
 که ز من فرسنگها گردید دور
 ای دریغا آن کمر بند و نگین
 ای خدا، باسردراند ازش به چاه
 می‌ستان از او به دارو و طبیب
 باز گشت و فوطه را زد بر زمین
 آنچه بردیم از تو، این يك فوطه بود
 ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل
 تونداری هیچ، نه درشش نه پنج

حرص را در زیر پای افکنده بود
 الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت
 پا بدر بنهاد و بر دیوار شد
 مشتها بر سرزد و برداشت بانگ
 دزد آمد، خانه ام تاراج کرد
 مایه را دزدید و نانم شد فطیر^۱
 هر چه عمری گرد کردم، دزد برد
 هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس
 ای خدا، بردند فرش و بستر
 لعل و مروارید دامن دامنم
 راه من بست، آن سیه کار لثیم
 ای دریغا طاقه کشمیریم
 ای دریغ آن خرقة خز و سمور
 ای دریغا آن کلاه و پوستین
 سر برگردید از غم و دل شد تباه
 آنچه از من برد، ای حقّ مجیب^۲
 دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
 گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود^۳
 توجه داری غیر ادبار^۴، ای دغل^۵
 چند میگوئی ز جاه و مال و گنج

۱- ورنیامده ۲- بخشنده، عطا کننده، ذی مرحمت ۳- سرکش،

متمرد، لجوج، خودرأی ۴- بدبختی، نکبت، روزبد

۵- متقلب، جله گر

دزدتر هستی توازن، ای دنی
بسکه گفستی، خرقه کو و فرش کو
ای دروغ و شر و تهمت، دین تو
فقر می بارد همی زین سقف و بام
دزد گردون، پرده بردست از درت
من چه بردم، زین سرای آدوسوز
گفت در ویرانه دهر سپنج^۲
گر که خلقان^۳ است، گر بیرنگ و رو
کشت مارا حاصل، این یک خوشه بود
هر چه هست، اینست در انبان ما
از قباهائی که اینجا دوختند
داده زین یک فوطه مارا، روزگار
ساعتی فرش و زمانی بوریاست
گاه گردد ابره و گاه آستر
پوستیش می کنم فصل شتا
روزها، چون جبه اش در بر کنم
از برای ما، در این بحر عمیق
هر گهر خواهی، در این یک معدراست
ثروت من بود این خلقان، از آن

رهزن صد ساله را، ره می زنی
آبرویم بردی، ای بی آبرو
برتو برمی گردد، این نفرین تو
نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
بخت، بنشان دست برخاکسترت
تو چه داری، ای گدای تیردروز
گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
ما همین داریم از زشت و نکو
عالم ما، اندرین یک گوشه بود
گوی از این بهتر، نزد چوگان ما
غیر از این چیزی به ما نفروختند
هم ضیاع^۴ و هم حطام و هم عقار^۵
شب لحافست و سحر گاهان رداست
که ز بام آویزمش، گاهی ز در
سفر دام این است، هر صبح و مسا
شب ز اشکش غرق در گهر کنم
غیر از این کشتی ندادند، ای رفیق
خرقه و پاتابه^۶ و پیراهن است
اینهمه بر سر زدم کردم فغان

۱- پست، فرومایه، رذل ۲- ناپایدار، بی ثبات

۳- کهنه، ژنده، فرسوده ۴- املاک، مزارع، قراء، ۵- ملک،

دارائی ۶- کفش، پاپوش

در ره ما گمراهان بسی نوا
گر که نور خویش را افزون کنی
کار دیو نفس، دیگر گون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک
کوش کاندز زیر چرخ نیلگون
آز دزد است و ربودن کار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما
آخر این طوفان، کروی^۲ جان برد
آخر، این بیباک دزد کهنه کار
نفس جان دزدد، نه گاوو گوسفند
تا نیفتادی در این ظلمت ز پای
آدمی خواست، حرص خود پرست
گر گمراه است این سیه دل رهنمای
هر که با اهریمنان دمساز شد

این پلنگ، آنگه بیو بآرد^۳ ترا

که تن خائی زبون دارد ترا

گوهراشک

آن نشنیدید که یک قطره اشک
برد بسی رنج نشیب و فراز
گاه درختان و گهی تیره ماند
عاقبت افتاد به دامان خاک
صبحدم از چشم یتیمی چکید
گاه در افتاد و زمانی دوید
گاه نهان گشت و گهی شد پدید
سرخ نگینی بسر راه دید

گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست
 من گهر ناب و تو يك قطره آب
 دوست نگردند فقیر و غنی
 اشك بخندید که رخ بر متاب
 داد بهر يك، هنر و پیرتوی
 من گهر روشن گنج دلم
 پرده نشین بودم از این پیشتر
 برد مرا باد حوادث نوا
 من سفر دیده زدل کرده ام
 آتش آهیم، چنین آب کرد
 من بنظر قطره، بمعنی یمم^۲
 هممنقسم گشت شبی آرزو
 تیرگی ملك تنم، رنجه کرد
 تاب من، از تاب تو افزونتر است
 چهر من از چهره جان، یافت رنگ
 نکته در اینجاست، که ما را فروخت
 گفتم مرا با توجه گفت و شنید
 من ز ازل پاك، تو پست و پلید
 یار نباشند شقی^۱ و سعید^۲
 بی سبب، از خلق نباید رمید
 آنکه در و گوهر و اشك آفرید
 فارغم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان، پرده ز کارم کشید
 داد تو را، پيك سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز موجم نتواند رهید
 همسفرم بود، صباحی امید
 رنگم از آن روی، بدینسان پرید
 گرچه تو سرخی بنظر، من سپید
 نور من، از روشنی دل رسید
 گوهری دهر و شما را خرید

کاش قضایم، چو تو بر میفراشت

کاش سپهرم، چو تو بر میگزید

گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ سخن گفتند باهم، گوهر و سنگ

که از ناب که شد، چهرت فروزان
 که دادت آب و رنگ و روشنائی
 به تاریکی درون، این روشنی چیست
 در این يك قطره، آب زندگي پاست
 تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
 فروغ پاکی، از چهر تو پیداست
 چرا با من تباهی کرد زینسان
 ترا آخر، متاع گوهری ساخت
 چرا من سنگم و تو لعل رخشان
 چرا با من چنین، با تو چنان کرد
 ترا فروخت رخسار و مرا سوخت
 مرا، سر کوبی از هر رهگذار است
 مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
 مرا هر گیز نپرسند و ندانند
 که انگشتر شوی، گاهی گلو بند
 تو زینسان دلفروز و من بدین روز
 جوابی خوبتر از در خوشاب
 که دیدم گرمی خورشید، بسیار
 که بس خونابه خوردم در دل سنگ
 که در سختی نمودم استواری
 سپهر، آن راز با من باز میگفت

چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
 بدین پاکیزه روئی از کجائی
 در این تاریک جا جز تیرگی نیست
 بهر تاب تو، بس رخسند گي پاست
 به معدن، من بسی امید راندم
 مرا آن پستی دیرینه برجاست
 بدین روشندلی، خورشید تابان
 مرا از تابش هر روزه بگداخت
 اگر عدل است کار چرخ گردان
 نه ما را دایه ایام پرورد
 مرا نقصان، تو را افزونی آموخت
 ترا، در هر کناری خواستار است
 ترا، هم رنگ و هم ارزندگی هست
 ترا بر افسر شاهان نشانند
 بود هر گوهری را با تو پیوند
 من، اینسان و از گون طالع تو فیروز
 به نرمی گفت او را گوهر ناب
 کزان معنی مرا گرم است بازار
 از آنرو، چهره ام را سرخ شد رنگ
 از آن ره، بخت بامن کرد یاری
 به اختر زنگی شب راز میگفت

ثریا^۱ کرد با من تیغ بازی
 زحل، با آنهمه خونخواری و خشم
 فلک، بر نیّت من خنده میکرد
 سهیلم^۳ رنجها میداد پنهان
 نشستی ژاله‌ای، هر گه به کھسار
 چنانم می فشردی خار و سنگ
 نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
 بدان درماندگی بودم گرفتار
 گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
 زبونها ز خاک و آب دیدم
 جدی هر شب به فکر با زنی چند
 ثوابت، قصّه ها کردند تفسیر
 دگر گون گشت بس روز و مه و سال
 اگر چه کار بر من بود دشوار
 نه دیدم ذره‌ای از روشنائی
 نه چشمم بود جز با تیرگی رام
 بسی پاکان شدند آلوده دامن
 بسی برگشت، راه و رسم گردون
 چو دیدندم چنان در خط تسلیم
 عطارد^۲ تا سحر، افسانه سازی
 مرا میدید و خون میریخت از چشم
 مرا زین آرزو شرمنده میکرد
 به فکرم رشکها^۴ می برد کیهان
 به دوش من گرانتر میشدی بار
 که خونم موج میزد در دل تنگ
 نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
 که باشد نقطه اندر حصن پرگار
 گهی سیلم به گوش اندر خروشید
 ز مهر و ماه، منت‌ها کشیدم
 به من میکرد چشم اندازنی چند
 کواکب بر جها دادند تغییر
 مرا جاوید یکسان بود احوال
 به خود دشوار می‌نشمردمی کار
 نه با يك ذره، کردم آشنائی
 نه فرق صبح میدانستم از شام
 بسی برزیگران راسوخت خرمن
 که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
 مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم

۱- پروین (یکی از صور فلکی نیمکره شمالی، مرکب از هفت ستاره)

۲- نزدیکترین سیاره منظومه شمسی به خورشید

۳- نام یکی از ستارگان ثابت ۴- حسدها، حسادت‌ها

بگفتند ز هر رمزی بیانی	نمودندم ز هر نامی نشانی
ببخشیدند چون تابی تمامم	بدخشی لعل بنهادند نامم
مراد ردل نهفته پرتوی بود	فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
کمی در اصل من می بود پاکی	شد آن پاکی، در آخر تابناکی
چو طبعم اقتضای برتری داشت	مرا آن برتری، آخر بر افراشت
نه تاب و ارزش من، رایگانی است	سزای رنج قرنی زندگانی است
نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است	که نسل پاک، از اصل پاکزاد است
نه هر کوهی به دامن داشت معدن	نه هر کان نیز دارد لعل روشن
یکی غواص را، در جی گران بود	پراز مشتی شبه دیدش، چو بگشود

بگو این نکته با گوهر فروشان

که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

لطف حق

مادر موسی ^۱ ، چو موسی ^۱ را به نیل	در فکند، از گفته رب ^۲ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموش کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت به یاد	آب، خاکت را دهد ناگه بیاد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است	رهرو ما اینک اندر منزل است
پرده شک را برانداز از میان	تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی و نشاختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری است	شیوه ما، عدلو بنده پروری است
نیست بازی کار حق، خود را مباز	آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است	دایه اش سیلاب و موجش مادر است

رودها از خود نه طغیان میکنند
 ما، به دریا حکم طوفان میدهیم
 نسبت نسیان^۱ بذات حق مده
 به که برگردی، به ما بسپاریش
 نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
 قطره‌ای کز جویباری میرود
 ما بسی‌گم گشته، باز آورده‌ایم
 میهمان ماست، هر کس بینواست
 ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند
 سوزن مادوخت، هر جا هر چه دوخت
 کشتی‌ای ز آسیب موجی هولناک
 تندبادی، کرد سیرش را نباه
 طاقتی در لنگر و سکان نماند
 ناخدایان را کیاست^۲ اند کی است
 بندها راتار و پودازهم گسیخت
 هر چه بود از مال و مردم، آب برد
 طفل مسکین، چون کبوتر برگرفت
 موجش اول وهله چون طومار کرد
 بحر را گفتم دگر طوفان مکن
 در میان مستمندان، فرق نیست
 صخره را گفتم، مکن با او ستیز

آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
 ما به سیل و موج فرمان میدهم
 بار کفر است این، بدوش خود منه
 کی تواز ما دوست تر می‌داریش
 خاک و باد و آب، سرگردان ماست
 از پی انجام کاری میرود
 ما بسی بی توشه را پرورده‌ایم
 آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
 عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند
 ز آتش ما سوخت، هر شمع‌ی که سوخت
 رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
 روزگار اهل کشتی شد سیاه
 قوتی در دست کشتیان نماند
 ناخدای کشتی امکان، یکی است
 موج از هر جا که راهی یافت ریخت
 زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
 بحر را چون دامن مادر گرفت
 تندباد اندیشه پیکار کرد
 این بنای شوق را، ویران مکن
 این غریق خرد بهر غرق نیست
 قطره را گفتم، بدان جانب مریز

امر دادم باد را، کان شیرخوار
 سنگ را گفتم بزیرش نرم شو
 صبح را گفتم، برویش خنده کن
 لاله را گفتم، که نزدیکش بروی
 خار را گفتم، که خلخالش مکن
 رنج را گفتم، که صبرش اندک است
 گرگ را گفتم، تن خردش مدر
 بخت را گفتم، جهانداریش ده
 تیره گیها را نمودم روشنی
 ایمنی دیدند و نا ایمن شدند
 کارها کردند، اما پست و زشت
 تا که خود بشناختند از راه، چاه
 روشنیها خواستند، اما ز دود
 قصه ها گفتند بی اصل و اساس
 جامها لبریز کردند از فساد
 درسها خواندند، اما درس عار
 دیوها کردند دربان و وکیل
 سجده ها کردند بر هر سنگ و خاک
 رهنمون گشتند در تیه ضلال^۲
 از تنور خود پسندی، شد بلند
 واره اندیم آن غریق بی نوا
 گیرد از دریا، گذارد در کنار
 برف را گفتم، که آب گرم شو
 نور را گفتم، دلش را زنده کن
 ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
 مار را گفتم، که طفلک را مزین
 اشک را گفتم مگاهش، کودک است
 دزد را گفتم گلوبندش مبر
 هوش را گفتم، که هشیاریش ده
 ترسها را جمله کردم ایمنی
 دوستی کردم، مرا دشمن شدند
 ساختند آئینه ها، اما ز خشت
 چاهها کنند مردم را به راه
 قصرها افراشتند، اما به رود
 دزدها بگماشتند از بهر پاس
 رشته ها رشتند در دود عناد^۱
 اسبها رانندند، اما بی فسار
 درچه محضر، محضر حی جلیل
 در چه معبد، معبد یزدان پاک
 توشه ها بردند از وزیر^۳ و وبال^۴
 شعله کسردارهای ناپسند
 تار هید از مرگ، شد صید هوی^۵

۱- سرپیچی، لجاجت
 ۲- گمراهی، سرگردانی
 ۳- گناه، خطا، بار
 ۴- رنج، زحمت، محنت
 ۵-

آخر، آن نور تجلّی دود شد	آن یتیم بی گنه، نمرود شد
رزمجوئی کرد با چون من کسی	خواست یاری، از عقاب و کرکسی
کردمش با مهربانها بزرگ	شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
برق 'عجب آتش بسی افروخته	وز شراری، خانمانها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند	برج و باروی خدا را بشکند
رای بدزد، گشت پست و تیره رای	سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشه‌ای را حکم فرمودم، که خیز	خاکش اندر دیده خود بین بریز
تا نماند باد 'عجبش در دماغ	تیرگی را نام نگذارد چراغ
ما که دشمن را چنین می‌پروریم	دوستان را از نظر، چون می‌بریم
آنکه با نمرود، این احسان کند	ظلم، کی با موسی عمران کند

این سخن، پروین، نه از روی هوی است

هر کجا نوری است زانوار خداست

مادر دورانندیش

با مرغکان خویش چنین گفت ماکیان
 کای کودکان 'خرد، گه کار کردن است
 روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را
 اول وظیفه، رسم وره دانه چیدن است
 بی رنج نول و پا، نتوان چینه 'جست و خورد
 گر آب و دانه ایست به خونابه خوردن است
 درمانده نیستید، شما را به قدر خویش
 هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است

پنهان، ز خوشه‌ای بر بایید دانه‌ای
 در قریه گفتگو است، که هنگام خرمن است
 فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته ایست
 گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
 گیتی، دمی که روبسیاهی نهد، شب است
 چشم، آن زمان که خسته شود، گاه خفتن است
 بی من ز لانه دور نگرید هیچیک
 تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است
 از چشم طائران شکاری، نهان شوید
 گویند با قبیله ما، باز دشمن است
 جز بانگ فتنه، هیچ بگوשמ نمیرسد
 یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
 نخجیر گاهها و کمانها و تیرهاست
 سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است
 با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
 آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزن است
 هر جا که سوگسور بود، مرغ خانگی
 رانش به سیخ و سینه به دیگک^۱ مسمن^۲ است
 از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
 هر صبح و شام، دامن گیتی ملون^۳ است
 از آب و دان خانه بیگانگان چه سود
 هر کس که منزوی^۴ است ز اندیشه ایمن است

۱- نوعی خوراکی است که مرغ را در روغن سرخ کرده با آلو یا آلوچه
 و پیاز و ادویه صرف کنند. ۲- رنگین ۳- گوشه گیر، عزلت گزین

پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است
 پنهان هزار چشم به سوراخ و روزن است
 زینسان که حمله میکند این گنبد کبود
 افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمت است
 هر نقطه را، بدیده تحقیق بنگرید
 صیّاد را علامت خونین به دامن است
 از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل
 کاین خانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
 بامرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است
 بال و پر شما، نه برای پریدن است
 ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت
 پرواز و سیرو جلوه، زمرغان گلشن است
 گر ما به دام حیلۀ مردم فتاده ایم
 ایّام هم، چو وقت رسد مردم افکن است
 تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ
 گرز آنکه سنگ کودک و گرز خم سوزن است
 جایی که آب و دانه و گلزار و سبزه ایست
 آنجا فریب خوردن طفلان، مبرهن است

مرغ زیرك

یکی مرغ زیرك، ز کوتاه بامی	نظر کرد روزی به گسترده دامی
به سان ره اهرمن پیچ پیچی	به کردار نطعی ^۱ ز خون سرخ فامی ^۲
همه پیچ و تابش، عیان گیروداری	همه، نقش زیباش، روشن ظلامی ^۳
به هر دانه ای، قصه ای از فریبی	به هر ذره نوری، حدیثی ز شامی
به پهلوش، صیّاد ناخوبروئی	به کشتن حریصی به خون نشنه کامی
نه عاریش از دامن آلوده کردن	نه اش بیم ننگی، نه پروای نامی
زمانی فشردی و گاهی شکستی	گلوی تذروی و بال حمامی ^۴
از آن خدعه، آگاه شد مرغ دانا	به صیّاد داد از بلندی سلامی
بپرسید این منظر جانفزا چیست	که دارد شکوه و صفای تمامی
بگفتا سرائی است آباد و ایمن	فرود آی از بهر گشت و خرامی
خریدار ملک امان شو، چه حاصل	ز سرگشتگیهای عمر حرامی
بخندید، کاین خانه نتوان خریدن	که مشتی نخ است و ندارد دوامی
نماند به غیر از پر و استخوانی	از آن کو نهدسوی این خانه گامی
فبندیم چشم و نیفتم در چه	نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
به دامن و دست تو، هر قطره خون	مرا داده است از بلائی پیامی

فریب جهان، پخته کردست ما را

تو، آتش نگه دار از بهر خامی

۱- سفره چرمی (که از قدیم بر روی آن سر میبردند)، سفره

۲- رنگ ۳- تاریکی، ظلمت ۴- کبوتر

مست و هشیار

محتسب^۱ مستی بهره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست، این پیراهن است افسار نیست

گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: می باید تو را تا خانه قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی ار کجا در خانه خمار نیست

گفت: تاداروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر غرامت، جامه ات بیرون کنم
گفت: پوشیده است، جز نقشی ز بود و تار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر در افتاد کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را

گفت هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

معمار نادان

دید موری طاسك لغزنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است
فصل باران است و برف و سیل و باد
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
نیست، میدانم ترا انبار و توش
از برای کار خود، پائی بزن
زندگانی، جز معمائی نبود
تا نپیمائی ره سعی و عمل
هر کجا راهی است، مایموده‌ایم
تو ز اول سست کردی پایه را
نیست خالی، دوش ما از بارما
گر به سیرو گشت، می برداختیم
هر که نوشی گرد کرد: او چاشت خورد
دستبردی زد زمانه هر نفس
آخر این سرچشمه خواهد شد خراب
سرد می‌گردد تنور آسمان
مور، تا پی داشت در پا سرفشانند
مادر من، گفت در طفلی به من
کس نخواهد بعد از این، بار تو برد
بس بزرگست این وجود خرده‌ما

از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای
وزدرون، تاریکی و دود و دم است
ناگه این دیوار خواهد افتاد
هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای
بس چه خواهی خوردن، ای بی عقل و هوش
نوبت تدبیر شد، رائی بزن
وقت، غیر از خوان یغمائی نبود
این معمّا را نخواهی کرد حل
هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم
سود، اندک بود اندک مایه را
کوشش اندر دست‌ما، افزار ما
از کجا آن لانه را می ساختیم
هر که زیرک بود، اوزد دستبرد
دستبردی هم تو زن، ای بلهوس
در سبوی خویش، باید داشت آب
در تنور گرم، باید، پخت نان
چون توان در گوشه عزلت نماند
رو، بکوش از بهر قوت خویشتن
جنس ما را نیست، خرد و سال خورد
وقت دارد کار و خواب و خوردما

خرد بودیم و بزرگی خواستیم
 مورخوارش گفت کای یار عزیز
 نیک دانستم که اندر دوستی
 یک نفس، بنای این دیوار باش
 این بنا را ساختیم، اما چه سود
 مهره تدبیر، دور انداختیم
 کیست ما را از توخیر اندیش تر
 گر به این ویرانه آبادی دهی
 فکر ما، تعمیر این بام و فضاست
 تو طیب حاذق و ما دردمند
 تا که بر میآیدت کاری زدست
 مور مغرور، این حکایت چون شنید
 پای اندر ره نهاد، آمد فرود
 کار را دشوار دید، از کار ماند
 مور، طفل اما حوادث پیر بود
 دام محکم، ضعف در حد کمال
 از برای پایداری، پای نه
 چونکه دید آن صید مسکین مورخوار
 خانه ما را نمی کردی پسند
 تو بدین طفلی که گفت استاد شو
 خوب لغزیدی و گشتی سرنگون
 بسکه از معماری خود، دم زدی

هم در افتادیم و هم برخاستیم
 گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز
 همچو مغز خالص بی پوستی
 در خرابیهای ما، معمار باش
 خانه بی صحن و سقف و بام بود
 زان سبب، بردی تو و ما باختیم
 کاشکی می آمدی زین پیشتر
 در حقیقت، داد استادی دهی
 هر چه پیش آید جز این کار قضاست
 ما در این پستی، تو در جای بلند
 رونقی ده، گر که بازاری شکست
 گفت، تازوداست باید رفت و دید
 گر چه رفتن بود و برگشتن نبود
 در عجب زان راه ناهموار ماند
 احتمال چاره جوئی دیر بود
 ایستادن سخت و برگشتن محال
 بهر صبر و برد باری، جای نه
 گفت: گر کار آگهی، اینست کار
 بد پسند است، این وجود آزمند
 باد افکن در سر و بر باد شو
 خوب خواهی مت مکید این لحظه خون
 خانه تدبیر را برهم زدی

چون تو خودبین را بدام انداختن	دام را اینگونه باید ساختن
طاس را دیدی، ندیدی بنده را	عیب کردی، این ره لغزیده را
زان فریب، آگه شوی عمّا قریب ^۱	من هزاران چون تو را دام فریب
هیچ گفتی در پس این پرده چیست	هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
ره شناسا، این تو و این پرتگاه	دیده را بستی و افتادی به چاه
مبتلائی، گرشود دمساز تو	طاس لغزنده است، ای دل، آرتو
تو چوموری و هوی ^۱ چون مورخوار	زین حکایت قصه خود گوشار
باخبر باش از نشیب و از فراز	چون شدی سرگشته در تبه نیاز
بس خروس از خانه داران گشت گم	ناکه این روباه رنگین کرد دم

پا منه بیرون ز خط احتیاط

تا چو طومارت، نیبچاند بساط

مناظره

شنیده اید میان دو قطره خون چه گذشت
 گه مناظره، يك روز بر سر گذری
 یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که ای
 من اوفتاده ام اینجا، ز دست تا جوری
 بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی
 ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتري
 جواب داد ز يك چشمه ایم هر دو، چه غم
 چکیده ایم اگر هر يك از تن دگری

هزار قطره خون در پیاله یکرنگند
 تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
 زما دو قطره کوچک چه کار خواهد خاست
 بیا شویم یکی قطره بزرگتری
 به راه سعی و عمل ، با هم اتفاق کنیم
 که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
 در اوفتیم ز رودی میان دریائی
 گذر کنیم ز سرچشمه‌ای به جوی و جری
 به خنده گفت، میان من و تو فرق بسی است
 توئی زدست شهی، من ز پای کارگری
 برای مهری و اتحاد با چو منی
 خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
 تو از فراغ دل و عشرت آمدی به وجود
 من از خمیدن پستی و زحمت کمری
 ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
 مرا به آتش آهی و آب چشم تری
 تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی
 من از نکوهش خاری و سوزش جگری
 مرا به ملک حقیقت هزار کس بخرد
 چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
 قضا و حادثه ، نقش من از میان نبرد
 کدام قطره خون را، بود چنین هنری

در این علامت خونین، نهان دو صددریاست
 ز ساحل همه پیداست کشتی ظفری
 ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
 اگر به شوق رهایی، زنند بال و پری
 یتیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند
 اگر به خانه غارتگری فتد شری
 به حکم ناحق هر سفله خلق را نکشند
 اگر ز قتل پدر پرشی کند پسری
 درخت جو و رستم، هیچ برگ و بار نداشته
 اگر که دست مجازات، میزدش تبری
 سپهر پسر، نمی دوخت جامه بیداد
 اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
 اگر که بدمنشی را کشند بر سردار
 به جای او ننشیند بزور ازو بتری

مور و مار

با مور گفت مار، سحرگه به مرغزار
 کازضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
 همچون تو، ناتوان نشنیدم به هیچ جا
 هر چند دیده ام چو نو جنبندگان هزار
 غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان
 پشت از چه خم کنی، که نهندت به پشت بار

سر بر فراز ، تا نزنندت به سر قفا
 تن نیک دار، تا ندهندت به تن فشار
 از خود مرو، ز دیدن هر دست زورمند
 جان عزیز، خیره بهرپا مکن نثار
 کاریز رگ هستی خود را مگیر خرد
 آگه چو زین شمار نه‌ای پند گوشدار
 از سست کاری، اینهمه سختی کشی ورنج
 بی‌موجبی کسی نشد، ایدوست چون تو خوار
 آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزنی
 چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
 ازخویشتن دفاع کن از زانکه زنده‌ای
 از من، ببین، چگونه کند هر کسی فرار
 ننگ است بادوچشم به‌چه‌سرنگون شدن
 مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار
 من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
 هرگز نداده‌ام به بدانندیش زینهار
 سرگشته چون تو، برسر هر ره نگشته‌ام
 گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
 از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی
 من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
 همواره در گذرگه خلقی، تو تیره روز
 هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار

خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
 از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار
 آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
 شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
 بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس
 مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار
 من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
 از پا در اوفتم به ره اندر، هزار بار
 از کار سخت خود نکشم هیچ شکوه، زانک
 ناکرده کار، می‌توان زیست کامکار
 غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی
 در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
 من، تن بخاک میکشم و بار می‌برم
 از مور، بیش از این چه توان داشت انتظار
 کوشم به زندگی و نالم بگاه مرگ
 زین زندگی و مرگ، که بود است شرمسار
 جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
 با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
 شادم که نیست نیروی آزار کردنم
 در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
 جز بددلی و فکر پستت چه خصلتی است
 از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
 ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
 گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار

افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
 صیّاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
 ای بی خبر، قبیله ما بس هنرورند
 هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
 مورم، کسی مرا نکشد هیچگه به عمد
 ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
 با بد، به جز بدی نکند چرخ نیلگون
 از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
 جز نام نیک و زشت، نماند زکارها
 جز نیکوئی ممکن، که جهان نیست پایدار

نا آزموده

از عدالتخانه بیرون برد رخت	قاضی بغداد، شد بیمار سخت
محضرش، خالی ز عمرو وزید ماند	هفته ها در دام تب چون صید ماند
ماند گرد آلود، مهر و دفترش	مّدعی، دیگر نیامد بر درش
هر دو، رو کردند بر جای دگر	داد خواه و مردم بیدادگر
دیگری بر داشت کار داوری	آن دکان عجب شد بی مشتری
آن متاع زرق، بی بازار ماند	مدنی، قاضی ز کسب و کار ماند
برّه ای، قندی، خروسی، جامه ای	کس نمی آورد دیگر نامه ای
صحبتی از بدره های زر نبود	نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود
از میان برخاست، صلح و کشمکش	از کسی، دیگر نیامد پیشکش
حرف قیّم، دعوی طفل یتیم	مانده بود از گردش دوران، عقیّم ^۲
طاقة کشمیری، از زیر بغل	بر نمی آورد بزّاز دغّل

زیرمسند، تا شوی قاضی خموش
عاقبت روزی، پسر را خواند پیش
دیگرم کاری نمیآید ز دست
هرچه من بردم، تو بعد از من ببر
گرزیانش ده بود، سودش صد است
گرم خواهی کرد این بازار را
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
از سخنها و اشارتهای من
وانکه می‌بایست بارش برد، کیست
هرچه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
ای پسر، دامی بنه چون دام من
گر سراپا حق بود مفلس، دنی است
هرچه از مظلوم می‌خواهی بگیر
گرسند خواهند، باید کرد جعل
هر که را پرشیرتر بینی، بدوش
خدمت هر کس به قدر او کنم
شامگه برگشت، خون آلوده دست
روستایی زاده‌ای آمد ز راه
که شبانگه ریختندم در سرای
کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد
برآه‌ام کشتند و بز بفروختند
دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است

زر، دگر نهادم مرد کم فروش
چون همی نیروش کم شد ضعف بیش
گفت، دکان مرا ایام بست
تو به مسند برنشین جای پدر
هرچه باشد، باز نامش مسند است
گر بدانی راه و رسم کار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای
آگهی، از حکم و از فتوای من
کاردیوانخانه، میدانی که چیست
توبسی در محضر من مانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من
حق بر آنکس ده که میدانی غنی است
حرف ظالم، هرچه گوید می‌پذیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل
در رواج کار خود چون من بکوش
گفت، آری، داوری نیکو کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست
گفت، چون رفتم به محضر صبحگاه
کرد نفرین بر کسان کد خدای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
روغنم بردند و خرمن سوختند
گر که این محضر برای داوری است

گفتم این فکر محال از سر بنه	داوری گرنیک خواهی، زر بده
گفت، دیناری مرا در کار نیست	گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست
من همی گفتم بده، او گفت نی	او همی رفت و منش رفتم زپی
چون درشتی کرد بامن، 'کشتمش	قصه کوتاه گشت، رو در هم مکش
گر تومی بودی به محضر جای من	همچو من، کوتاه نمیکردی سخن
چونکه زرمی خواستی و زرنداشت	گفته‌های او اثر دیگر نداشت
خیره سرمی خواندی و دیوانه‌اش	می فرستادی به زندانخانه‌اش
تو، به پنبه میبری سر، ای پدر	من به تیغ این کار کردم مختصر
آن چنان کردم که تومی خواستی	راستی این بود و گفتم راستی

زرشناسان ، چون خدا نشناختند

سنگشان هر جا که رفت انداختند

نا اهل

نسوگلی ، روزی ز شورستان دمید

خار، آن گل دید و رو در هم کشید

کز چه روئیدی به پیش پای ما

تنگ کردی بی ضرورت ، جای ما

سرخی رنگ تو ، چشم خیره کرد

زشتی رویت ، فضا را تیره کرد

خسته گشت از بوی جانکاهت وجود

این چه نقش است، این چه تار است، این چه بود

خجلت است ، این شاخه بی بار تو

عبرت است ، این برگ ناهموار تو

کاش بر می کند، زین مرزت کسی
 کاش می روئید در جایب خسی
 تو ندانم از کدامین کشوری
 هر که هستی، مایه درد سری
 ما ز يك اقلیم، زان با هم خوشیم
 گر که در آبیم و گر در آتسیم
 شب نمی گر می چکد، بر روی ماست
 نکتهی^۱ گر می رسد، از بوی ماست
 چون تو، بس در جوی و جر روئیده اند
 ليک ما را بیشتر بوئیده اند
 دسته ها چیدند از ما صبح و شام
 هیچ ننهاندند نزد يك تو گام
 تو همه عیبی و ما یکسر هنر
 ما سرافرازیم و تو بی پا و سر
 گل بدو خندید کای بی مهر دوست
 زشتر وئی، ليک گفتارت نکوست
 همنشین چون توئی بودن، خطاست
 راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست
 گلبنی کاندرا بیابانی شکفت
 باوه ای گر خار بر وی گفت، گفت
 می شکفتیم ار بطرف گلشنی
 میکشیدیم از تفاخر دامنی

تا میان خار و خاشاک اندریم
 کس نداند کز شما نیکوتریم
 ما کز اول ، پاک طینت بوده‌ایم
 از کجا دامن تو آلوده‌ایم
 صحبت گل ، رنجه دارد خسار را !
 خیرگی بین ، خار ناهموار را !
 خار دیدستی که گل دید و رمید
 گل شنیدستی که شد خار و خلید
 ما فرومایه نبودیم از ازل
 تو فرومایه ، شدی ضرب‌المثل
 همنشینان تو خساراند و بس
 گل چه ارزد پیش تو، ای بلهوس
 پیش تو ، غیر از گیاهی نیستیم
 تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم
 چون کسی نااهل را اهلی شمرد
 گرزوی روزی قفائی خورد ، خورد
 ماکه جای خویش را نشناختیم
 خویشان را در بلا انداختیم

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به‌پیری	که چون است با پیریت زندگانی
بگفت ، اندرین نامه حرفی است مبهم	که معنیش جز وقت پیری ندانی
تو ، به کز توانائی خویش گوئی	چه می‌پرسی از دوره ناتوانی

جوانی نکودار کاین مرغ زیبا نماند در این خانه استخوانی
 متاعی که من رایگان دادم از کف تو گر می توانی ، مده رایگانی
 هر آن سرگرانی که من کردم اول جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
 چو سرمایه ام سوخت، از کار ماندم که بازی است، بی مایه بازارگانی

از آن برد گنج مرا، دزدگینی
 که در خواب بودم گه پاسبانی

نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق
 ز شاه ، خواهش امنیت و رفاه کنند
 شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
 چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
 چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
 چرا به مظلومه ، افزون به مال و جاه کنند
 چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست
 چو یک خطا ز تو بینند صد گناه کنند
 به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
 سپاه اهرمن ، اندیشه زین سپاه کنند
 جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست
 بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند
 زمام کار به دست تو چون سپرد سپهر
 به کار خلق ، چرا دیگران نگاه کنند

اگر به دفتر حکام، ننگری يك روز
 هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
 اگر که قاضی و مفتی^۱ شوند، سفله و دزد
 دروغگو و بد اندیش را گواه کنند
 به سمع شه نرسانند حاسدان قوی
 تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
 بپوش چشم ز پندار و عجب، کاین دوشريك
 بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند
 چو جای خود نشناسی به حيله مَدعیان
 ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
 بترس زاه ستمدیدگان، که در دل شب
 نشسته اند که نفرین به پادشاه کنند
 از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
 بيك اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند
 سندی دست سیه روزگار ظلم، بس است
 صحیفه ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند
 چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
 هزار دزد، کمین کرده اند بر سر راه
 چنان مباش که بر موکب تو راه کنند

مخسب، تا که نیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه^۱ کنند
تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی خبران
بهل، که قصّه ز خاصیت گیاه کنند

نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
بین زجور تو، مارا چه زخمها به تن است
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، برپهلویی فرو شدن است
بگفت، گرره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
و گر نه، بی سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است
اگر به خار و خسی فتنه ای رسد در دشت
گناه داس و تبر نیست، جرم خار کن است
ز من چگونه ترا پاره گشت پهلوی و دل
خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
چه رنجهای که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله ها که زمن بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیاریم
مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است

ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار
چرا که عادت من، بازمانه ساختن است
شعار من ، ز بس آرادگی و نیکدلی
به قدر خلق فزودن ز خویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
به غیر من، که تهی از خیال خویشتن است
یکی نباخته ، ای دوست ، دیگری نبرد
جهان و کار جهان ، همچو نردباختن است
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است
میان صورت و معنی، بسی تفاوتها است
فرشته را به تصوّر مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف می گوید
شکوفه ای که به فصل بهار، درچمن است
هم از تحمل گرما و قرنهای سختی است
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است

نعمه خوشه چین

ز درد پای ، پیر زنی ناله کرد زار
کامروز ، پای مزرعه رفتن نداشتم

بر خوشه چینیم فلک سفله، گر گماشت
 عیش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
 دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر
 من جز سرشك گرم به دامن نداشتم
 سر، در دسر کشید و تن خسته عور ماند
 ای کاش، از نخست سر و تن نداشتم
 هستی، و بال گردن من شد ز کودکی
 ایکاش، این و بال به گردن نداشتم
 پیر شکسته را نفرستند بهر کار
 من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
 از حمله های شبرو دهرم خبر نبود
 من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
 صدمعدن است درد دل هر سنگ کوه بخت
 من، يك گهر از این همه معدن نداشتم
 فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان
 آن طعنه ها، که چشم ز دشمن نداشتم
 گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست
 یارای انتقام کشیدن نداشتم
 دیگر کبوترم به سوی لانه بر نگشت
 مانا^۱ شنیده بود که ارزن نداشتم
 از کلبه، خیره گریه پیرم نیست رخت
 دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم

بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید
 من قصد از زمانه بریدن نداشتم
 زانروی، چرخ، سنگ به سر زد مرا که من
 مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
 هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد
 افزود برف و چاره رفتن نداشتم
 من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم
 پروای سردی دی و بهمن نداشتم
 ماندم بسی و دیده من شصت سال دید
 اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم
 همواره روزگار سیه دید، چشم من
 آسایشی ز دیده روشن نداشتم
 دستی نماند تا که بدوزد قبای من
 حاجت به جامه ونخ و سوزن نداشتم
 روزی که پند گفت به من گردش فلک
 آن روز گوش پند شنیدن نداشتم
 هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست
 زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

نغمه رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
 چه شب و روزی مرا، چون روز و شب صحبت من، بانخو با سوزن است

بامن آنجا بخت بد، هم مسکن است
گفتم اینک نوبت دانستن است
خانه در ریش، از دزد ایمن است
قصه های دل، فزون از گفتن است
روز و شب، گر گند گیتی مکمن^۱ است
او فتادن، از قضا ترسیدن است
چاره ام فردا به خواری مردن است
تن، دو صدمت و شون و نوا خواهد، تن است
من نمیدانستم اینجا معدن است
جامه ای دارم که چون پرویزن^۲ است
گور خود بانوک سوزن کنند است
این نخستین مبحث نادیدن است
کار سوزن، کار چشم روشن است
این چراغ، اکنون دگر بی روغن است
این فتادنها از آن گردیدن است
بسکه سختی دید، امروز آهن است
صد هزارش پارگی بردامن است
گفت فرصت نیست، وقت رفتن است
کار گر، هنگام پیری کردن است
گفتم این درس ز پای افتادن است
دیر دانستم که گیتی رهن است

من به هر جایی که مسکن میکنم
چیره شد چون برسیه، موی سپید
نهدم و دودی، نه سود و مایه ای
برگشای اوراق دل را و بخوان
من زبون گشتم بچنگال دو گرگ
ایستادم، گرچه خم شد پشت من
گر نه ام روز، این فرصت زدست
سر، هزاران درد سردارد، سر است
دل ز خون، یا قوت احمر ساخته است
جامه ها کردم رفو، اما به تن
اینهمه جان کندن و سوزن زدن
هر چه امشب دوختم، بشکافتم
چشم من، چیزی نمی بیند دگر
دیده تا یارای دیدن داشت، دید
چرخ تا گردیده، خلق افتاده اند
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
بس رفو کردم ندانستم که عمر
گفتمش، لختی بمان بهر رفو
خیره از من زیر کی خواهد فلک
دوش، ضعف پیریم از پا نکند
ذره ذره، هر چه بود از من گرفت

نیست جز موی سپیدم حاصلی	کشتم ادا بار است و فقرم خرم است
من به صد خونابه ، يك نان یافتم	نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
دشمنان را دوستردارم زدوست	دوست، وقت تنگدستی دشمن است
هر چه من گردن نهادم، چرخ زد	خون من، ایام را برگردن است
خسته و کاهیده و فرسوده ام	هر زمانم، مرگ در پیرامن است
ارزش من، پاره دوزی بود و بس	این چنین ارزش به هیچ ارزیدن است
من نه پیراهن ، کفن پوشیده ام	این کفن، بر چشم تو پیراهن است
سوزنش صد نیش زد، این خیرگی	دستمزد دست لرزان من است

بر ستمکاران ، ستم کمتر رسد
این سزای بردباری کردن است

نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی	زد نغمه به یاد عهد دیرین
خفتاش برفت با سیاهی	شد پتر همای روز، زرین
در چشمه ، شوق جست ماهی	شبم بنشست بر ریاحین
شد وقت رحیل و مرد راهی	بنهاد بر اسب خویشتن، زین

هر مست که بود، هوشیار است

کندند ز باغ ، خار و خس را	گردید چمن، زمردین رنگ
دزدید چو دیو شب، نفس را	خوابید ز خستگی ، شبا هنگ
هنگام سحر ، در قفس را	بشکست و پرید صید دلتنگ
بر سر نرسانده این هوس را	بر پاش رسید ناگهان سنگ

این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی از جلوه گری ، خور جهانتاب
 بگریخت ستارهٔ یمانی از باغ و چمن ، پرید مهتاب
 رخشنده چو آب زندگانی جوشید ز سنگ ، چشمهٔ آب
 وان مست شراب ارغوانی مخمور فتاد و ماند در خواب
 مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغک رام گشته در دام بر خیز که دام را گسستند
 پر میزن و در سپهر بخرام کز پر شکن تو ، پر شکستند
 بس چون تو ، پرندگان گمنام جستند ره خلاص و جستند
 باکوشش و سعی خود، سرانجام در گوشهٔ عافیت نشستند
 کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش تا چند کناره میگزینی
 چون چهرهٔ صبح ، شادمان باش تا چند ملول مینشینی
 هم صحبت مرغ صبح خوان باش تا چند نرُندی و حزینی
 چالاک و دلیر و کاردان باش در وقت حصاد و خوشه چینی
 آسایش کارگر ز کار است

آنگونه بپر ، که پر نریزی در دامن روزگار ، سنگ است
 بسیار مکن بلند خیزی کافتادن نیک نام ، ننگ است
 گر صلح کنی و گر ستیزی این نقش و نگار ، ریو و رنگ است
 گر سر بنهی و گر گریزی شاهین سپهر ، تیز چنگ است
 صیاد زمانه، جانشکار است

بر شاخهٔ سرخ گل ، مکن جای کان حاصل رنج باغبان است

منقار ز برگ گل میارای گل، زیور چهر بوستان است
در نارون، آشیانه منمای برگش مشکن، که سایبان است
از بامک پست، دانه مربای کان دانه برای ماکیان است
او طائر بسته در حصار است

از میوه باغ، چشم ببرند خوش نیست درخت میوه بی بار
با روزی خویش، باش خرسند راهی که نه راه تست مسپار
آنجا که پراست و حلقه و بند دام ستم است، پای مگذار
فرض است نیازموده را پند واگاه نمودنش ز اسرار
یغماگر و دزد، بی شمار است

آذوقه خویش، کن فراهم زان میوه که خشک کرده دهقان
که دانه بود زیاد و گه کم همواره فلک نگشته یکسان
بی گل، نشد آشیانه محکم بی پایه، بجا نماند بنیان
اندود نکرده ای و ترسم ویرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است

در لانه دیگران منه گام خاشاک ببر، بساز لانه
بی رنج، کسی نیافت آرام بی سعی، نخورد مرغ دانه
زشت است ز خلق خواستن و ام تا هست ذخیره ای به خانه
از دست مده، به فکر خدام امنیت ملک آشیانه
این پایه خرد، استوار است

خوش صبحا می، اگر توانی بر دامن مرغزار بنشین
چون در ره دور، دیرمانی بال و پر تو کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی چون فتنه رسد، تورخت برچین

این نکته، چو درس زندگانی آویزه گوش کن، که پروین
در دوستی تو پایدار است

نکته‌ای چند

هر که با پاک‌دلان، صبح و مسائی دارد
دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
زهد با نیت پاک است، نه با جامه پاک
ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید به هر بزم، از آن معنی سوخت
خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بتخانه مرو، پند برهنه مشنو
بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
گرگ، نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
بره، دور از ربه و عزم چرائی دارد
مور، هر گز بدر قصر سلیمان نرود
تا که در لانه خود، برگ و نوائی دارد
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
آخر این در گرانمایه بهائی دارد
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین
آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

نکوهش بیجا

سیر ، يك روز طعنه زد به پیاز که تو مسکین ، چقدر بد بوئی
گفت، از عیب خویش بی خبری زانره از خلق، عیب می جوئی
گفتن از زشتروئی دگران نشود باعث نکوروئی
تو گمان میکنی که شاخ گلی به صف سرو و لاله می روئی
یا که همبوی مشک تاناری یا ز ازهار باغ مینوئی
خویشن، بی سبب بزرگ مکن تو هم از ساکنان این کوئی
ره ما ، گر کج است و ناهموار تو خود، این ره چگونه می بوئی
در خود، آن به که نیکتر نگری اول، آن به که عیب خود گوئی
ما زبونیم و شوخ جامه و پست تو چرا شوخ تن نمی شوئی

نکوهش بی خبران

همای دید سوی ما کیان به قلعه و گفت
که این گروه، چه بی همت و تن آسانند
زبون مرغ شکاری و صید روباهند
رهین منت گندم فروش و دهقانند
چوطائران دگر، جمله را پرو بال است
چرا برای رهائی، پری نيفشانند
همی فتاده و مفتون دانه و آبنند
همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند

جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند
 جز این بساط ، بساط دگر نمیدانند
 شدند جمع ، تمامی بگرد مثنی دان
 عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
 نه عاقلند ، از آن دستگیر ایامند
 نه زیرکند ، از آن پای بند زندانند
 زمانه ، گردنشان را چنین نییچانند
 به جدّ و جهد، گر این حلقه را بییچانند
 هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما
 هنوز شیفته این بنا و بنیانند
 بگفت ، این همه دانستی و ندانستی
 که این قبیله گرفتار دام انسانند
 شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست
 ز بستن ره ما ، خلق در نمی مانند
 سوی بسیط زمین، گر تورا فتد گذری
 درین شرار ، ترا هم چو ما بسوزانند
 ترازوی فلک ، ای دوست ، راستی نکند
 گه موازنه ، یاقوت و سنگ یکسانند
 دراین حصار، ز درماندگان چه کار آید
 که زیرکان، همه درکار خویش حیرانند
 چه حیلها که دراین دامهای تزویرند
 چه رنگها که دراین نقشهای الوانند

نهفته، سود گردِ دهر هر چه داشت فروخت
 خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
 در آن زمان که نهادند پایه هستی
 قرار شد که زیر دست را نرنجانند
 نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
 گمان میر که در افتادگان، گرانجانند
 در این صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
 که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
 به کاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی
 به میل گر ننشینی به جبر بنشانند
 ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
 مباشران^۱ قضا میزنند و میرانند
 حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیرسند
 حساب خود چه نویسیم، چون نمی خوانند
 چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما
 همین بس است که یکروز، هردو ویرانند
 تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
 کمالها همه انجام کار، نقصانند
 به تیره روز مزین طعنه، کاندرا این تقویم
 نوشته شد که چنین روزها فراوانند
 از آن کسیکه بگرداند چهره شاهد بخت
 عجب مدار، اگر خلق رویگردانند

در این سفینه^۱، کسانی که ناخدا شده‌اند

تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند

ره وجود بجز سنگلاخ عبرت نیست

فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند

نکوهش نکوهیده

‘جعل’^۲ پیرگفت با انگِشت^۳ که سروروی ماسیاه مکن

گفت، در خویش هم دمی بنگر همه را سوی مانگاه مکن

این سیاهی، سیاهی تن تست جاه مفروش و اشتباه مکن

باتو، رنگ تو هست تا هستی زمین مکان، خیره غزم راه مکن

سیه، ای بی خبر، سپید نشد وقت شیرین خود تباه مکن

نوروز

سپیده دم، نسیمی روح پرور وزید و کسرد گیتی را معنبر^۴

تو پنداری، ز فروردین و خرداد به باغ و راغ، بد پیغام آور

به رخسار و به تن، مشاطه کردار عروسان چمن را بست زیور

گرفت از پای، بند سرو و شمشاد سترد از چهره، گرد بید و عرعر

ز گوهر ریزی ابر بهاری بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر

مبارک باد گویان، در فکندند درختان را به تارگ سبز چادر

۱- کشتی ۲- سرکش، غلطان، سوسک ۳- رک ۳۸، پ ۵

۴- عنبر آگین، معطر

نماند اندر چمن يك شاخ، كانرا نپوشاندند رنگین حله در بر
 زبس بشكفت گوناگون شكوفه هوا گريد مشكين و معطر
 بسی شد، بر فراز شاخساران زمرد، همسر ياقوت احمر
 به تن پوشيد گل، استبرق^۱ سرخ بسر بنهاد نرگس، افسر زر
 بهاری لعبتان^۲، آراسته چهر به كردار پريرويان^۳ كشمير^۴
 چمن، باسوسن و ريحان منقش زمين، چون صحف^۵ انگليون^۶ مصطور
 در اوح آسمان، خورشيد رخشان گهي پيدا و ديگر كه مضمّر^۷
 فلك، از پست رائيها مبرا
 جهان، ز آلوده كاريها مطهر

نهال آرزو

شاعر درجوزای ۱۳۰۳، از مدرسه انائیه امریکائی تهران فارغ التحصیل شد،
 قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده ای
 غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده ای
 باغبانان تو را، امسال سال خیرمی است
 زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده ای
 شاخ و برگت نیکنمایی، بیخ و بارت سعی و علم
 این هنرها، جماله از آموزگار آورده ای

۱- زی، زربفت ۲- بازیچه، دلبر، معشوق ۳- کشمیر
 ۴- جمع صحیفه (کتاب، دفتر، ورق) ۵- انجیل، دیبای هفت رنگ
 ۶- پنهان، نهفته، مخفی

خَرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد
 برگ دولت، زادهستی، توش کار آورده‌ای
 غنچه‌ای زین شاخه، مارا زیب دست و دامن است
 همّتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
 پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است
 مرد یا زن برتری و رتبت از دانستن است
 زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست
 شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
 به که هر دختر بداند قدر علم آموختن
 تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است
 زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
 بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
 از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره‌اند
 نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری
 دامن مادر، نخست آموزگار کودک است
 طفل دانشور، کجا پرورده نسادان مادری
 با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم
 گر که مارا باشد از فضل و ادب بال و پری

نیکی دل

ای دل، اول قدم نیک‌دلان	بابد و نیک جهان، ساختن است
صفت پیشروان ره عقل	آز را پشت سرانداختن است
ای که با چرخ همی بازی نرد	بردن اینجا، همراه باختن است

کندر اندیشه تیغ آختن ^۱ است	اهرمن رابه هوس ، دست مبوس
دیو را دیدن و نشناختن است	عجب از گمشدگان نیست، عجب
توسن عمر تو، در تاختن است	تو زبون تن خاکی و چو باد
خوشتراز کاخ برافراختن است	دل ویرانه عمارت کردن

هرچه بادا باد

چون تو، کس تیره روزگار مباد	گفت با خاک ، صبحگاهی باد
تو ، گرفتار ما و ما آزاد	تو ، پریشان ما و ما ایمن
تیر و اسفند و بهمن و مرداد	همگی کودکان مهد منند
که به خرمن وزم ، زمان حصاد	که روم ، آسیا بگردانم
کو تو ^۲ ال ^۱ سپهر نفرستاد	پیک فرخنده ای چو من سوی خلق
غنچه ها را شکفته دارم و شاد	برگها را ز چهره شویم نگرد
مژده شادی و نوید مراد	من فرستم به باغ ، در نوروز
از چنار و صنوبر و شمشاد	گاه باشد که بیخ و بن بکنم
خاک جمشید و استخوان قباد	شد ز نیروی من غبار و برفت
گاه در بلخ و گاه در بغداد	که بیاعم ، گهی بدامن راغ
من چنین سر فراز و نیک نهاد	تو بدینگونه بدسرشت و زبون
اوفتادم ، زمانه ام تا زاد	گفت، افتادگی است خصلت من
ای خوش آنکس که تارسید افتاد	اندر آنجا که تیرزن گیتی است
منعم و بینوا و سفله و زاد	همه ، سیاح وادی عدمیم
پایه سست است و خانه بی بنیاد	سیل سخت است و پرتگاه مخوف

هر چه شاگردی زمانه کنی	نشوی آخر، ای حکیم، استاد
رهروی را که دیو راهنماست	اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
چند دل خوش کنی بهفته و ماه	چند گوئی ز آذر و خرداد
که، در این بحر فتنه غرق نگشت	که، در این چاه ژرف پا ننهاد
این معما به فکر گفته نشد	قفل این راز را، کسی نگشاد
من و تو بنده ایم و خواهی یکی است	تو و ما را هر آنچه داد، او داد
هر چه معمار معرفت کوشید	نشد آباد، این خراب آباد
چون سپید و سیاه، تبه شدنی است	چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان خواست از مکاید دهر	چه توان کرد، هر چه بادا باد
پتك ایام، نرم سازد مان	من اگر آهنگم، تو گر پولاد

نزد گرگ اجل، چه بره چه گرگ

پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن	کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نه کسی میکند مرا یاری	نه رهی دارم از برای فرار
نه توان بود بردبار و صبور	نه فکندن توان ز پشت، این بار
خواری کس نخواستم هرگز	از چه رو، کرد آسمانم خوار
من کجا و بلای محبس دیگ	من کجا و چنین مهیب حصار
نشوم لحظه ای ز ناله خموش	نتوانم دمی گرفت قرار
از چه شد بختم، این چنین و ارون	از چه شد کارم، این چنین دشوار
از چه در راه من افتاد این سنگ	از چه در پای من شکست این خار

راز گفتم ولی کسی نشنید
هرچه بر قدر خلق افزودم
از من اندوخت طرف باغ، صفا
یاد باد آن دمی که می شستم
یاد باد آنکه مرغزار، ز من
رستنیها تمام طفل منند
وقتی از کار من شماری بود
چرخ، سعی مرا شمرد به هیچ
من، بیک جا، دمی نمی ماندم
من که بودم پزشک بیماران
من که هر رنگ شستم، از چه گرفت
نه صفائیم ماند در خاطر
آتشم همنشین و دود ندیم
زین چنین روز، داشت باید ننگ
هیچ دیدی ز کار در ماند
با ختم پاک تاب و جلوه خویش
سوز مارا، کسی نگفت که چیست
با چنین پاکی و فروزانی
آخر، این آتش بخار کند
گفت آتش، از آنکه دشمن تست
همنشین کسی که مست هوی^۱ است
هر که در شوره زار، کشت کند

سوختم زار و ناله کردم زار
خود شدم در نتیجه بیمقدار
رونق از من گرفت فصل بهار
چهره گل به دامن گلزار
لاله اش بود و سبزه بودش تار
از گل وخار و سرو و بید و چنار
از چه بیرونم این زمان ز شمار
دهر، کار مرا نمود انکار
ماندم اکنون چو نقش بردیوار
آخر کار، خود شدم بیمار
روشن آئینه دلم زنگار
نه فروغیم ماند بر رخسار
شعله ام همدم و شرارم یار
زین چنین کار داشت باید عار
کاردانی چو من، در آخر کار
بسکه بر خاطرم نشست غبار
رنج مارا، نخورد کس تیمار
این چنینم کساد شد بازار
به هوای عدم، روم ناچار
طمع دوستی و لطف مدار
نشد، ای دوست، مردم هشیار
نبود از کار خویش، بر خوردار

خام بودی تو خفته ، زان آتش	کرد هنگام پختنت بیدار
در کنار من، از چه کردی جای	که ز دودت شود سیاه کنار
هر کجا آتش است، سوختن است	این نصیحت، بگوش جان بسیار
دهر از این راهها زند بیحد	چرخ از این کارها کند بسیار
نقش کار تو، چون نهان ماند	تا بود روزگار آینه دار
پرده غیب را کسی نگشود	نکته ای کس نخواند زین اسرار
گرت اندیشه ای زبد نامی است	منشین با رفیق ناهموار
عاقلان از دکان مهره فروش	نخریدند لؤلؤ شهوار
کس ز خنجر ندید، جز خستن	کس ز پیکان نخواست، جز پیکار
سالکان را چه کار با دیوان	طوطیان را چه کار با مردار

چند دعوی کنی به کار گرای

هیچکجه نیست گفته چون کردار

یاد یاران

ای جسم سیاه مومیایی	کو آنهمه عجب و خود نمایی
با حال سکوت و بهت، چونی	در عالم انزوا چرایی
آزنگه ^۱ ز رخ نمیکنی دور	ز ابروی ، گره نمیکشایی
معلوم نشد به فکر و پرسش	این راز که شاه یا گدایی
گر گمره و آزمند بودی	امروز چه شد که پارسایی
با ما و نه در میان مائی	
وقتی ز غرور و شوق و شادی	با بر سر چرخ می نهادی

۱ - چین و شکنی که از شدت قهر و غضب یا بر اثر پیری بر چهره و پیشانی نقش بندد

بودی چو پرندگان ، سبکروح در گلشن و کوهسار و وادی
 آن روز ، چه رسم و راه بودت امروز ، نه سفله‌ای ، نه رادی
 پیکان قضا بسر خلیدت چون شد که ز پای نیوفتادی
 صد قرن گذشته و تو تنها در گوشهٔ دخمه ایستادی
 گوئی که ز سنگ خاره‌زادی

کردی ز کدام جام می نوش کاین گونه شدی نژند و مدهوش
 بر رهگذر که ، دوختی چشم ایّام ، ترا چه گفت در گوش
 بند تو که بر گشود از پای بار تو ، که برگرفت از دوش
 در عالم نیستی ، چه دیدی کاینسان متحیرتری و حاموش
 دست چه کسی ، بدست بودت از بهر که ، باز کردی آغوش

دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی نانی به گرسنه‌ای رساندی
 آفت زدهٔ حوادثی را از ورطهٔ عجز و ارهاندی
 از دامن غرقه‌ای گرفتی تا دامن ساحلش کشاندی
 هر قصه که گفتنی است ، گفتی هر نامه که خواندنیست. خواندی
 پهلوی شکستگان نشستی از پای فتاده را نشاندی

فرجام ، چرا زکار ماندی

گوئی بتو داده‌اند سوگند کاین راز ، نهان کنی به لبخند
 این دست که گشته است و پرچین بودست چو شاخه‌ای برومند
 کردست هزار مشکل آسان بستست هزار عهد و پیوند
 بنموده به گمراهی ، ره راست بگشوده ز پای بنده‌ای ، بند
 شاید که به بزنگاه فرعون بگرفته و داده ساغری چند

کو دولت آن جهان خداوند

ان دم که تو خفته‌ای در این غار
 بس پاك دلان و نيك كاران
 گردنده سپهر، گشته بسیار
 آلوده شدند و زشت كردار
 بس جنگ، به آشتی بدل شد
 بس زنگ که پاك شد به صیقل
 بس باز و تذرو^۱ را تبه کرد
 شاهین عدم به چنگ و منقار
 ای یار، سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی
 بس پادشهان و سر فرازان
 ای زنده مرده، هیچ دانی
 بردند به خاک، حکمرانی
 بس رمز ز دفتر سلیمان
 خواندند به دیو، رایگانی
 بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام
 که باغم و گه به شادمانی
 بس کاخ بلند پایه، شد پست
 اما تو بجای، همچنانی
 بر قلعه مرگ، مرزبانی

شدا^۲د نماند در شماری
 با کار قضا نکرد کاری
 نمرود^۳ و بلند برج بابل^۴
 شد خاک و برفت با غباری
 مانا که ترا دلی پریشان
 در سینه تبیده روزگاری
 در راه تو، اوفتاده سنگی
 در پای تو، در شکسته خاری
 دزدیده، به چهره سیاهت
 غلتیده سرشک انتظاری
 در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا به روی زانو جا داشته کودکی سخنگو

۱- قرقاول ۲- از پادشاهان قوم ماد که در یمن سلطنت داشتند

۳- بانی و اولین پادشاه بابل

۴- پایتخت کلدانی‌های قدیم و آبادتر و زیباترین شهر از منهن عتیقه

روزیش کشیده‌ای به دامن	گاهیش نشانده‌ای به پهلو
نگه‌گریه و گاه خنده کرده	بوسیده گهت سر و گهی رو
یکبار، نهاده دل به بازی	یک لحظه، ترا گرفته بازو
گامی زده با تو کودکانه	پرسیده ز شهر و بُرج و بارو

در پای تو ، هیچ مانده‌نیرو

گرد از رخ جان پاک رفتی	وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرز گذشتگان شنیدی	حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
از فتنه و گیر و دار، طاقی	با عبرت و بیم و بهت، جفتی
داد وستد زمانه چون بود	ای دوست، چه دادی و گرفتی
اینجا اثری ز رفتگان نیست	چون شد که تو ماندی و نرفتی

چشم تو نگاه کرد و خفتی

مقطعات

ای 'گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی
جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی
ای لعل دل افروز، تو با اینهمه پرتو
جز مشتری 'سفله، بی بازار چه دیدی
رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت
غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی
ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم
کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست
ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم
پیران ره، به ما ننمودند راه راست
از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل
تابداند دیو، کاین آئینه جای گرد نیست
مردپندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل
این معما گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست
گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو
آتش چرا به خرمن پروانه می زند

سرمست ، ای کبوترک ساده دل ، مېر
 در تېه آز ، راه تو را دانه می زند
 بی رنج، زین پیاله کسی می نمی خورد
 بی دود، زین تنور بکس نان نمی دهند
 تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران
 هر گز برای جرم تو ، تاوان نمیدهند
 خیال آشنائی بر دلم نگذشته بود اول
 نمی دانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را
 بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفکن
 که فرصتی که ترا داده اند بی بدل است
 دل پاکیزه، بکردار بد آلوده مکن
 تیرگی خواستن، از نور گریزان شدن است
 طائری کز آشیان، پرواز بهر آز کرد
 کیفرش، فرجام بال و پر به خون آلودن است
 با قضا ، چیره زبان نتوان بود
 که بدوزند ، گرت صد دهن است
 دور جهان ، خونی خونخوار هاست
 محکمه نیک و بد کارهاست
 خیال کز به کار کز گواهی است
 سیاهی هر کجا باشد ، سیاهی است
 به از پرهیز کاری ، زیوری نیست
 چو اشک دردمندان ، گوهری نیست

مپوش آئینه کس را به زنگار
دل آئینه است، از زنگش نگهدار
سزای رنجبر گلشن امید، بس است
به دامن چمنی، گلبنی نشانیدن
به رهنمائی چشم، این ره خطا رفتم
گناه دیده من بود، این خطا کاری

در تعزیت پدر

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
 تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
 یوسف نام نهادند و به گرگت دادند
 مرگ، گرگت تو شد، ای یوسف کنعانی من
 مه گردون ادب بودی و در خاک شدی
 خاک زندان تو گشت، ای مه زندانی من
 از ندانستن من، دزد قضا آگه بود
 چون تورا برد، بخندید به نادانی من
 آن که در زیر زمین، داد سر و سامانت
 کاش می‌خورد غم بی سر و سامانی من
 به سر خاک تو رفتم، خط پاکش خواندم
 آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
 رفتی و روز مرا تیره تراز شب کردی
 بی تو در ظلمتم، ای دیده نورانی من
 بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند
 قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من
 صفحه روی ز انظار، نهان میدارم
 تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من
 دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده است
 چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من

عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
 غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من
 گل وریحان کدامین چمنت بنمودند
 که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من
 من که قدر گهر پاک تو میدانستم
 ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من
 من که آب تو ز سر چشمه دل میدادم
 آب و رنگت چه شد، ای لاله نعمانی من
 من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد
 که دگر گوش نداری به نوا خوانی من
 گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم
 ای عجب، بعد تو با کیست نگهبانی من

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده‌ام

اینکه خاک سیهش بالین است	اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید	هرچه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار، امروز	سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که ز وی یاد کنند	دل بی دوست، دلی غمگین است
خاک در دیده، بسی جان فرساست	سنگ بر سینه، بسی سنگین است
ببند این بستر و عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و زهر جا برسی	آخرین منزل هستی، این است
آدمی هر چه توانگر باشد	چون بدین نقطه رسد، مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند	چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن	دهر را رسم و ره دیرین است
'خرم آن کس که در این محنت گاه	خاطری را، سبب تسکین است

پایان

